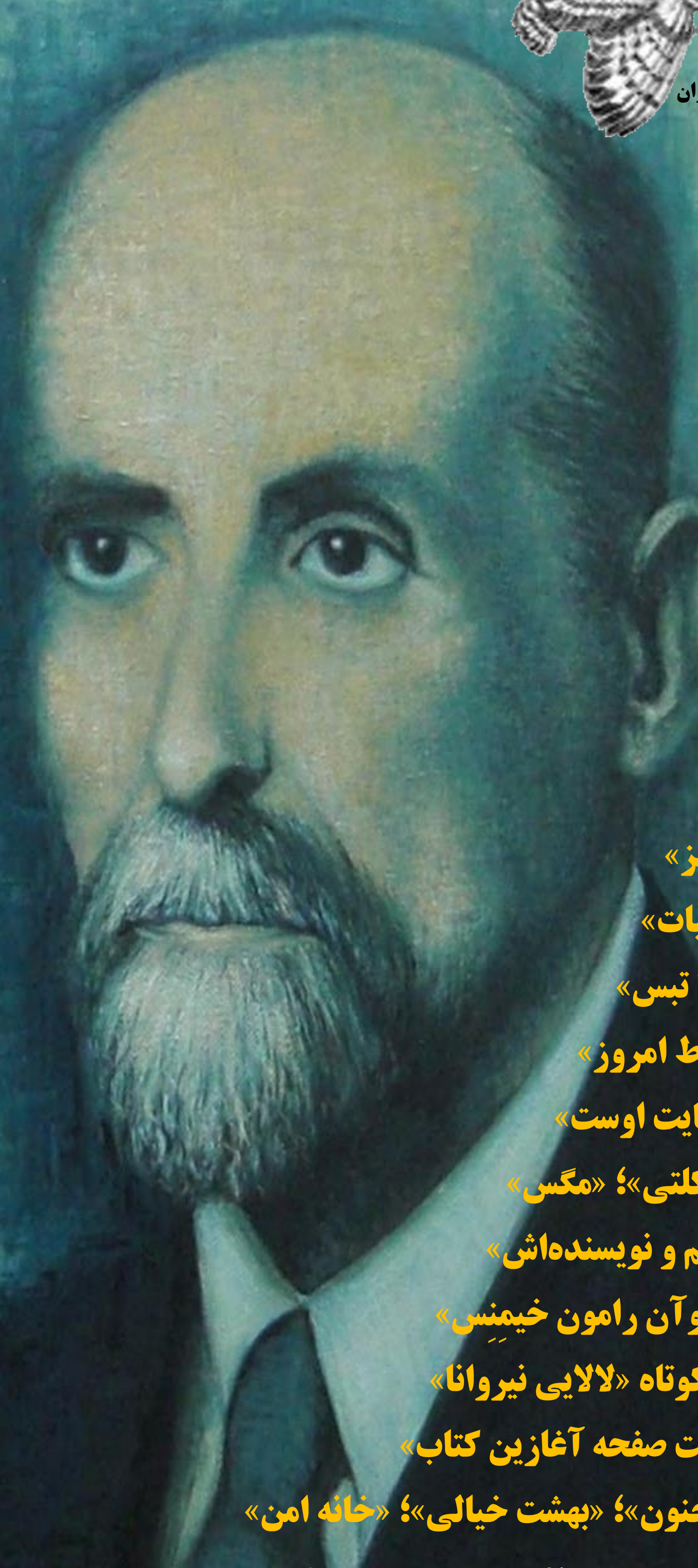


ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاهم، بهمن‌ماه ۱۴۰۱، سال سیزدهم
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران
قیمت: معرفی به دیگران



داستان ایرانی
داستان خارجی
سفرهای «مرجاپولو»
بررسی فیلم «۱۹۸۴»
معرفی انجمن «شاهین شهر»
نگاهی به رمان «جان غریب»
نگاهی به سه‌گانه «ویوارد پاینز»
مقاله «خالی ماندن سنگر ادبیات»
خلاصه اسطوره «جنگ دوم با تبس»
مقاله «غلط‌های املایی در خط امروز»
جستار «تمامیت انسان، بی نهایت اوست»
نقدوبررسی داستان «مرد اسکلتی»؛ «مگس»
نگاهی به داستان «آزاده خانم و نویسنده‌اش»
معرفی برنده جایزه نوبل «خُوآن رامون خیمِنِس»
خوانشی بر مجموعه داستان کوتاه «لالایی نیروانا»
مقاله «چهار نکته برای جذابیت صفحه آغازین کتاب»
نگاهی به رمان «مجنون بی جنون»؛ «بهشت خیالی»؛ «خانه امن»

این شماره همراه با: رضا براهنی، آزیتا خیری، محدثه محمدپور، شهناز شهبازی، پروانه شفاعی، مینو طباطبایی، اکرم حسینی‌نسب، الهام بیاتی مقدم، بهمن عباس‌زاده، ملاحت نیکی، نوشین جم‌نژاد، حمید نیسی، جلال مظاهری، زهرا فریدونی، صدف محمدی، مهدیه خردمند، زانا کوردستانی، مریم قمی بزرگی مجتبی پورفرخ، گلبرگ فیروزی، علی پاینده، الهه منوچهری، الهام بیاتی مقدم، حمیدرضا مهرابی، فروغ صابرمقدم، شهناز شهبازی، مایکل رادفورد، انتظار حسین، اُ. هنری، داینا مالموک، تولگا گوموشآی، بلیک کراوچ، کاترین منسفلید، خُوآن رامون خیمِنِس

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاهمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

هرگاه کشوری در شرایط بحرانی قرار می‌گیرد، اهالی فرهنگ و ادبیات آن کشور باید وظیفهٔ بیشتری روی دوش خود احساس و بیش از گذشته تلاش کنند. هر بحرانی زاییدهٔ فقر فرهنگی است؛ پس در این شرایط به نشانهٔ اعتراض، دست از کار شستن و منفعل بودن کاری نابخردانه است؛ البته عده‌ای برای جذب مخاطب بیشتر، این گونه جلب توجه می‌کنند؛ در صورتی که اگر به کارنامه‌شان نگاه کنید، خلاء فرهنگی فریاد می‌زند؛ حال ادعای انجام ندادن کار فرهنگی می‌کنند و این خود حرفی سخیف و خنده‌دار است!

فرهنگ‌سازی منجر به روشنایی هر اندیشه‌ای برای رسیدن به آگاهی و آزادی است و جاده‌ای روشن را برای هر کسی می‌تواند هموار سازد؛ اگر ما مقدمات آماده‌سازی این مسیر را فراهم نکنیم، چطور می‌توانیم انتظار داشته باشیم که کسی در آن گام بردارد؟! عموم مردم سردرگم‌اند؛ انگار دغدغه‌ای جز سیرکردن شکم خود ندارند؛ اما تلاش برای فرهنگ‌سازی می‌تواند همین مردم را نجات دهد تا در ورای اندیشهٔ نیازهای جسمی به نیازهای روحی خود نیز توجه کنند!

متأسفانه جامعه هنوز به این باور نرسیده است که هنر و ادبیات می‌تواند نجات‌بخش باشد. کشورهای اروپایی با همهٔ پیشرفت خود در تکنولوژی هرگز هنر برخاسته از ادبیات را فراموش نکرده‌اند.

هر کشوری که سرانهٔ مطالعهٔ بیشتری دارد؛ مشکلات، تنش و نزاع کمتری را تجربه می‌کند و با درایت بیشتری مسائل اقتصادی خود را مرتفع می‌سازد. چقدر دیگر از محاسن کشورهای اهل مطالعه صحبت کنیم تا عده‌ای به این نتیجه برسند که برای دستیابی به صلح و پیشرفت، چاره‌ای جز اصلاح دیدگاه عموم جامعهٔ آن کشور وجود ندارد!

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، رضا طوسی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

---

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

بخارا

شماره ۱۵۳ . آذر و دی ۱۴۰۱ . قیمت صد و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • سجاد آیدنلو • محمدکریم اشراق • حسن انوری • سهیلا ایمان‌خواه • سرگه بارسقیان • ایرج پارسی‌نژاد • ناصرالدین پروین •
سعید پورعظیمی • مسعود جعفری • ابوالحسن حاتمی • بهاءالدین خرمشاهی • محمود درگاهی • هوشنگ دولت‌آبادی • شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده •
رسول رئیس‌جعفری • بهمن زبردست • توفیق سبحانی • محمدرضا شفیعی کدکنی • علی قیصری • سحر کریمی‌مهر • گلنار گلناریان • صدف محسنی •
سیدمصطفی محقق داماد • علی معظمی • مهدخت معین • محمدعلی موحد • حسن میرعابدینی و یادنامه دکتر فاطمه سیاح





رمان

تلخی عشق

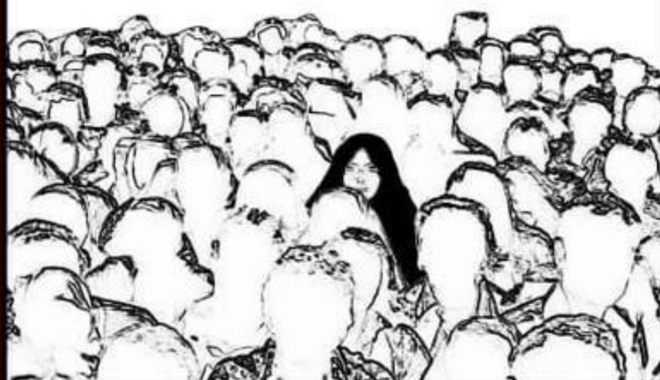
طاهره نجفی زاده

Bitterness of love



گزارش یک واقعه

مجموعه داستان



جلال مظاهری





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هرروز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هرهفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تابه‌حال بیش از نود جلسه ادبی- تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فنِ بیان و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هرساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

کانال تلگرام t.me/chookasosiation	شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook
سایت اصلی www.chouk.ir	سایت آموزشی www.khanehdastan.ir
ایمیل info@chouk.ir	تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱
ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi	شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:	میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

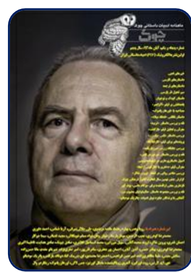
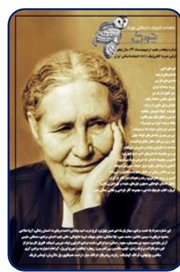
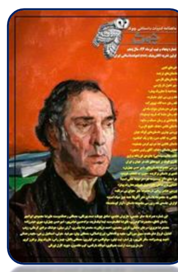
درِ خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.



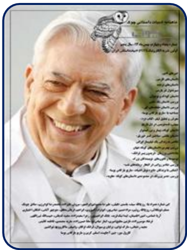


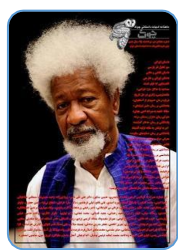
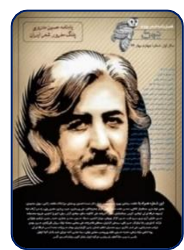




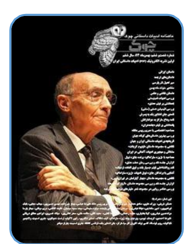


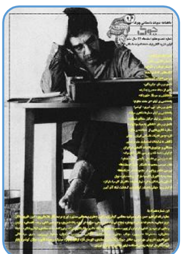


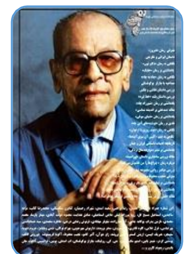


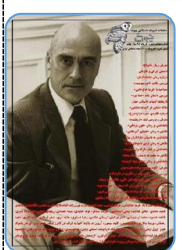


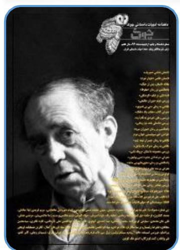



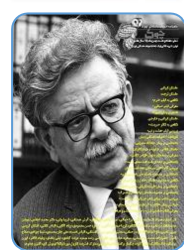
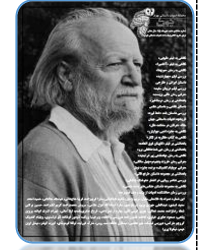
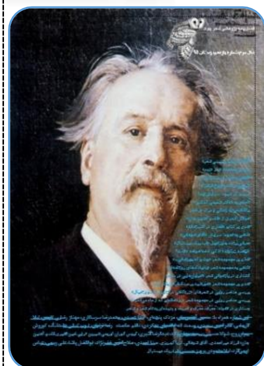



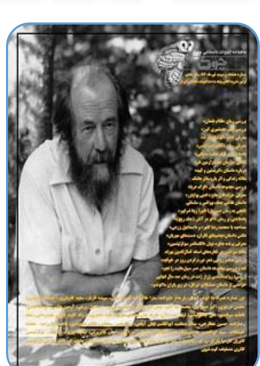







برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سید محمدعلی جمال‌زاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چهار» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذر یزدی»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سفیدترین خیش» نویسنده «بیژن نجدی»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ ...» نویسنده «عزیز نسین»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه عقل فلک» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاغ سر گرگ» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «صبا یالقین علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «شهرش، کوسنشانی» نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «گل و نقطه زن، گره آورنده» خلیل‌الله «مهدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خطبه» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آنت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «مرگ» نویسنده «یونس جوآ» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه منظوم «موش و گربه» شاعر «عبید زاکانی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و نهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «لحظه روشن» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «غروب» نویسنده «هکتور هیو مونرو» مترجم «وفا کشاورزی»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کوچکترین چیزها را می دیدم» نویسنده «ریموند کارور»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: ناهید معارف وند، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «گرگ» نویسنده «هوشنگ گلشیری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مائده مرتضوی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «سنگ کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پیک‌نیک» نویسنده «واسیلی شوکشین» مترجم «مریم شیرازی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «مقبوع» نویسنده «علی‌اف آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
[illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

درباره داستان

سفرهای «مرجاپولو»؛ «مرجان محمدبیگی»

معرفی انجمن: «شاهین شهر»؛ «حمید نیسی»

خلاصه اسطوره: «جنگ دوم با تبس»؛ «مرتضی غیاثی»

مقاله: «خالی ماندن سنگر ادبیات»؛ «مهدی عبدالله‌پور»

جستار: «تمامیت انسان، بی نهایت اوست!»؛ «بهمن عباس‌زاده»

بررسی داستان: «مگس»؛ «کاترین منسفلید»؛ «نوشین جم‌نژآد»

نگاهی به رمان: «جان غریب»؛ «ملاحت نیکی»؛ «مصطفی بیان»

معرفی برنده جایزه نوبل: «خُوآن رامون خیمِنس»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به داستان: «خانه امن»؛ «آزیتا خیری»؛ «زهرا فراز اندام»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «رنگ‌ها»؛«سیما میرهادی‌زاده»

مقاله: «غلط‌های املایی در خط امروز» نویسنده «محدثه محمدپور»

نقدوبررسی: داستان «مرد اسکلتی»؛ مهدی رضایی؛ شهناز شهبازی

نگاهی به داستان: «ویوارد پاینز»؛ «بلیک کراوچ»؛«سعید زمانی»

نگاهی به رمان: «مجنون بی جنون»؛ «پروانه شفاعی»؛ «زهرا فرازاندام»

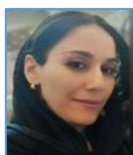
نگاهی به رمان: «بهشت خیالی»؛ «مینو طباطبایی»؛«زهرا فرازاندام»

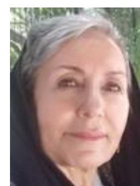
نگاهی به داستان: «مرد اسکلتی»؛ «مهدی رضایی»؛«شهناز شهبازی»

مقاله: «چهار نکته برای جذابیت صفحه آغازین کتاب»؛ «آزاده جمشیدپور»

نگاهی به داستان: «آزاده خانم و نویسنده‌اش»،؛ «رضا براهنی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

خوانشی بر مجموعه داستان کوتاه «لالایی نیروانا»؛ «آزاده جمشیدپور»؛ «الهام بیاتی مقدم»







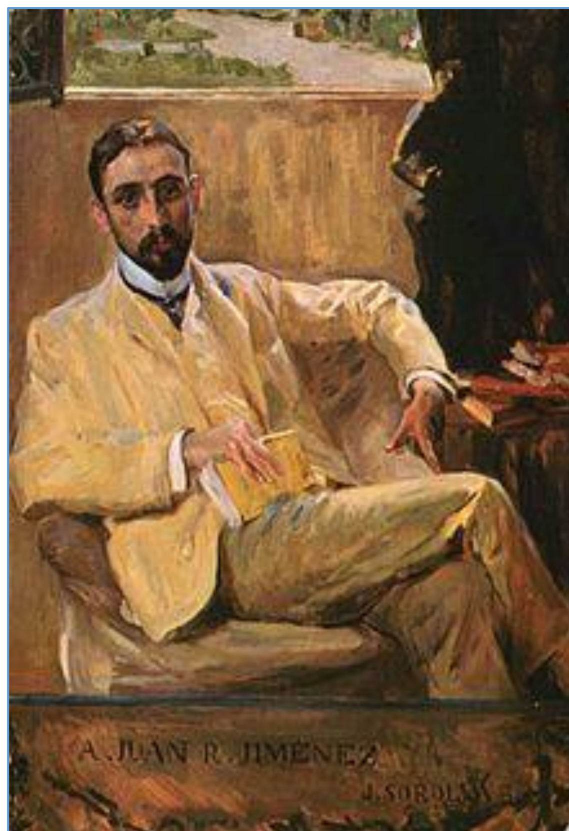







آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «خُوآن رامون خیمِنس»

«گیتا بختیاری»



خُوآن رامُن خیمِنس (اسپانیایی Juan Ramón Jiménez Mantecón) ۲۴ دسامبر ۱۸۸۱، اسپانیا – ۲۹ مه ۱۹۵۸، شاعر اسپانیایی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۶ برای «شعر غنایی خود که در زبان اسپانیایی نمونه‌ای از روح بلند و خلوص هنری است. یکی از مهم‌ترین کمک‌های خیمنس به شعر مدرن، حمایت او از مفهوم «شعر ناب» بود. خوان رامون خیمنس مانتکن (این نام از رسم نامگذاری اسپانیایی تبعیت می‌کند: نام خانوادگی اول یا پدری خیمِنس و نام خانوادگی دوم یا مادری مانتکون است)، شاعر، ویراستار و منتقد اسپانیایی، سومین فرزند خانواده مانتکن، در نیمه شب ۲۳ دسامبر ۱۸۸۱ در موگر، نزدیک هوئلوا، در اندلس، در خیابان ریبرا، خیابان لاس فلورس از پدری اهل کاستیلی و مادر اندلسی به دنیا آمد. (منطقه‌ای که در مجموعه نثر پلاترو و یو (پلاترو و من، ۱۹۱۴) به تصویر کشیده است.) پدرش ویکتور خیمنس تاجر شراب بود، از این رو کودکیش در رفاه گذشت.

تحصیلات ابتدایی را در مدرسه سان‌خوزه‌دوموگر گذراند و در سپتامبر ۱۸۹۱ در آزمون آموزش ابتدایی در موسسه آموزش متوسطه هوئلوا شرکت کرد و نمرات قابل توجه و برجسته‌ای کسب کرد. در موسسه یسوعی سان لوئیس گونزاگا، در «آل پوئرتو د سانتا ماریا»، نزدیک کادیز پذیرفته شد، جایی که بیشتر فرزندان بورژوازی در آنجا تحصیل می‌کردند. در آنجا با افرادی از جمله، شاعر فرناندو ویلون و پدرو مونوز سکا همدوره و همراه بود. در همین دوران است که اولین تمایلات هنری، نقاشی‌ها و اشعارش در کتاب‌ها و دفترهایش منعکس می‌شود.

در تابستان ۱۸۹۶ برای اولین بار عشق را با بلانکا هرناندز-پینزون فلورس، که از اقوام نزدیک به خانواده بود تجربه کرد. اگر چه از همان دوران کودکی راه خروجی روح متعالی و حساس خود را در شعر و نقاشی یافته بود، اما در بهار ۱۸۹۹ برای تحصیل در رشته حقوق به دانشگاه سویل رفت که البته هرگز حرفه حقوق را که به اجبار خانواده‌اش آغاز کرده بود، به پایان نرساند، زیرا متوجه شد که از استعدادهایش برای نوشتن بهتر می‌تواند استفاده کند، به ویژه موقعیت اجتماعی بالای خانواده او را از سختی مبارزه برای زندگی در امان می‌گذاشت و این اجازه را به او می‌داد تا خود را کاملاً وقف حرفه هنریش کند. شروع به گذراندن کلاس‌های نقاشی با هنرمند متولد کادیز «سالوادور کلمنته» کرد. طبیعت بی‌جان، مناظر، برخی پرتره‌ها را نقاشی و از بزرگانی مانند ولاسکوز کپی‌برداری می‌کرد. اگرچه در ابتدا می‌خواست نقاش شود، اما با خواندن آثار «روبن داریو»[۱] و نویسندگان رمانتیک، دنیای هنرش را در شعر می‌یابد. با تصنیف‌ها و ادبیات کلاسیک اسپانیایی آشنا شد و به این باور رسید که روزی می‌تواند شاعر بزرگی شود.

اولین همکاری‌های او در مجله مادرید Vida Nueva مورد استقبال مشتاقانه مدرنیست‌ها قرار گرفت، بنابراین تصمیم گرفت در سال ۱۹۰۰ به مادرید نقل مکان کند و دو اثر خود را در همان سال با عناوین، Ninfeas (نیلوفرهای آبی) و Almas de violeta (روح‌های بنفش)[۲] به پیشنهاد «رامون ماریا دل واله-اینکلان»[۳] و «روبن داریو»

---

[۱] شاعر، و خبرنگار اهل نیکاراگوئه

[۲] این دو کتاب که به ترتیب با رنگ‌های بنفش و سبز چاپ شده‌اند، در سال‌های پایانی زندگی‌اش به‌خاطر احساسات بیش‌ازحدشان چنان شرمنده‌اش کرده بودند که آنها را «متن‌های لکه‌دار وحشی» توصیف کرد او هر نسخه‌ای را که پیدا می‌کرد، در اقدامی خودسانسوری مطلق نابود کرد

[۳] نمایشنامه‌نویس، شاعر و داستان‌نویس اسپانیایی

منتشر کند. آن‌ها به گروه نویسندگانی تعلق داشتند که در پی از دست دادن مستعمرات اسپانیا در ایالات متحده (۱۸۹۸) یک احیای ادبی را به نمایش گذاشتند وروبن داریو، را رهبر این گروه از مدرنیست‌ها، می‌خواندند.

مرگ ناگهانی پدرش بر اثر آمبولی مغزی، چنان او را بهت‌زده و غافلگیر می‌کند که باعث حمله‌های عصبی شدیدی در او می‌شود شوک ناشی از این مرگ چنان بود که خوان رامون فکر می‌کرد ممکن است برای او هم اتفاق بیفتد همین ترس، شب‌هایش را برای ضربان بیش از حد قلبش و ترسی بی‌اندازه از مرگ تبدیل به کابوس می‌کرد. تنش انباشته شده چنان شده بود که او هر از گاهی دچار حملاتی می‌شد که از هوش می‌رفت، تکرار این حملات در روزهای متواالی، احساس مرگ قبل از غش و ترس عمیق از مرگ ناگهانی، اضطرابش را به ترسی بیمارگونه از مرگ تبدیل کرده بود و سعی می‌کرد اضطراب خود را با جست و جوی محافظت بیرونی آرام کند برای همین همیشه خواستار حضور پزشک بود، اما درنهایت این اضطراب و ترس بیمارگونه خانواده و او را مجبور کرد تا به مدت تقریباً ۳ سال در آسایشگاه‌هایی در بوردو و مادرید تحت درمان قرار گیرد. کتاب‌های Rimas (۱۹۰۲) Arias tristes (۱۹۰۳) و Jardines lejanos (۱۹۰۴) تحت تأثیر این دوران به رشته تحریر درآمدند

> مرگ ناگهانی پدرش بر اثر آمبولی مغزی، چنان او را بهت‌زده و غافلگیر می‌کند که باعث حمله‌های عصبی شدیدی در او می‌شود.

در ۱۹۰۵ به زادگاهش موگری برگشت، اما این موگری که خوان رامون به آن بازگشته، همان موگری نیست که پشت سر گذاشته بود. از زمان مرگ پدرش، ثروت خانوادگی رو به کاهش رفته بود و خانواده درگیر جریان دعوی قضایی بود. برای خوان رامون این دوران غم انگیز و پر از نگرانی است که در آن بیماریش دوباره عود می‌کند. اصلاً کار نمی‌کند و ترس از مرگ همچنان او را آزار می‌دهد. و به دنبال آرامش تصمیم می‌گیرد که در حومه شهر موگر زندگی کند.

از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲ زمان خود را به خواندن و تحسین زندگی دهقانی اندلسی اختصاص می‌دهد. این رویکرد به دنیای روستایی منجر به احساسات جدیدی می‌شود که با وجود افسردگی، با انگیزه‌های پرشور و جوانی غنی درهم می‌آمیزد؛ در فضای گرگ و میش باغ‌های رنگ پریده، شادی‌های منحط و اتاق‌های ساکت، رنگ‌های روشن... تصاویر زنان برهنه برای اولین بار در آثارش ظاهر و اشعارش را آغشته به اروتیسم می‌کند. در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲، شعرهای اروتیک زیادی نوشت که در آن‌ها زنان متعددی به تصویر کشیده شد اگرچه معلوم نیست که آیا این فعالیت جنسی که در اشعار او توصیف شده است واقعاً رخ داده است یا خیر!

در ۱۹۱۳ به مادرید بازگشت این بازگشت همزمان شد با حکم ورشکستگی خانواده و کاهش منابع مالی برای خیمنس. هنگامی که در پانسیونی در مادرید زندگی می‌کرد با «زنوبیا کامروبی آیمار»، یک اسپانیایی تحصیل کرده در ایالات متحده آشنا شد و در نهایت در سال ۱۹۱۶ در کلیسای سنت استفان نیویورک با او ازدواج کرد. سرزندگی و توجه مداوم زنوبیا تأثیر تعیین کننده‌ای داشت بر مسیر جدید حرفه شعری که او در پیش گرفته بود. ازدواج و سفری دریایی در ۱۹۱۶ زبان شعری او را اساساً دگرگون کرد و به‌ویژه در یادداشت‌های روزانهٔ شاعری تازه داماد، سنگ و آسمان (۱۹۱۹)، و فصل تمام (۱۹۴۶). از این زمان به بعد با اشعاری بسیار روشنفکرانه شعری ناب می‌آفریند. به همین ترتیب در یک پروسه طولانی ترجمه بیست و دو اثر شاعر هندی رابیندرانات تاگور با همسرش همکاری می‌کند.

از دهه ۱۹۱۰ برای بیست سال بعد به عنوان منتقد و ویراستار در مجلات ادبی مختلف کار کرد. در سال ۱۹۱۸ او جنبش‌های نوسازی شاعرانه را رهبری کرد و تأثیر زیادی بر نسل ۲۷ داشت. از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۷ بخشی از آثار منثور خود را در مجلات منتشر کرد و از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۵ او نشریه خودش را با نام Cuadernos منتشر کرد که بیشتر آثارش در آن یافت می‌شود. خوان گوئررو روئیز (۱۸۹۳-۱۹۵۵) دوست مادام العمر او شد و به عنوان منشی مجله ایندیس خیمنس کار کرد که بسیاری از نویسندگان نسل ۱۹۲۷ در آن ظاهر شدند که تأثیر او بر آثار اولیه ویسنته آلیساندر و سایر اعضای نسل ۱۹۲۷ پنهان نیست. در دهه ۱۹۲۰، در مادرید با گارسیا لورکا جوان که در دانشگاه حقوق خوانده بود، ملاقات کرد. با این حال، ارتباط او با نسل جدید نویسندگان به سرعت رو به وخامت گذاشت؛ وخامتی به واسطه فاصله افکار.

بین سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۳ سه اثر Segunda antolojia poetica و در ۱۹۲۳ Poesía y Belleza، منتشر کرد که در تاریخ ادبیات اسپانیا اهمیت ویژه‌ای داشتند. در ۱۹۲۴ زنوبیا و خوان رامون به دعوت خانواده گارسیا لورکا به گرانادا سفر می‌کنند. در این سالها با گروهی از شاعران و

نویسندگان به‌نام و جوان همکاری و مجلات شعری را منتشر می‌کند. در ۱۹۲۶، زنوبیا با همکاری دوستش اینس مونوز، مغازه‌ای را افتتاح کرد که به هنر عامه‌پسند اختصاص داشت. این موسسه "هنر عامه پسند اسپانیا" نام دارد و گلدوزی، توری، مانتیل و اشیاء هنری به فروش می‌رساند. با این کار یک پروژه قدیمی محقق شد: واسطه شدن در خرید و فروش این اقلام در ازای پورسانت اندک. زنوبیا و رامون سود حاصل از این تجارت را برای پرداخت هزینه تحصیل برادرزاده خوان رامون ر «آمون اوستاکیو» استفاده کردند. از سال ۱۹۲۵، برخی از دانشجویان از Residencia de Señoritas به لطف وساطت آنها، کمک هزینه سفر برای تحصیل در کالج‌های مختلف آمریکای شمالی دریافت کردند.

در آگوست ۱۹۲۸، سال غم و اندوه عمیق برای این زوج بود؛ دونا پورا، مادر خوان رامون، در موگر درگذشت. چند روز بعد، دونا ایزابل، مادر زنوبیا، در مادرید درگذشت. اما سال بعد، با سفر خوزه کامروبی، برادر بزرگ زنوبیا، به اسپانیا و دیدار با این زوج غمگین، جرقه یک سرگرمی را در ذهن آنها میزند؛ «سفر» کردن که به یکی از با ارزش‌ترین سرگرمی‌های زنوبیا و خوان رامون تبدیل و به مدت دو سال نیم اسپانیا را می‌گردند.

در آگوست ۱۹۲۸، سال غم و اندوه عمیق برای این زوج بود؛ دونا پورا، مادر خوان رامون، در موگر درگذشت. چند روز بعد، دونا ایزابل، مادر زنوبیا، در مادرید درگذشت.

در سال ۱۹۳۶، رئیس جمهور اسپانیا به خیمنس پیشنهاد سفیر در ایالات متحده را می‌دهد که او نمی‌پذیرد. در سال ۱۹۳۶، سالی که نشان‌دهنده گذار از مرحله روشنفکری به مرحله کافی یا واقعی در کار او بود، جنگ داخلی اسپانیا آغاز می‌شود و او قاطعانه از جمهوری حمایت می‌کند، با نیروهای جمهوری‌خواه متحد می‌شود و کارهای مهمی در پرورش کودکان یتیم انجام می‌دهد یکی از آپارتمان‌هایی را که زنوبیا به خارجی‌ها و دیپلمات‌ها اجاره می‌دهد، به مهدکودک تبدیل می‌کنند و دوازده کودک را در آن جای می‌دهند. این زوج برای تأمین هزینه نگهداری از این کودکان، اشیای قیمتی مختلفی را که در «مونت د پیداد» در اختیار داشتند به گرو می‌گذارند. اما به دلیل ناامنی مجبور می‌شوند مادرید را ترک کند ابتدا در واشنگتن، کوبا و نهایتاً در پورتوریکو مستقر شدند، جایی که بیشتر بقیه عمر خود را در آنجا گذراندند. خاطرات زنوبیا کامروبی در این دوران شرحی از غم و اندوه اقتصادی و عاطفی را ارائه می‌دهد که بخشی از زندگی آنها بود.

سفرهای متعدد او به کشورهای مختلف برای سخنرانی، تدریس و مرگ برادرزاده‌اش درحین جنگ‌های داخلی اسپانیا... فراتر از توان او بود و دوباره دچار عود جدی افسردگی شد. در آگوست ۱۹۵۰، خوان رامون در بیمارستانی در مریلند بستری شد. در طول پاییز، زنوبیا به فکر سفر به پورتوریکو افتاد و تصور کرد که سفر دریایی و یافتن دوباره خود در یک کشور اسپانیایی زبان سلامتی از دست رفته خوان رامون را به او باز می‌گرداند. در نوامبر آنها در سان‌خوان سکنا گزیدند. پزشکان با تشخیص اختلالات عصبی او را بستری کردند اما پس از چند روز استراحت ناامید از وضعیت سلامت این زوج به ریوردیل بازگشتند. و خوان رامون در آسایشگاهی در واشنگتن بستری می‌شود.

در مارس ۱۹۵۱، برای همیشه به پورتوریکو بازگشتند. در یک پانسیون در محله کوندادو مستقر شدند، جایی که پزشکان تبعیدی‌اسپانیایی که خوان رامون به آنها کاملاً اعتماد داشت، حضور داشتند. خوان رامون کم‌کم شروع به پیشرفت کرد. در نوامبر همان سال، زنوبیا به سرطان رحم مبتلا شد که برای معالجه سرطان محبور به سفر به بوستون آمریکا شدند تا زنوبیا تحت عمل جراحی قرار گیرد.

خوان رامون با پیشرفت بهبودی سلامتش دوباره زندگی فکری خود را از سر گرفت. در آگوست ۱۹۵۳، این زوج به خانه‌ای دو طبقه در محله پارک فلورال هاتو ری نقل مکان کردند. تقریباً در همان زمان، خوان رامون شروع به تدریس دوره مدرنیسم در دانشگاه کرد. او این کار را با وظیفه نوشتن اشعار جدید و سفارش و تصحیح و تغییر آنهایی که قبلاً منتشر شده بود شروع کرد. همچنین همکاری خود را با مجلات و روزنامه‌های آمریکایی از سر گرفت و شروع به ارسال ابیات و نثرهایی برای مجلاتی در اسپانیا کرد که از او درخواست کرده بودند.

در مارس ۱۹۵۳، دانشگاه پورتوریکو پنجاهمین سالگرد تأسیس خود را با افتتاح یک کتابخانه باشکوه جشن گرفت. خوان رامون با اهدای کل کتاب خود به این سالگرد پیوست. دو سال بعد، دانشگاه از چنین کمک سخاوتمندانه‌ای تشکر کرد و به شاعر و همسرش اتاقی بزرگ برای خدمت به عنوان محل کار داد که پس از مرگ او، به مرکز تحقیقاتی تبدیل شده که مسئول گرامیداشت یاد او و نگهبانی از کتاب‌ها بود. تأثیر ادبی او بر نویسندگان پورتوریکویی در آثار

جیانینا براشی، رنه مارکز، آرورا د آلبورنوز و مانوئل راموس اوترو مشخص می‌شود

سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ سالهای پر فراز و نشیب در سلامتی این زوج بود سرطان زنوبیا دوباره عود کرد و خوان رامون دچار افسردگی جدیدی شد که مجبور به بستری شدن درچند بیمارستان برای مداوای افسردگی شد. اما ۲۵ اکتبر ۱۹۵۶ نقطه عطفی در زندگی خوان رامون خیمنس بود؛ آکادمی نوبل سوئد جایزه ادبی خود را به این شاعر اسپانیایی اهدا کرد برای «شعر غنایی خود که در زبان اسپانیایی نمونه‌ای از روح بلند و خلوص هنری است.» اما شیرینی نوبل ادبیات در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۶ به تلخی نشست؛ سرطان زنوبیا را شکست داد و در بیست و نهم، بقایای او در گورستان پورتا کولی، در بایمون، نزدیک سن خوان، به خاک سپرده شد. خوان رامون پس از تشییع جنازه همسرش، خود را در اتاقی در خانه‌اش حبس کرد تا در تاریکی با درد زندگی کند. از خوردن دست کشید، بهداشت شخصی خود را نادیده گرفت، خود را از همه جدا کرد. او با سوءتغذیه و در حالت واقعاً تأسف بار بار دیگر در بیمارستان روانی بستری شد. اما یک ماه بعد، دوباره به دانشگاه بازگشت. در فوریه ۱۹۵۸ بر اثر سقوطی دچار شکستگی لگن شد؛ تحت عمل جراحی قرار گرفت و به سرعت بهبود یافت، اما دیگر راه نرفت.

سرطان زنوبیا را شکست داد و در بیست و نهم، بقایای او در گورستان پورتا کولی، در بایمون، نزدیک سن خوان، به خاک سپرده شد.

خوان رامون خیمنس مانتکن، در ۲۹ مه ۱۹۵۸، در همان کلینیکی که همسرش در آن درگذشته بود، چشم بر جهان بست و در زادگاهش موگر اسپانیا درکنار همسرش به خاک سپرده شد.

خوان رامون خیمنس مانتکن اگرچه در درجه اول شاعر بود، اما با ترجمه اثر منثور Platero y yo (۱۹۱۷؛ Platero and I)، داستان یک مرد و الاغش، در ایالات متحده به محبوبیت رسید. این اثر زندگی‌نامه او درباره رابطه نویسنده جوان با الاغش، پلاترو و یو (۱۹۱۴؛ پلاترو و من، ۱۹۵۶)، یکی از آثار کلاسیک ادبیات مدرن اسپانیا است. او همچنین با همسرش در ترجمه نمایشنامه نویس ایرلندی جان میلینگتون سینگ سواران به دریا (۱۹۲۰) همکاری کرد.

کارنامه شعری خوان رامون خیمنس مانتکن

او یکی از نویسندگانی است که زندگی و کارش ارتباط بسیار نزدیکی به همدیگر دارند. او در میان هم‌عصران اسپانیایی‌اش برجسته بود، زیرا خود را «بین نسل‌ها» می‌دید شاید تا حدی به خاطر تاریخ‌های زندگی‌نامه‌اش، به خاطر آرزوهای خاص فکری‌اش و همچنین تمایلش به انزوا. اگرچه از نظر سنی به نسل نوسانتیسم یا نسل ۱۴ تعلق داشت، اما رابطه نزدیکی هم با نسل‌های قبلی (مدرنیسم، که بر مرحله اول او تأثیر گذاشت) و نسل ۲۷، (که حداقل در اولین کارهایشان از آنها حمایت کرد)، وجود دارد. علاقه و اشتیاق او در دوران جوانی به کتابهای رمانتیک اسپانیایی، بخصوصبه آثار گوستاوو آدولفو بکر[۴] و آثار اولیه خوان بیانگر علاقه او به رمانیستم را نشان می‌دهد اما از سویی، نزدیکی هنری به نسل ۱۸۹۸، به ویژه پس از سال ۱۹۱۰، چندان مشهود نبود که او را به این گروه اختصاص دهند و نه می‌توان او را در نسل بعدی نویسندگان اسپانیا قرار داد که به نسل ۱۹۲۷، معروف هستند و فدریکو گارسیا لورکا[۵] پیشگام آن است. با اینحال او یکی از الگوهای اصلی و همچنین مرجع برخی از نویسندگان آوانگارد بود که به دنبال شناخت حقیقت و رسیدن به ابدیت بود و برای مدتی نیز موقعیت یک الگو را به عهده گرفته بود و بسیاری از اشکال تغزلی بازنمایی زمان خود را در دوره‌ای از حدود سال ۱۸۹۰ تا عصر فرانکو، که برای ادبیات اسپانیایی بسیار مثمر ثمر بود (و هنوز هم توجه بین‌المللی بسیار کمی به خود جلب کرد) در یک پروژه شخصی قرار داد، که در همان زمان، یا دقیقاً به این دلیل، منحصر به فرد باقی مانده.

موضوع اصلی بسیاری از شعرهای دیگر او موسیقی و رنگ بود که گاه به عشق یا شهوت تشبیه می‌کرد. شعرهای اولیه او متأثر از رمانتیسم آلمانی و نمادگرایی فرانسوی و به شدت بصری و رنگ‌های زرد و سبز بر آن غالب است. سبک متأخر او، قاطعانه، زاهدانه، و در نثر شاعرانه‌ی ظریف توسعه یافت

اشعار او از آخرین اشتقاقات مدرنیسم به سمت شعری متحول شد که هم عاطفی و هم روشنفکرانه بود. تولیدات ادبی او را می‌توان به سه دوره خلاق اصلی تقسیم کرد:

دوره اول حساس: با مدرنیسم مشخص می‌شود (۱۸۹۸–۱۹۱۵): این مرحله بیشتر به دو مرحله فرعی تقسیم می‌شود. اولی تا سال ۱۹۰۸ را پوشش می‌دهد. دومی، تا

۴ شاعر، نویسنده و داستان‌نویس در رمانتیسم

۵ شاعر و نویسنده و دوست صمیمی خیمنس

سال ۱۹۱۶. اولی با تأثیر بکر، نمادگرایی و مدرنیسم از فرم‌های ظریف، قافیه‌های همخوان، شعرهای هنری فرعی و موسیقی صمیمی (خودمانی) مشخص شده است. که در آن، توصیف منظر به مثابه انعکاس روح شاعر غالب است، منظره‌ای که نه طبیعی است و نه حاصل پیاده‌روی‌هایی عاشقانه، بلکه در معرض ایستایی یک باغ داخلی، به صمیمیت یک نظم است. احساسات مبهم، مالیخولیا، موسیقی و رنگ محو شده، خاطرات و رویاهای عاشقانه غالب است. اولین شعرهای او Nínfeas، (نیلوفرهای آبی)، و Almas de violeta، (ارواح بنفش)، و سپس Rimas ، ۱۹۰۲/۱۹۰۰ بیانگر این مرحله هستند. اشعاری عاطفی و احساسی که در آن حساسیت شاعر از طریق یک ساختار رسمی کامل می‌درخشد. مرحله دوم از دوره اول در قالب هنر بزرگتر توسعه می‌یابدکه نشان‌دهنده نقش بزرگ‌تری از مدرنیسم، نمادگرایی فرانسوی (شارل بودلر، پل ورلن) و انحطاط‌گرایی انگلیسی-فرانسوی (اساساً والتر پاتر) است. اشعاری نفسانی و اروتیک در این دوره بیشتر نمایان است. خوان رامون در این دوره به ارتفاعات کامل شعر پارناسی به ویژه در غزل دست می‌یابد. بر خلاف رمانتیسم به طبیعت بی‌تفاوت است اما به علم و تاریخ و شعر مدرن توجه دارد. به انتخاب واژه‌ها و قالب‌ها و قافیه توجه بسیاری می‌شود. در پایان این مرحله، شاعر از لباس حسی مدرنیسم و دغدغه‌های مربوط به زمان و برخورداری از زیبایی ابدی احساس بی‌حوصلگی می‌کند.

دوره دوم فکری (۱۹۱۶-۱۹۳۶): این دوران با ازدواج او شروع شد که اشعارش با سادگی در شکل و واژگان و نوعی عرفان فزایندهٔ افلاطونی متمایز شد. شاعر در جستجوی تطهیر بیشتر کلمه از مدرنیسم دور می‌شود. محیط‌های نوستالژیک، برانگیخته و رؤیایی به نفع واقعیت ملموس‌تر ناپدید می‌شوند. اولین سفر او به آمریکا و تماس او با شعر انگلیسی (یتس، ویلیام بلیک، امیلی دیکنسون، شلی) از طریق دوستش لویزا گریم و همسرش زنوبیا، عمیقاً این دوره دوم (۱۹۱۶-۱۹۳۶) را که به نام او نامگذاری شده بود، مشخص کرد. یک عصر فکری و این او را به جریان ادبی نوسانتیسمو یا نسل ۱۹۱۴ پیوند می‌دهد.

شروع این دوره اگرچه با ازدواجش آغاز شده بود اما یک رویداد اساسی رخ می‌دهد خوان رامون اولین سفر دریایی خود را انجام می‌دهد که سفرحیانی او را کلید میزند. کشف دریا به عنوان انگیزه‌ای متعالی نماد زندگی، تنهایی، شادی، زمان حال، ابدی است. او تمام موسیقایی بودن، استدلال‌های شاعرانه، خودنمایی بیرونی و زینتی قبلی را سرکوب کرد تا ژرفا، زیبایی، شعر ناب اصیل بکاود. این تغییر منجر به انتشار Diario de un poeta recién casado (۱۹۱۷) شد که خود نویسنده آن را بهترین اثرش می‌دانست، این اثر مرز بین مرحله حساس و روشنفکری او را مشخص می‌کند. این اثری است بدون حکایت، بدون «لباس مدرنیسم»، شعری تلطیف‌شده و ظرافت‌شده، که در آن شاعر هر آنچه را که در آن می‌اندیشد تحسین می‌کند. این مجموعه شعر در نتیجه سفر او به آمریکا به وجود آمده است. و اولین کتابی است که به طور کامل در شعر آزاد و بدون قافیه به زبان اسپانیایی نوشته شده است: او به همراه لئون فیلیپ این فرم متریک جدید را در شعر اسپانیایی معرفی می‌کند. در این اثر، خوان رامون با مضامین و فرم‌ها آزمایش می‌کند و جریان شعری جدیدی را می‌گشاید که توسط برخی از اعضای نسل ۲۷ مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد.

در این دوره او شعر "برهنه" می‌سرود که در آن تصاویر به ذات خود تقلیل یافتند. موضوع اصلی یکپارچگی و زیبایی جهان بود. کشف دریا به عنوان انگیزه‌ای متعالی منجر به گسستگی او از مدرنیسم شد.. یک تکامل معنوی را آغاز می‌کند او در آرزوی نجات خود در برابر مرگ، تلاش می‌کند تا با زیبایی و تطهیر شاعرانه به ابدیت برسد. بسیاری از ابیات این دوره تقریباً شبیه به نثر هستند و بیشتر به رابطه نویسنده با زیبایی می‌اندیشید. در این دوره شعر به مثابه فعالیت، شعر به مثابه ابژه هنری و شاعر به مثابه خدای خالق جهان جدید است. این خط موضوعی جدیدی را می‌گشاید که خوان رامون دیگر آن را رها نمی‌کند: جست و جوی تعالی شاعرانه و تشدید خلاقانه شعری ناب و شماتیک.

دوره سوم: مرحله واقعی (۱۹۳۷-۱۹۵۸): این آخرین مرحله هنری بسیار تحت‌تأثیر تدریس در دانشگاه سن‌خوان/پورتوریکو است. در واقع آثار این دوره شدیداً مرتبط به در دوران تبعید او است. در سفر دریایی واپسین سال‌های عمرش، خدا به‌مثابهٔ «وجدان» تحقق‌یافتهٔ انسان برای او آشکار شد می‌نویسد. همچنین در پورتوریکو همزمان با تدریس در دانشگاه وقت خود را وقف بازنویسی بسیاری از کارهای منتشر شده می‌کند. کتاب‌های La estación total (1946)، Romances de Coral Gables (1948)و Animal de fondo (1949) متعلق به این دوره آخر هستند، که در آن جستجو برای زیبایی کامل از طریق یک بینش روشنفکرانه و متافیزیکی منعکس شده، که

در تابعیت آن شعر با آگاهی از الوهیت و تجلی وصف‌ناپذیر ازلی به «خدای خواستن و خواستنی» تبدیل شد.
آثار شاعرانه خوان رامون خیمنس بسیار پرشمار است، اما با اثر پلاترو و من (۱۹۱۴)، داستان جالب سفرهای مردی با خرش، مشهور شد. حکایات، زندگی و مرگ پلاترو، یک الاغ منحصر به فرد. نمایشنامه Platero y yo به زندگی خر بسیار دوست داشتنی به نامPlatero می‌پردازد..
این اثر منثور که در سال ۱۹۱۴ منتشر شد، نشان دهنده گذار روایت مدرنیسم و تمام جریان‌های بعدی است. متنی است که بر گرایش رمانتیک، مدرنیستی و سطحی غلبه و به تجربیات و احساسات واقعی استناد می‌کند. نشان دهنده بازگشت شاعر به دنیای کودکی و سرزمینی است که در آن متولد شده است، به همین دلیل او از نثر شاعرانه استفاده می‌کند و از طریق منابع ادبی فراوان به موضوعات پیچیده زندگی می‌پردازد.
تنها با در نظر گرفتن آثار گذشته خوان رامون خیمنس، در برابر شاعری قرار می‌گیریم که بی‌شک به عنوان یکی از غزل‌سرایان بزرگ در تمام دوران در تاریخ اسپانیا باقی خواهد ماند (اگرچه در ادبیات امروز اسپانیا برتری ندارد). امروزه آثار او را یک کلاسیک در نظر می‌گیرند: آثاری که مطالعه می‌شود، دوباره منتشر می‌شود و ترجمه می‌شود. این بدان معنا است که خوان رامون خیمنس به همان اندازه شاعران مدرن، فرم و جوهرۀ هنر را پرورش و به دلیل سادگی و صداقت خود برجسته است. او توانسته است نشان دهد که اصیلترین و سنتی‌ترین قالب‌های شعر اسپانیایی تا چه اندازه مستعد نوسازی ابدی هستند و چگونه حساسیت همه زمان‌ها و اصالت فردی هر شاعر می‌تواند در آنها تجلی پیدا کند. او در آرزوی نجات خود در برابر مرگ، برای رسیدن به ابدیت تلاش کرد و با زیبایی و ظرافت شاعرانه توانست به این مهم دست یابد.

کوتاه با اثر پلاترو و من

پلاترو: الاغی شاعر است که تحت مراقبت مرد جوانی به نام «من» قرار دارد که او را دوست می‌دارد و مانند بهترین دوستش با او رفتار می‌کند. این پسر به دلایل مختلف از جمله مرگ بستگانش به افراد دیگر اعتماد ندارد. «من»: راوی داستان است که اتفاقات را در طول متن بازگو و توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که چه جور آدمی است و چقدر پلاترو را دوست دارد. ظاهراً او شخصیتی حساس و منزوی به نظر می‌رسد که خود را جوانی «لباس عزا، با ریش ناصری و کلاه سیاه کوتاه» نشان می‌دهد. با این حال، در سراسر کتاب شخصیت‌های بیشتری با مشارکت اندک ظاهر می‌شوند.
خر نماد لطافت و پاکی‌ست و در کنار صاحب خود اتفاقات بسیاری را پشت سر می‌گذارد. با اینکه روایت ترتیب زمانی ندارد، اما فصل‌های این اثر، تجربیات و خاطرات زیسته‌ای را که بین پلاترو و راوی می‌آیند و می‌آیند، جمع‌آوری و افشا می‌کنندپلاترو و من از ۱۳۸ فصل کاملاً کوتاه تشکیل شده است. و یک منبع پایان‌ناپذیر از منابع بیانی است. در این اثر حقیقت و خیال با هم آمیخته شده است و به دلیل استفاده از نحو و استفاده از زبان غنی که در آن صفت‌ها و ابزارهای ادبی مانند استعاره فراوان است، متمایز است.
برخی از متخصصان بر این باورند که داستان نوعی دفتر خاطرات است که در آن نویسنده بخشی از زندگی خود در دوران کودکی، طرز تفکر و عملکرد خود را به نمایش می‌گذارد. با این حال، کتاب یک دفترچه خاطرات نیست، اگرچه ممکن است بسیاری از تجربیات خود نویسنده را در سراسر متن منعکس کند. این اثر، متن آسان و راحتی برای مطالعه کودکان نیست زیرا زندگی، بیماری یا مرگ را بازتاب می‌دهد. از تعداد زیادی جزئیات، توصیفات و استفاده از منابع ادبی استفاده شده که در سراسر متن مشخص می‌شود، همچنین تصاویر شاعرانه فراوان است. این منابع خواننده را فراتر از تصور ساده از چگونگی سناریوها و چگونگی وقوع رویدادها فراتر می‌برد. نویسنده از استعاره استفاده می‌کند، شخصیتی ادبی که رابطه‌ای مشابه بین یک اصطلاح واقعی و یک اصطلاح خیالی برقرار می‌کند. استفاده از تشبیهات برای ایجاد روابط بین عناصر واقعی و خیالی این اثر را زیباتر نموده (سپس آسمان پهناور مانند یاقوت کبود شفاف بود که به زمرد تبدیل شده بود.) یکی دیگر از جنبه‌ای برجسته در مورد پ «لاترو‌و من» غنای زبانی است؛ نویسنده از واژگان گسترده و غنی استفاده می‌کند و در برخی موارد، خوان رامون از کلمات اختراعی و عبارات و کلمات معمولی از واژگان خودگردان اندلسی بهره می‌برد
کتاب مملو از مضامین و ارزش‌های ضمنی است که از جمله آنها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:
دوستی و عشق: با رابطه راوی و خر پلاترو رخ می‌دهد. هر دو شخصیت که همیشه با هم هستند، همدستی و قرابت زیادی از خود نشان می‌دهند. مهربانی: در رفتار قهرمان‌های داستان نشان داده می‌شود که با احترام رفتار می‌کنند و به کسانی که بیشتر به آن نیاز دارند کمک می‌کنند.

درد و رنج: طرح شامل یک حرف اضافه بی‌وقفه بین دو شیوه دیدن زندگی است. از یک سو، پلاترو ساده لوح و ناخودآگاه مانند کودکان است. از سوی دیگر، مردی که مانند بزرگسالان از درد و رنج آگاه است.

تنهایی: راوی و پلاترو را در طول نمایش همراهی می‌کند. از یک طرف تنهایی که هر دو شخصیت نسبت به بقیه دنیا دارند. از طرفی زمانی اتفاق می‌افتد که الاغ بمیرد و راوی تنها بماند.

این شعر منثور به عنوان یکی از بهترین و پرفروش‌ترین کتاب‌های ادبیات کلاسیک اسپانیا یاد می‌شود که برای کودکان نوشته نشده است اما در میانشان محبوبیت زیادی دارد.■

منابع:

https://www.universolorca.com/en/personaje/jimenez-mantecon-juan-ramon/

https://www.nobelprize.org/prizes/literature/۱۹۵۶/jimenez/facts/

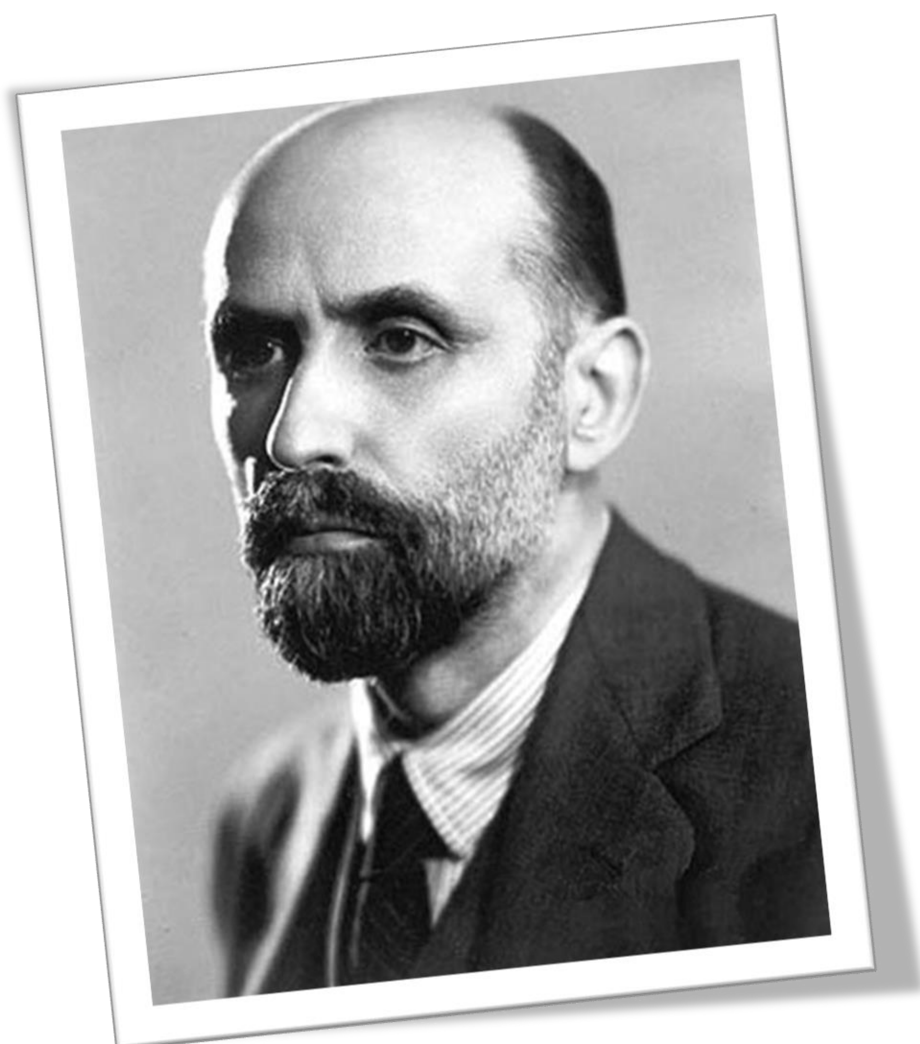
https://www.cervantes.es/bibliotecas_documentacion_espanol/biografias/nueva_delhi_juan_ramon_jimenez.htm

https://www.gutenberg.org/cache/epub/9980/pg9980-images.html

https://casamuseozenobiajuanramonjimenez.com/biografia-juan-ramon-jimenez/

https://www.biografiasyvidas.com/biografia/j/jimenez_juanramon.htm

https://es.wikipedia.org/wiki/Juan_Ram%C3%B3n_Jim%C3%A9nez



نگاهی به داستان «مرد اسکلتی» از مجموعه داستان «آواز گوسفندها»

نویسنده «مهدی رضایی»؛ «شهناز شهبازی»



آن را که عیان است
چه حاجت به بیان است

بی تردید نیازی به مقدمه و معرفی نویسنده نیست! اهالی چوک وخوانندگان اش وتعداد کثیری از انسانهای مشتاق داستانِ کوتاه ورمان آقای رضایی را می‌شناسند.

اوکسی است که مشتاقان داستان و رمان ازکلاسهای آموزنده‌اش فیض برده وتراوشات ذهن خودرا با حمایت وراهنمایی درست ایشان بی ترس وبا اراده روی کاغذ جاری می‌کنند.

باجسارت به خود اجازه دادم بعداز خواندن مجموعه داستان (آواز گوسفندها) به قلم استاد رضایی، تحلیل کوتاه برای (مرد اسکلتی) که خیلی ازخواندنش لذت بردم وتحت تأثیر قرار گرفتم، در حد توانِ سواد خودم بنویسم، تاچه مقبول افتد وچه درنظرآید؟

مردِ اسکلتی

زندگی، سرزمینی است چهارفصل، گاه صحرا وخشک، گاه سرسبز ودلپذیر وگاهی پاییز با وزش بادِ سرد، و زمستانی سرد وسوزان با بی رحمی تمام.

پاییز کجا سردی زمستان را داردکه انسان‌ها خودرا آماده‌ی مقابله با سرما ویخبندانش کنند؟ بادی که پاییزی نام دارد، باتابش خورشیدِ گول زننده بر زندگی هرکس می‌وزد، ورود به زمستانش را خبر می‌دهد.

اینبار بادپاییزی وسردِ نابهنگام درداستان مرد اسکلتی به قلم شیوای آقای رضایی وزیدن گرفته، مارا به تأمل وتفکر واداشته است.

راوی اول شخص داستان کوتاه، زندگیِ پرفراز ونشیب ورازهای نهفته درآن را بیان می‌کند.

خواندن داستانِ مرد اسکلتی (کوری وبینایی) ژوزه ساراماگو را تداعی می‌کند، هیچیک از شخصیت‌ها اسم ندارند واین تبحر وزبردستی نویسنده است که تک تک شخصیت هارا به مخاطب می‌شناساند بی نام، با نشانه‌های محرض وآشکار.

نوبسنده درجایگاه مردِ اسکلتی فراز وفرودهای غیر قابل پیش بینی زندگی را به ترسیم کشیده، داستان قرابت بسیار نزدیکی به نمایش دارد وهریک ازشخصیت ها نقش خودرا به نحوی اجرا می‌کنند که برجذابیت داستان افزوده وکشش آن را چند برابر می‌کند.

درپایان داستان ناخودآگاه آه تأسف ازنهاد خواننده برآمده وخودرا نه تنها ازمرد اسکلتی جدا نمی‌داند بلکه یقین می‌کند که خودنیز همان مرداسکلتی است.

مرد اسکلتی درکشاکش وزش باد سرد پاییزی در وسط میدان خسته وبی حرکت ایستاده است، عمر گرانمایه‌ی او وارد فصل پاییزش شده، خسته وشاید هم ناامید و بی حرکت، خستگی تن وجان اش را بسختی متحمل می‌شود

این سرنوشت همه‌ی انسانهاست وآقای رضایی آن را درمجموعِ مرد اسکلتی محرز وآشکار نشان داده است.

کلاه شاپوی مرد خاکستری است، همرنگ پالتوّش، زندگی اوبه قسمت خاکستری ورنگ خسته کننده ودل زده رسیده است، کودکان اورا نمی‌شناسند مردی راکه زمانی ازابهت وشکل وشمایل خاصی برخوردار، زیبا ودوست داشتنی برای همه، مخصوصاً برای زنی که بدروغ اورا برای سیرت اش انتخاب کرده بود، سیرتی که درزندگی مشترک نمود پیدا می‌کند، قابل رویت از وجنات نیست.

> خواندن داستانِ مرد اسکلتی (کوری وبینایی) ژوزه ساراماگو را تداعی می‌کند، هیچیک از شخصیت‌ها اسم ندارند واین تبحر وزبردستی نویسنده است.

درجمعی مرد کهنسالی با خنده‌ی تلخی اظهار می‌داشت! زمانی ازمن می‌خواستند کت وشلوارم را عاریه بدهم تا کسی را داماد کنند الان بچه‌ها مترسک که درست می‌کنند کت وشلوارمن لازمشان می‌شود واین می‌تواند مصداقی برای داستان مرداسکلتی باشد

زنی که زمانی شعار (سیرت به صورت) ترجیح اش بوده! الان نظرش عوض شده، اهمیت به سیرت را حماقت دانسته، اورا خائن می‌پندارد مرد وزندگی‌اش را ترک می‌کند.

مرد نمی‌داند کجا، چگونه وبه چه کسی اعضای بدن اش را بخشیده است! دقیقاً چنین است می‌رسد زمانی، دیده دراینه می‌افکنی، تغییر چهره رامتوجه می‌شوی یا بی طاقتی وکم جانی دست وپا وکم سویی چشماهایت را! نمی‌دانی چه اتفاقی اینچنین ظاهرت را غارت کرده است.

نویسنده، ماهرانه وزبردستانه گریزهایی به واقعیت‌های زندگی زده است، بی آنکه بخواهیم وبدانیم به سراغمان می‌آید.

داستان مرد اسکلتی واوج بخشش‌های او درشهر پیچیده وهمه اورا می‌شناسند ولی به روی خود نمی‌آوردند چنین وانمود می‌کنند که او غیراز وظیفه کار مهمی انجام نداده است، اونیز آنچه بخشیده را هرگز به یاد نمی‌آورد! تمثیل بسیار زیبا درحین حال دردناکی است، روزگار تصمیم گرفته از پرده‌ی غیب خود قدمهایی درمورد انسان‌ها بردارد، چنان قدمهای محکم که هیچ انسانی تلگنر آن قدمهارا نشنیده وناگهانی ویهویی دردام ضعف وپیری می افتد.

دیگر او مرد اسکلتی است زیرا گوشت بدن اش را به سگ وگربه های محله بخشیده، سگ وگربه هایی که گرسنه‌اند، گوشت اورا می‌خورند بی آنکه به استخوانهایش لیس بزنند.

دیگر او مرد اسکلتی است زیرا گوشت بدن اش را به سگ وگربه های محله بخشیده، سگ وگربه هایی که گرسنه‌اند، گوشت اورا می‌خورند بی آنکه به استخوانهایش لیس بزنند.

درجایی خواندم، درزمستانی سخت، کلاغی تمام گوشت بدن اش تکه تکه کرده به جوجه‌هایش داد، درپایان زمستان کلاغ مادر مُرد وبچه ها گفتند: خوب شد راحت شدیم.

جای تأسف وناراحتی است اما باید بپذیریم این قانون طبیعت است وقتی والدینی ازکار افتاده و مریض می‌شوند بچه‌ها می گویند راضییم به رضای خدا! یعنی وقت رفتن است.

)توده سیاهی ازسویی می‌آید و روشنایی ازسویی دیگر می‌رود(

جمله‌ای بسیار قابل تأمل، واضح وآشکار درمتن داستان، شب همیشه شب است وبا آمدن آن روز وروشنایی ناخواسته وبالااجبار باید جایگاه خودرا ترک کند

کهولت وپیرسالی ازراه برسد وناتواتی وعجز حاکم گردد ودیگر جوانی ورعنایی وزیبایی جایگاهی برای ماندن ندارد.

مرد تمام هست ونیست ودارایی خودرا ازدست می‌دهد دیگر نوایی وتوانی برای ادامه حیات ندارد، به کافه می‌رود، همه مشغول خوشگذرانی وعیش ونوش اند کسی اورا نمی‌شناسد بالای میز می‌رود خودرا معرفی می‌کند ٓازهم کسی اورا نمی‌شناسد یا وانمود به نشناختن می کندکسی خدمات اورا به یاد ندارد یا دارد وبه روی خود نمی‌آورد کافه چی که بادست او کار می‌کند وروزگار می‌گذارد اورا با توهین ازخود می راند وپولی را که برای خوردن لیموناد کافی نیست به طرف اش پرت می‌کند ان پول ناچیز نیز را به دختر نیازمند می‌بخشد سخنرانی مرد اسکلتی خیالی بیش نیست، خیال و واقعیت بهم آمیخته وترسیم درستی ازگذر عمر انسانهارا بیان کرده است. (بچه‌ی دیگری آب دهانش را قورت می‌دهد وبا صدای لرزان می‌گوید: این جا چه می‌خواهد؟)

نمی‌گوید اینجا چه می‌کند؟ می‌گوید اینجا چه می‌خواهد؟ ترس جامعه وانسانها درمجموع آن، هرلحظه انتظار می‌کشند که اوبرای گذران زندگی نیاز به کمک وياری داشته باشد، هیچکس حوصله وتوان رسیدگی به اورا ندارد.

دیدن بچه‌ها درراه می‌تواند اشاره به دوران کودکی خودش باشد ورجوع به خاطرات فراموش نشدنی، بازیگوشی‌ها وشیطنت ها، این آرزوی محال هر بزرگسالی است که برگردد وکودک شود، زمانهای بیخیالی پرازعشق را باردیگر تجربه کند، چه آرزوی محالی؟ ممکن لست هربزرگسالی بتواند حرکات کودکانه انجام دهد، آنی کودک شود ولی زمان دیگر آن زمان نمی‌شود! ویا ازمنظرِ دیگر جمله اشاره دارد به بیوفایی و پشت کردن کودکان به پیرسالان به توصیه‌ی مادرشان که هرکس به مرد اسکلتی نزدیک شود همانند او می‌شود ایجاد وحشت درکودکان برای پراکنده شدن از اطراف پیری که زمانی کودک وجوانی بوده وهمه‌ی آن را بی آنکه بداند بخشیده وفنا کرده است.

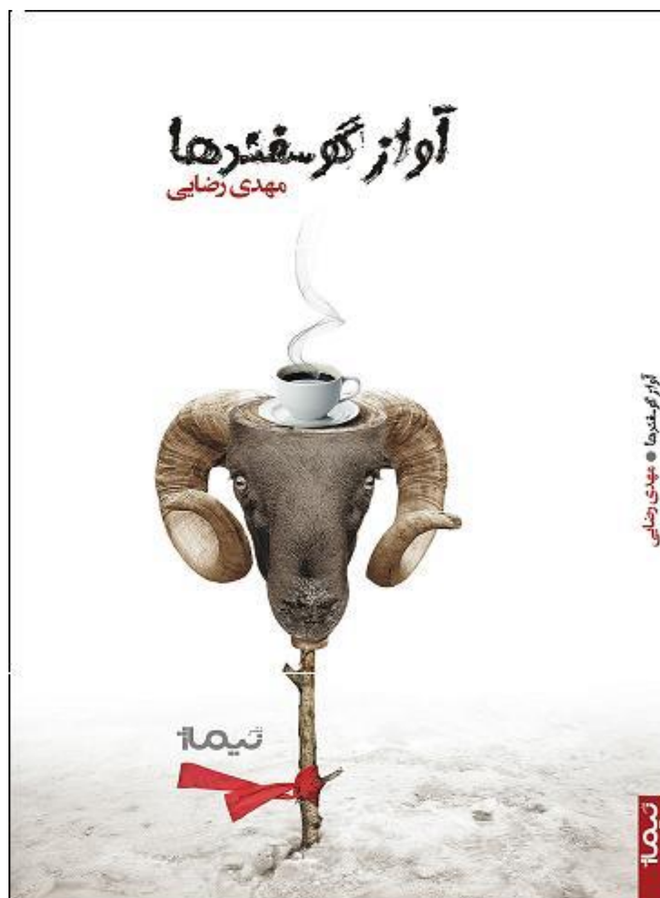
نویسنده بامهارتی قابل وصف نشان می‌دهد که مرد چگونه دست اش را به انسان یکدست بخشیده وخود ازداشتن دودست سالم محروم گردیده است بعضی ازانسانها وبیشتر درجایگاه والدین تمام هست ونیست خودرا درراه به ثمر رساندن فرزندان فدکارانه وبی چشمداشت می‌بخشند اگرچه ان بخشش عضوی ازبدن اش باشد اودست اش را می‌بخشد وزن اش معترض به آن.

درعالم واقعیت چنین چیزی یاممکن نیست یا بسیار ضعیف است داستان از سرچشمه‌ی خیال بسی سیراب گشته و به فلش بکهای ماهرانه پرداخته است، پوست اش را به دختری، دختر دست جبار روزگار است که چین ورنگ کهولت به چهره نشانده واحساس درونی زن را درزمان فقر جسمی می‌نمایاند.

مرد اسکلتی مُرد، شاید اگر اینقدر جان نثار نبود چنین مرگ ناخواسته‌ی زود هنگام نداشت، مرگ درانزوا وتنهایی، نصیب اش نمی‌شد!

درمیدان شهر سگها وگربه ها گوشت اش را می‌خورند، به استخوانهایش لیس نمی‌زنند، حیوانات باوجود حیوان بودن به خوداجازه نمی‌دهند بالیس زدن به استخوان او جان اش را بدرد آورند گوشت اش می‌خورند استخوانهایش را برای خودش جا می‌گذارند، کودکان ازآنها یاد می‌گیرند، کودکانی که زمانی تحت تعلیم مادر ازاوفرار می‌کردند که مبادا مثل او

شوند مادرشان چنین گفته بود، اکنون می‌آموزند آنهم ازحیوانات زبان بسته‌ای که راهی در کانون تعلیم وتربیت ندارند.
جان اش را ترمیم می‌کنند، رنگ ولعاب می‌بخشند، لای استخوانهایش را پر می‌کنند، اورا شبیه مرد چاقالو می‌کنند، کودکان وظیفه‌ی جامعه‌ی انسانی ودین انهارا به مرد ادا می‌کنند اورا وسط میدان می‌برند ومجسمه اش را درست وسط میدان، مقابل دید واذهان عمومی برپا می‌کنند کودکان نسل پویا وقدرشناس جامعه هستند که پیام مرد اسکلتی را به نسل آینده می‌رسانند.
کودکان انسانهای متفاوتی دردنیای کودکی خود هستند، قدرشناس وقدرشناس. نسلی که راهی درخود سانسوری ندارد همان است که می‌بینیم.
اومُرد کودکان وحیوانات حق اش ادا کردند!
اومُرد و مردم یادشان افتاد، مردی بوده بخشنده، آنقدر بخشید که دیگر چیزیبرایش نماند جز مشتی استخوان.
او مُرد وکسی قدرش را درزمان حیات اش نداست وخدمات اش را نادیده گرفت، همه اورا ازخودراند اکنون دیگر وقت آن است که برایش تندیس بسازند اسم اش را روی میدان بگذارند جایی که محل عبور ومرور صدها مردم، شایدم بیشتر می‌باشد.
چه ماهرانه ودرلفافه قلم نویسنده قدرت خودرا نشان داده مُرده خواری ومُرده پرستی انسانها را نشان داده است
چه بسیارند افرادی که درزمان حیات خود بخاطر داشتنِ ائده، طرح، اختراع، اکتشاف ویا نظر خوب وپیش برنده ودست اول مورد بی مهری و طرد از مردم قرار گرفته‌اند، حتی به شنیع‌ترین وضع کشته شده‌اند، گذر زمان نشان داده حق با آنها بوده ونسلهای بعد از تروااشات ذهن خلاق او بهره برده‌اند.
اینجاست که شروع می‌کنند به تقدیر وتشکر ودرست کردن تندیس ازاو.
مردم حوصله ومجال کافی ندارند به فرد متفاوتِ خلاق اهمیت بدهند باعلم براینکه خدمات ارزنده هرگز فراموش نمی‌شود وروز بروز مسیر رشد وتعالی خودرا می‌پیماید، افسوس که مبدع، بانی وخلاق، دبا ظلم تمام ناخواسته درکنار کارهای ارزنده خود غریبانه جان خودرا ازدست می‌دهد. ■





خوانشی بر مجموعه داستان کوتاه «لالایی نیروانا»

نویسنده «آزاده جمشیدپور»؛ «الهام بیاتی مقدم»

مجموعه داستان کوتاه لالایی نیروانا اثر خانم آزاده جمشیدپور شامل سیزده داستان کوتاه جذاب است که در سال ۱۴۰۱ توسط نشر آقاپور (کانون فرهنگی چوک) به چاپ رسیده است.

مسائل و دغدغه‌های فرهنگی قشر متوسط جامعه، فصل مشترک مجموعه داستان‌های لالایی نیروانا است. این مسائل، بخصوص فقر و اعتیاد که بیسترین تأثیر مخرب را بر کارکرد خانواده می‌گذارد، در داستان کاکتوس نمود می‌کند. نویسنده به واکاوی فقر و اعتیاد در قالب دو شخصیت مرد داستان پرداخته است که هر دو بیشترین آسیب را به خود و خانواده وارد کرده‌اند. یکی راوی داستان است (آقای حسینی) که بر اثر حادثه رانندگی دچار آسیب نخاعی شده و زمین گیر و ناتوان است؛ دیگری که در داستان حضور ندارد، به جرم چاقوکشی در زندان است و همسرش (سامره) پرستار آقای حسینی است. از نگاهی دیگر زن‌های داستان هم آسیب پذیرترین عضو خانواده هستند و بار سنگین معیشت را به دوش می‌کشند. سامره که به همراه پسرش در خانه‌های مردم کارگری می‌کند و لیلا، همسر آقای حسینی، که زنی تحصیلکرده است و او هم مسئولیت زندگی را به عهده دارد. راوی اول شخص، در عین ناتوانی حتی در انجام امورات شخصی، همه چیز را می‌بیند و می‌شنود اما در تغییر شرایط ناتوان است. فقط گذشته تلخی را به یاد می‌آورد که بخاطر اعتیاد، محبت و وظیفه پدری خود را از زن و فرزندانش دریغ کرده بود. استفاده از عنوان کاکتوس انتخاب هوشمندانه‌ای است؛ از این منظر که کاکتوس ماهیت سخت و مقاومی دارد و این ویژگی، صبر و مقاومت خانواده را در برابر سختی‌ها تداعی می‌کند. زبان تلویحی در پایان بندی داستان با اشاره به گذاشتن گلدان کاکتوسِ ریخته شده سرجایش، با درخواست وام دیه برای آزادی شوهر سامره از زندان، مرتبط است. در داستان لالایی نیروانا که عنوان کتاب از این داستان گرفته شده است، نویسنده با توصیف موقعیت خیالی و وهم انگیز شخصیت اصلی داستان که خودش پزشک است و در بستر بیماری، به بیان وضعیت بعد از عمل جراحی او و دلتنگی های شبانه در نبود دختر و همسرش پرداخته است. در صحنه‌هایی از داستان که دکتر رفیعی، دخترش را مانند پروانه سفیدی می‌دید که به پرواز در آمده و هر شب کنار بالینش می‌آمد و برایش لالایی می‌خواند، داستان به سمت سوررئالیسم کشیده می‌شود. داستان هزار خط، توصیفات آزار دهنده از زندگی دختر نوجوانی است که در نتیجه خشونت و اعتیاد پدر، اضطراب دوران کودکی که زمینه ساز بروز رفتارهای هیجانی، خودزنی و یا به عبارتی خون بازی و احساسات سرکوب شده است، همگی ویژگی‌های مکتب اکسپرسیونیسم را به ما القاء می‌کند. اساساً داستان‌هایی از نوع داستان هزار خط روایت شخصیت‌هایی است که به شدت ساختارشکن، عصیانگر و رفتارهایی خارج از چهارچوب خانواده دارند.

نثر ساده و روان مجموعه داستان لالایی نیروانا و اهمیت پرداختن به معضلات اجتماعی از جمله طلاق، فقر، اعتیاد و تنهایی آدم‌ها، جنبه‌های رئالیستی داستان‌ها را با نمایاندن موضوعاتی که در گرو باورهای سنتی جامعه ریشه دارد، آشکار می‌کند. به طور مثال در داستان 《کی باور می کنه؟ که با راوی اول شخص و از زاویه دید دختر جوانی روایت می‌شود که از نوعی بیماری وراثتی زنان رنج می‌برد. عدم توجه به خطرات بیماری، ناشی از تعصبات و محدودیت‌های سنتی خانواده است و ترس از مطرح کردن آن در حضور پدر خانواده، به تعبیری استعاره از جوامع مرد سالار است.

از دیگر موضوعات پرداختی در این مجموعه، عشق است. گاهی عشق به دور از کلیشه‌ها در احساسی‌ترین حالت میان مادربزرگ و نوه‌اش می‌باشد. تعلیق و کشمکش داستان از نگاه زن بیمار برای دیدن نوه‌اش قبل از مرگ، در داستان 《داغی عصر خنک》 به خوبی به تصویر درآمده است. عاشقانه‌ای که میان مادربزرگ و نوه‌اش نمایانده شده، از جنس داغی عصر خنک است. حسی که خواننده را سرشار از داغی عاشقانه‌ای می‌کند.

شخصیت‌ها نوعی و تیپیک هستند. پیچیدگی خاصی ندارند. فضا سازی عمیقی در داستان‌ها وجود ندارد و بار سنگین داستان‌ها بیشتر بر دوش شیوه روایت و اتفاقات درون داستان‌ها است. اغلب داستان‌ها به شیوه تک گویی درونی روایت شده‌اند. در ابتدای داستان‌ها شخصیت‌ها پشت سر هم می‌آیند و بدون اشاره مستقیم که هر کدام چه ارتباطی با دیگری دارد، در طول داستان به خواننده معرفی می‌شوند و این پرش زمانی (زمان حال و فلش بک) صحنه به صحنه صورت گرفته است و با کمی دقت خواننده پی به ماجرا می‌برد.

در نهایت جا دارد به این نکته اشاره کنیم که در این مجموعه داستان، نویسنده سعی کرده تا با نشان دادن عملکرد انسانها در قبال یکدیگر و عواقب رفتارهای ارتباطی آگاهانه و غیر آگاهانه آنها با یکدیگر، به نوعی انسان را به خودش بنمایاند و در تمام داستانها برداشت و نتیجه گیری را به مخاطب سپرده است.■



نگاهی به داستان «مگس»

نویسنده «کاترین منسفیلد»؛ «نوشین جم‌نژاد»

داستان مگس داستانی است کوتاه، تاثیرگذار با زبانی ساده و لحنی آرام که در آن ما با هیچ اتفاق یا ماجرای خاصی برخورد نمی‌کنیم فقط برشی از یک واقعه و رویداد ساده است. تکنیک‌های زبانی و فرمی بسیار کم و محدود می‌باشد اما تکنیک‌های داستانی و پرسوناژهای متعدد و برساخته، داستان را موجز و زیبا کرده است. داستان همچنین دارای عناصری همانند آغازه، میانه، و پایانه و پیرنگ و روایت سر راست می‌باشد. از نظر ساختار باید آن را در زُمره‌ی داستان‌های سبک کلاسیک قلمداد نمود. استفاده از واژه «انگار» آن هم چندین بار نوعی عدم قطعیت از آگاهی راوی را نشان می‌دهد. داستان از میانه شروع می‌شود و جمله‌ی ابتدای داستان «جای خیلی گرم و راحتی داری.»، یک نوع دیالوگ دراماتیزه را نشان می‌دهد. داستان زمانی به طرح واقعی خود می‌رسد که دو دوست قدیمی بعد از چند سالی همدیگر را می‌بینند و شروع به درد و دل می‌کنند. آقای وودیفلد که پیر و فرتوت است و در مقابل او آقای رئیس که بسیار خوش‌بنیه، نیرومند، و بعد از گذشت سالیان سال هنوز قدرتمند است و با اینکه پنج سال بزرگ‌تر از وودیفلد می‌باشد ولی پابرجاتر از اوست. رئیس فردی متمکن و شیفته‌ی ظواهر مادیست. بطوریکه از نشان دادن دکوراسیون اطراف خود مثل قالی نو قرمز، کتابخانه‌ی بزرگ، بخاری برقی احساس خشنودی عمیق و نابی می‌کند. (تکنیک تلینگ) در حالیکه عکس پسر جوان و باوقارش که شش سال پیش در جنگ کُشته شده و بالای سرش است برایش بی‌اهمیت می‌باشد و تا آن زمان به آن توجهی نکرده است. درست در همان زمان وودیفلد می‌خواهد چیزی بگوید اما یادش می‌رود و دست‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند. (تکنیک شوئینگ) آقای رئیس بطری بزرگی را به وودیفلد نشان می‌دهد و می‌گوید «این آب حیات است. بچه را هم اذیت نمی‌کند. برای حالت خوب است. آب توش نریز چون توهین به مقدسات است.» بعد از پیشنهاد نوشیدن ویسکی آقای وودیفلد با تعجب و ذوق‌زدگی می‌پذیرد و به دور از چشم زن و دخترهایش که همیشه او را می‌پایند، با علاقه و حسرت می‌نوشد و می‌بلعد و شاید در عالَم مستی و راستی قرار می‌گیرد و احساس می‌کند خودش است و چیزی که از مدت‌ها پیش می‌خواهد بازگو کند را به زبان می‌آورد. (تکنیک رایزینگ) آقای وودیفلد به رئیس می‌گوید که وقتی دخترهایش در بلژیک سر قبر برادرشان که در جنگ کشته شده رفته بودند، در آن‌جا به قبر پسر رئیس هم برخورد کرده‌اند که هر دو قبرشان کنار هم بوده است. چون این‌طور به نظر می‌آید که پسر رئیس هم با همین سرنوشت مواجه شده و در جنگ کشته شده و در ضمن اسمی هم از او در داستان بُرده نشده. (نقطه‌ی بحران) این‌جا نویسنده تلنگر اصلی را با همین حرفِ وودیفلد که شاید هم تعمّدی در کار نبوده به آقای رئیس می‌زند. آقای رئیسی که غرق در ظواهر و مادیات دنیاست و خیلی چیزها را به سُخره می‌گیرد با شنیدن همین اشاره‌ی وودیفلد، دگرگون می‌شود؛ دستمالش را بیرون می‌آورد سبیل‌هایش را پاک می‌کند و فقط لرزش پلک‌هایش نشان می‌دهد که حرف‌های پیرمرد را شنیده است. این تلنگر اینجا نمود پیدا کرده و پسر رئیس هم مرکزیت اصلی داستان می‌شود. سپس وودیفلد شروع می‌کند به صحبت درباره‌ی گورستان و قبرها و مسافرخانه‌ای که دخترانش در آن‌جا بوده‌اند و چنین مسائل ساده و پیش و پا افتاده و بی‌ربط. صحبت‌های وودیفلد برای رئیس بی‌معناست و او ذهن‌اش یکسره به پسرش معطوف می‌شود. انگار وجدان او با همین حرف‌ها برانگیخته شده و از خواب غفلت بیدار می‌شود. این روشن شدن با دیدن عکسی از پسرش که انگار چشمانش نسبت به حقایق در حال بازشدن است نوعی انکشاف یا نوردهی به شخصیت محسوب می‌شود. حالا رئیس برای این احساسات برانگیخته شده نیاز به اتاقی مملو از سکوت دارد تا به زندگی‌اش بیندیشد و آن غفلتی که باعث احساس گناهش شده را در ذهنش مروری کند. منشی را به بیرون از اتاق می‌فرستد و هیکل چاقش را روی صندلی می‌اندازد. صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و خود را برای گریستن اماده می‌کند. آقای رئیس با شنیدن صحبت‌های وودیفلد تکان شدیدی می‌خورد و خاطرات تنها

> داستان مگس داستانی است کوتاه، تاثیرگذار با زبانی ساده و لحنی آرام که در آن ما با هیچ اتفاق یا ماجرای خاصی برخورد نمی‌کنیم فقط برشی از یک واقعه و رویداد ساده است.

پسرش همانند پرده‌ی سینما از جلوی چشمانش عبور می‌کنند و تازه دلتنگی واقعی بر او غلبه می‌کند. زمانی‌که تصمیم می‌گیرد به عکس پسرش که از نظر او در آن زمان نا آشنا است نگاه کند، مگسی را می‌بیند که در جوهر روی میزش دست و پا می‌زند و تقلا می‌کند برای خارج شدن! از این‌جا داستان وارد مرحله‌ی متفاوت‌تر و جذاب‌تری می‌شود. رئیس تصور می‌کند مگس نیاز به کمک دارد. به آن کمک می‌کند تا از دوات خارج شود و نحوه‌ی خشک شدن و کنش‌های آن را مشاهده می‌کند ولی دوباره رئیس روی مگس جوهر می‌ریزد و شناور شدن آن را می‌بیند و شجاعت مگس را تحسین می‌کند که دوباره برای زندگی آماده شده است. بار سوم، رئیس قطره سنگین گنده‌ای روی مگس می‌اندازد و می‌گوید: «ای شیطان کوچولوی زبل و حقه‌باز، این دفعه چی کار می‌کنی؟»

برخورد و سرگرم شدن معمولی رئیس منجر به مرگ مگس می‌شود و گویی نشان از نوعی انتقام از زندگی است. این رئیس شرمنده، از دست دادن پسرش را تازه با گذشت شش سال متوجه شده و این احساس یأس و ناامیدی همراه با دردی شدید را با بازی با یک مگس که گویا تخلیه‌اش می‌کند انجام می‌دهد. چون با خود می‌گوید: «اینطور باید از عهده‌ی کارها برآمد، با همین روحیه، از مرگ صحبت نکن. فقط مسئله این است...» شاید هم این رفتار رئیس نوعی کمک بود؛ بازی در کار نبود و می‌خواست خودش را توجیه کند که‌ای کاش آن زمان برای تنها فرزندش این تلاشها را انجام می‌داد.

به هر حال نوعی احساس بدبختی در وجودش مشتعل شده که آزارش می‌دهد و رعب و وحشت و ترسی برایش بوجود می‌آورد و خود را غیر مفید می‌پندارد و نمی‌خواهد باور کند پسرش را از دست داده است. آنچه حائز اهمیت است اینکه؛ مقوله‌ی پیری برای هر دوی آن‌ها رخ داده است و نمی‌توان از آن فرار کرد؛ برای وودیفیلد زمانی‌که دچار فراموشی از بازگو کردن چیزی می‌شود که صبح یادش بود ولی بعد فراموش کرده و برای رئیس زمانی‌که مرگ تنها پسرش را فراموش کرده و شاید هم نمی‌خواست بپذیرد که او مُرده است. پیام داستان این را می‌گوید: «مسیری که در زندگی طی می‌شود برای همه یکسان است و سرنوشت آدم‌ها با هم متفاوت نیست.» یاد این جملات با مفهوم چارلز بوکوفسکی افتادم: «ما همه خواهیم مُرد، همه‌ی ما. عجب سیرکی. همین به تنهایی باید کافی باشد تا همدیگر را دوست داشته باشیم. ولی این‌طور نیست. ما در برابر مسائل بی‌اهمیت زندگی وحشت‌زده و ویران می‌شویم. ما در هیچِ و پوچ زندگی غرق شده‌ایم.» به نظرم داستان کمی از سبک گروتسک هم برخوردار است. ■





نگاهی به رمان «جان غریب»

نویسنده «ملاحت نیکی»؛ «مصطفی‌بیان»

به دنبال یک گور در سیاه دامون!

نشر بان، ۲۲۳ صفحه، ۶۰ هزار تومان، چاپ دوم، زمستان ۱۴۰۰

«من غریبه‌ام. همیشه بوده‌ام. حتی در شهر خودم هم احساس غربت کرده‌ام.» (صفحۀ ۳۸ و ۳۹)

شخصیت اصلی داستان، جوانی تحصیل کرده به نام «آزاد» است که مانند تمام جوانان تحصیل کردۀ کشورمان بعد از تحصیل دچار چالش، سرخوردگی اجتماعی و هرج و مرج روزانۀ جامعۀ پُرتلاطم و سیاست زده می‌شود.

یک شب، آزاد به طور اتفاقی با مردی به نامِ نقدلو آشنا می‌شود. نقدلو صاحب کارخانۀ سازندۀ قطعات خودرو است. نقدلو از او می‌خواهد به کارخانه‌اش بیاید و آزاد نیز قبول می‌کند.

شکل و فضای داستان، محیط کارگری مردانه را می‌سازد. مردهای این داستان به طور اغراق آمیزی، مؤدب، حرف گوش کن و سنجیده هستند که این در فضای جدی کارگری کمی نامانوس است!

در صفحۀ دوم داستان، نام ده کارگر می‌آید: شهباز، علی، ناصر و ... که گویا قرار است در شکل گیری مسیر داستان و شخصیتِ قهرمانِ داستان نقش داشته باشند.

داستان از روز سیزده فروردین آغاز می‌شود. روزی که همه جا تعطیل است و شهر غریب. روزی که کار برای کارگران سخت و طاقت فرسا است. آزاد، از سحر سرکار می‌آید و شب به خانه برمی گردد. انگار به اجبار با خورشید غریبه شده است. خورشیدش می‌شود چراغ گازی بزرگ وسط سوله. کار ... کار ... کار. مثل یک ربات. غریب و بی احساس: «سرچشمۀ غربت کجاست؟ ... سرچشمۀ غربت درون خود آدمه.» (صفحه ۴۰ کتاب)

قهرمان داستان، تنها و غریب است. آزاد، از گذشته، مادر و قبرهای بی نام و نشان فراری است. آزاد فراری است؛ از سؤال شنیدن و دروغ پاسخ دادن خسته شده است. هر دروغی در نقل دوم و سوم، راست می‌شود. واقعاً «دروغ» به سادگی تغییر رنگ می‌دهد و «راست» هضم آدم می‌شود. آدم، باید «دروغ» بشنود اما «آزاد» می‌خواهد روزی همۀ رازهای گذشته‌اش را برای کسی فاش کند. نمی‌خواهد مانند بقیه دروغ بگوید؛ ولی الان می‌خواهد گم شود میان جمع؛ جمعی که مثل خودش هستند؛ کار ... کار ... کار. انگار باید ذهن او و جمع، به کار مشغول باشد.

نویسنده در داستان، آهسته و رمزآلود به مسائل اجتماعی و رویدادهای تاریخی بعد از انقلاب می‌پردازد: «مادر یک بار و فقط یک بار گفته بود بیا! گفته بودم نه. وسط سیاه دامون ایستاده‌ام. یک آبپاش بزرگ دستم است. سراغ درخت‌ها می‌روم و آبشان می‌دهم. آب نیست، آخر سیاه است. همرنگ جنگل... قدم‌های بلند بر می‌دارم و پای هر درختی سیاهی درون آبپاش را می‌پاشم. پای هر درخت لوحی سنگی است با حرف و شماره‌ای حک شده رویش. یادم می‌آید دنبال قبری آمده‌ام جنگل.» (صفحه ۱۷ کتاب)

آزاد در جریان تجمعات دانشجویی به اصرار «هستی» شرکت می‌کند. همین حضور آزاد در تجمعات دانشجویی باعث می‌شود مثل آب خوردن، پرونده‌اش به دادگاه انقلاب برود و اسمش در لیست دانشجویان ستاره دار قرار بگیرد. مدرک دانشجویی او معلق می‌ماند و تکلیفش نامشخص.

هستی، همکلاسی‌اش بود. آزاد به ادبیات و تئاتر علاقه داشت و هستی به روزنامه نگاری و فعالیت‌های سیاسی. همۀ هم کلاسی‌هایش با دانشگاه تسویه کرده و مدرکشان را گرفته بودند؛ حتی هستی و دوستانِ سیاسی‌اش. این وسط، دانشگاه خیلی راحت بر سرِ آزاد خراب شده بود. آزاد هیچ اعتقادی به فعالیت‌های سیاسی و رادیکال نداشت؛ اما به حکم دادگاه، مدرکش معلق بود.

گذشته، راز، اسم، رسم، نشانی و کتاب‌ها همه در سیاه دامون چال شده‌اند. گویا همه چیز به سیاه دامون ختم می‌شود. عمه منیژه می‌گوید: «نسلِ من، نسلِ آرزوهای بزرگ و قهرمان پروری بود.... طول کشید تا بفهمم حرف‌های گنده تو متن سخنرانی‌ها بزرگ‌اند و قهرمانان ممکنه کیسۀ آب گرم شون رو بیشتر از متن سخنرانی شون دوست داشته باشند» (صفحه ۱۹۸ کتاب).

داستان «جان غریب» داستان دو نسل است. دو نسلی که با هم غریبه‌اند. نسل شجاع، مبارز و آرمان گرایی که برای احقاق حقشان به دنبال پیشوا بودند و نسل بعدی که دنباله روی نسلِ آرمان گرا هستند اما سرکوب شده‌اند و دلسرد و شجاعت نسل قبلی را ندارند.

نویسنده به دو نسل بعد از انقلاب نگاهی می‌اندازد؛ نگاهی سطحی و شتابزده. تنها تصویری به مخاطب نشان می‌دهد اما خواننده را وارد فضای آن دوران نمی‌کند. کلمات نمی‌تواند با خواننده ارتباط برقرار کند؛ و خیلی سریع، داستان به پایان می‌رسد. بدون آنکه بدانیم چرا پدر مُرد؟ راز گذشته چه بود؟ سرنوشت آزاد و کلنجار رفتن با درون و گذشتۀ خود چه شد؟ چرا آدم‌ها با هم غریبه بودند؟ و غیره. در پایان داستان، همۀ سؤال‌ها بی پاسخ می‌ماند!

«ملاحت نیکی» متولد سال ۱۳۵۳ است. «جانِ غریب» سومین کتابِ اوست که تابستان ۱۴۰۰ توسط نشر بان منتشر شد و زمستان همان سال به چاپ دوم رسید.■

خالی ماندن سنگر ادبیات کودک و نوجوان یعنی زنگ خطری برای فرهنگ کشور

«مهدی عبدالله‌پور»



وقتی کلمه فرهنگ را می‌شنوید، چه معنایی به ذهن شما می‌رسد؟ فرهنگ چیست؟ چه فایده‌ای دارد؟ فرهنگ را چه کسانی ایجاد می‌کنند؟ برای ستون‌سازی آن، زمان‌بندی چگونه خواهد بود؟

و مهم‌تر سوال‌های بالا، فرهنگ چگونه مداوم خواهد ماند؟

زمانی که از فرهنگ سخن می‌گوییم، بی‌شک باید به جامعه‌شناسی هم پرداخته شود؛ به‌یقین الزامی است شالوده فرهنگ را واکاوی کرد و به سوال‌های در بالا درج شده پاسخ داد. فرهنگ یعنی رفتارهایی که سال‌های مدید با هر پشتوانهٔ ادبی، هنری، علمی و... تکرار شده و برآیند آن هنجارهای پذیرفته‌شدهٔ جامعه است با نتیجه و هدف ایجاد مختصاتی از نظم فکری و عملی که پایدار هم باشد؛ اما این پایداری چگونه حاصل می‌شود؟

اگر از منظر روان‌شناسی یادگیری، پیشینهٔ هر فرهنگی را بشکافیم، متوجه می‌شویم، اقدامی جز یادگیری نبوده و این یادگیری با شروع دوران کودکی و قبل از رسش، پی‌ریزی می‌شود تا با نهادینه‌کردن مختصات فرهنگی، آن جامعه در سلامت خود باقی بماند و افراد را از بزهکاری و کژرفتاری، سمت ویژگی‌های انسانی و اخلاقیِ پذیرفته شده سوق دهد.

نکته بسیار مهم در یادگیری کودک، لزوم عدم‌تناقض رفتار و گفتارِ آموزگار است. آموزگار به معنای خاص که می‌تواند والدین، معلم، فامیل و... باشند؛ زیرا در فرایند یادگیری، رفتار تأثیر بیشتری را بر یادگیرنده می‌گذارد.

مثال: پدر به فرزند می‌گوید: «دروغ نگو کار خوبی نیست.» اما وقتی گوشی پدر زنگ می‌خورد می‌گوید: «گوشی رو جواب بده. بگو پدرم خوابه بعد که بیدار شد زنگ می‌زنه.»

این نمونهٔ ساده است که محصول آن خطاهای رفتاریِ جدی و پیچیده‌تر می‌شود. تربیت غیرمستقیم بسیار جوابگو است؛ وقتی پرسش از افراد کتابخوان این است که چگونه به کتاب خواندن علاقه‌مند شدند، اغلب آن‌ها بی‌تردید شوق خواندن را تاثیری می‌دانند که از مادر یا پدر ممکن شده؛ اما این ممکن شدن آیا پایدار هم خواهد ماند؟ چه اقدامی پایداری آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ ضعفی که امروزه در فرهنگسازی شاهد هستیم، یادگیریِ ناپایدار است؛ والدین تا مرحله‌ای می‌توانند فرزند خود را تربیت کنند. تا یادگیری اولیه؛ اما پس از آن، لازم است فرزند را در مسیر جدی‌ترِ آشنایی با فرهنگ قرار دهند و کدام مسیر برای کودک‌ها و نوجوان‌ها، عمیق و جدی‌تر از ادبیات کودک نوجوان؟!

> زمانی که از فرهنگ سخن می‌گوییم، بی‌شک باید به جامعه‌شناسی هم پرداخته شود؛ به‌یقین الزامی است شالوده فرهنگ را واکاوی کرد و به سوال‌های در بالا درج شده پاسخ داد

یکی از ضعف‌های اصلی فرهنگ کشور ما کم پرداختن به ادبیات کودک و نوجوان است که قطعاً پایه‌ساز فرهنگ یک کشور است؛ زیرا برخورد کودک با کلمه‌ها است و همه ما خوب می‌دانیم، کلمات چگونه روان انسان را قلقلک می‌دهد و روی نگرش عاطفی و شناختی و عملکردی او تأثیر می‌گذارد؛ زیرا به گفته جان‌لاک: «ذهن ما پس از به دنیا آمدن، مانند لوح سفید است» بنابراین نسبت‌به ذهن انسان بزرگسال، انعطاف‌پذیرتر و نیازمند آموزش است. در ادبیات داستانی کودک و نوجوان، رفتارها با گفتارها فاصله ندارد، خواست‌ها دور از آلودگیِ ذهنی است و شخصیت پویای داستان جهت تحول بهتر قدم برمی‌دارد. بله حتماً شخصیت‌هایی وجود دارند که خصلت آن‌ها با صفات بالا متضاد است اما قصد نویسنده، تقابل این شخصیت‌ها است با هدف نشان دادن رفتارهای بهنجار و نابهنجار و انتقال آن‌ها به کودک.

موضوعی که ضروری است به آن بپردازیم، توجه ویژه به ضمیر ناخودآگاه است که تداوم مطالعه توسط کودک، باعث نفوذ درونمایه مطالب خوانده شده به ضمیر ناهشیار می‌شود و نتیجه و بروز آن در آینده قابل مشاهده است. اما از همه مهم‌تر، برگزاری جلسات تحلیل آن داستان‌ها است. با بررسی داستان‌ها، دیدگاه کودک، مطلوب‌تر به رسش می‌رسد که این موضوع، امنیت نگرشی هم به دنبال خواهد داشت. اما نویسنده‌های کودک و نوجوان و تحلیل‌گرها، باید درنظر داشته باشند که کاشتن دانه امید واهی در ذهن کودک‌ها آفت است؛ زیرا اگر تمرکز کودک روی بُعد سفید انسان باشد، دو مسئله برای او حاصل می‌شود:

۱. شکست در بسیاری از شرایط
۲. دور شدن از رئالیسم

کودک باید بداند در دنیای امروز، هیچ انسانی با وجه سفید یا سیاه زاده نشده‌اند، نمی‌شوند و نخواهند شد؛ زیرا هر انسانی، وجه خوب و بد دارد اما این مهم است که به کودک آموزش داده شود، در انتخاب خصوصیت‌ها تأمل و بهترین را انتخاب کند.

نکته بسیار مهم: اگر بخواهیم مانند گذشته، صریح‌گویی کنیم و وجه‌هایی را که به آن تمایل شخصی داریم برجسته کنیم، نتیجه معکوس می‌شود. ادبیات امروز، برای علم روان‌شناسی جایگاه ویژه‌ای قائل است و اگر نویسنده به آن توجه و در آثارش استفاده کند، بی‌گمان تاثیرگذار است. همه ما می‌دانیم که فرهنگسازی اقدامی است که زمان طولانی می‌طلبد؛ اما باید و باید در سنگر ادبیات ماند و برای اصلاح فرهنگ کشور تلاش کرد. ■



یادداشتی بر سه‌گانه «ویوارد پاینز»

نویسنده «بلیک کراوچ» نشر باژ؛ سعید زمانی»

به قول استیون کینگ یکی از اولین فاکتورهای رمان خواندنی جمله شروع کننده رمان است. به این جمله توجه کنید: با تابش نور خورشید روی صورتش و صدای آرام جاری شدن آبی در نزدیکی‌ها، در حالیکه به پشت دراز کشیده بود، به هوش آمد. همین اولیه جمله حاوی کلی اطلاعات است و اینکه خواننده را تشنه می‌کند که بپرسد جریان از چه قرار است؟ کی به هوش آمد؟ چرا بیهوش بوده؟ چجور حادثه‌ای باعث بیهوشی شده و سؤالات دیگر. قضیه به همین جمله اول هم ختم نمی‌شود. هر صفحه به حاوی اطلاعات تازه و سؤالات تازه برای کشیدن خواننده به دنبال خود است. این است استعداد سرشار بلیک کراوچ نویسنده علمی تخیلی معاصر. رمان اول این سه گانه، کاج‌ها، دوم سرکش و سومین رمان آخرین شهر نام دارد. در قسمت اول رمان با به هوش آمدن ایتن برک مأمور اف بی آی در جنگلی در حومه شهر ویوارد پاینز ایالت آیداهو آغاز می‌شود. ایتن طی ماموریتی به شهر روستایی ویوارد پاینز فرستاده می‌شود. طی چند ماه قبل یکی از همکاران ایتن به نام کیت برای ماموریتی به ویوارد پاینز فرستاده می‌شود و ناپدید می‌شود. اکنون ایتن مأمور یافتن کیت می‌شود. زمانی که ایتن وارد ویوارد پاینز می‌شود ناغافل دچار تصادف می‌شود. پس از به هوش آمدن خود را در حالی می‌یابد که جیب‌هایش خالی است و هیچ پولی همراهش نیست. ایتن ابتدا دنبال این می‌گردد که وسایلش کجاست؟ مجدد بیهوش می‌شود و در بیمارستان به هوش می‌آید. سراغ وسایلش را می‌گیرد؛ اما هر چه بیشتر می‌گردد کمتر پیدا می‌کند. تصمیم به فرار می‌گیرد و متوجه می‌شود که دور تا دور شهر حصار برق فشار قوی است. در رمان اول از سه گانه ویوارد پاینز داستان هرچه جلوتر می‌رود، پیچیده و اسرار آمیزتر می‌شود تا جاییکه که خود شهر ویوارد پاینز به عنوان شخصیتی اسرارآمیز سایه‌اش بر شخصیت اول داستان (ایتن برک) سنگینی می‌کند. اما اشتباه نشود، ژانر رمان معمایی جنایی صرف نیست؛ رمان به صورت معمایی جنایی آغاز کوبنده و عالی‌ای دارد. ولی ژانر رمان علمی تخیلی است. اما کجای داستان علمی تخیلی می‌شود، خواننده محترم باید تا انتهای جلد اول صبر کند تا گره گشایی انجام شود تا خواننده ببیند که شخصیت اول داستان چه بلایی سرش آمده. در این مسیر پر تلاطم خواننده هرگز نمی‌تواند اتفاقات صفحه بعدی را پیش بینی کند. ریتم داستان بسیار تند است. این تندی مثل راندن با سرعت بیشتر از صد و بیست کیلومتر در آزاد راه است. هر چه سرعت ریتم داستان بیشتر شود، خوانش رمان لذت بخشتر خواهد بود. زاویه دید داستان سوم شخص دوربینی است. و زمان داستان، در این باره صحبت نشود بهتر است چون ممکن است داستان لو برود یا به اصطلاح جدید داستان اسپویل شود. زوایه دید قسمت دوم رمان (سرکش) هم سوم شخص است و چه در رمان اول (کاج‌ها) چه در رمان دوم (سرکش) داستان از دید ایتن برک روایت می‌شود. سومین رمان، داستان حالت آخرالزمانی می‌گیرد؛ و می‌طلبد که سوم شخص محدود به یک دوربین یا شخص نشود که اینطور هم نیست. بر اساس شخصیت پردازی‌ای در دو رمان قبل انجام شده رمان سوم (آخرین شهر) هر فصلی به طور جدا گانه روای جدا گانه ای دارد که پایان سه گانه را شکوهمند می‌کند. نقطه قوت این رمان این که رمان اول پس از گره گشایی نهایی تمام می‌شود؛ پس خواننده با خودش خواهد پرسید که خوب که چی؟ این رمان (کاج‌ها) که کامل بود و داستان تمام شد؛ ولی اینطور نیست چرا که داستان پس از گره گشایی در اواخر رمان اول (کاج‌ها) در رمان دوم (سرکش) شروع شده و در (آخرین شهر) به اوج خود می‌رسد. اوجی نویسنده با مهارت تمام، دغدغه‌های زیستی و کاهش منابع طبیعی زیستی را به زیبایی هرچه تمام‌تر به نمایش می‌گذارد.

پشت جلد رمان:

"کاج‌ها" داستانی است از مجموعه‌ی "ویوارد پاینز" که "بلیک کراوچ" آن را به رشته‌ی تحریر درآورده است. "ویوارد پاینز" شهر کوچکی در ایالت آیداهوی آمریکاست. "ایتن برک" که یک مأمور سرویس مخفی است، با یک مأموریت مشخص به آیداهو می‌آید و آن مأموریت، یافتن و بازگرداندن دو مأمور فدرال است که یک ماه پیش در "ویوارد پاینز" گم شده‌اند. هنوز چند دقیقه از ورودش نگذشته، درگیر یک تصادف شدید می‌شود که او را راهی بیمارستان می‌کند و او بدون کارت شناسایی، تلفن و کیفش به بیمارستان می‌رود. پرسنل بیمارستان رفتاری دوستانه

دارند اما انگار یک جای کار می‌لنگد. همچنانکه که روزها می‌گذرد، تحقیقات او برای یافتن همکارانش، بیش از اینکه پاسخی فراهم کند، سؤالات بیشتری ایجاد می‌کند.

چرا او نمی‌تواند با خانواده‌اش در دنیای بیرون "ویوارد پاینز" ارتباط برقرار کند؟ چرا هیچکس باور نمی‌کند او همان کسی است که می‌گوید هست؟ و هدف آن حصارهای الکتریکی که دور تا دور شهر کشیده‌اند چیست؟ آیا برای این است که ساکنین را داخل شهر نگه دارد یا جلوی ورود چیزی را به شهر بگیرد؟

هر قدمی که "ایتن برک" به سمت حقیقت بر می‌دارد، او را یک قدم از دنیایی که فکر می‌کرد می‌شناخته، و مردی که فکر می‌کرد هست، دورتر می‌کند. این قضیه تا جایی پیش می‌رود که نهایتاً او را وادار به مواجهه با یک حقیقت ترسناک می‌کند؛ اینکه شاید هرگز قادر نباشد از "ویوارد پاینز" جان سالم به در ببرد. اما برای یافتن این حقیقت به دنیای "کاج‌ها" از سه گانه‌ی معروف "بلیک کراوچ" با نام "ویوارد پاینز" ورود کنید و از تجربه‌ی خواندن یکی از رمان‌های هیجان انگیز و پرفروش لذت ببرید.■





سفرهای «مرجاپولو»

نویسنده «مرجان محمدبیگی»

سفر ماجراجویانه در جنوب ایران

یه روز که داشتم برنامۀ سفر به آژانس آلمانیم رو می‌نوشتم و تو گوگل‌مپ برای مسیر شهرها جستو جو می‌کردم؛ این برنامه، اونقدر جذبم کرد که تصمیم گرفتم حتماً خودم این مسیر رو برم؛ یه مسیر متفاوت و ماجراجویانه که خودم نوشته بودمش.

با هواپیما به کرمان رفتم و از اون‌جا یه ماشین سوار و راهی بم شدم؛ هر بار که کرمان اومده بودم، نتونسته بودم بم رو ببینم؛ این بار اولین مقصد سفرم رو با این شهر شروع کردم.

»ارگ بم» بزرگ‌ترین بنای خشتی جهانه؛ نمی‌دونم می‌دونید یا شنیدین که از لحاظ عظمت‌وبزرگی با دیوار چین مقایسه می‌شه! نمی‌دونم دیوار چین رو دیدین یا نه، تو عکس‌ها که از بالا نگاهش می‌کنی، عظمت عجیبی داره؛ وقتی داشتم روی دیوار راه می‌رفتم، همه‌ش با خودم می‌گفتم: «واقعاً این همون جاییه که تو عکس‌ها دیدم«!

چون فقط داری تو یه جاهای مشخص راه می‌ری و بیشتر طبیعت اطراف مجذوبت می‌کنه تا عظمت خود دیوار، واقعاً زیباس! ولی وقتی تاریخچه‌ش رو می‌شنوی که چطوری طی قرن‌ها ساخته شده، شگفت‌زده‌تر می‌شی!

وقتی رسیدم به ارگ و دیدم هنوز سرپاس خیلی خوش‌حال شدم بعد از زلزلۀ مهیب سال ۸۲ سربلند بیرون اومده و تمام قد ایستاده‌بود.

یه شکوه‌وجلال خاصی داره ارگ بم! نمی‌دونم شما هم این حس رو از دیدنش تجربه کردین یا نه؟ یه شهر با عظمت، روبه‌روی خودتون دارین که کلی داستان، حادثه و تاریخ رو پشت سر گذاشته تا به این‌جا رسیده؛ داستان حملۀ آقامحمدخان قاجار رو شنیدین؟ قسمتی که به بم مربوطه، اینه که وقتی آقامحمدخان شیش‌صد اسیر رو کشت، سرهاشون را با سیصد اسیر به بم فرستاد، حاکم بم هم دستور بریدن سر اسیرها رو داد بعد با تمام این سرها، مناره‌ای بنا کرد! قبل‌تر از همۀ اینها تو شاهنامه هم ازش یاد شده؛ اون‌جا که از دژی مستحکم روی کوهی نزدیک کجاران اشاره شده، به‌عنوان اولین پایه‌های قلعه هم یاد شده.

خلاصه که ارگ بم برام مثل قدم‌زدن زیر آوار خاطرات بود، شاهد زنده‌ای بود از تبدیل نیستی و نابودی به زندگی! دلم تپید برای مردمی که این‌گونه زندگی رو فریاد می‌زدن و شهر رو زنده می‌کردن!

تصمیم داشتم شب رو تو میناب بمونم؛ یه‌جوری برنامه چیده بودم که پنجشنبه میناب باشم، به‌خاطر پنجشنبه بازار معروفش؛ از بم راه افتادم سمت میناب و جیرفت سر راهم بود.

شهری با اولین تمدن‌های بشریه؛ رود معروف «هلیل‌رود» رو دیدم که از دشت جیرفت می‌گذره و به باتلاق جازموریان می‌ریزه؛ کنار رود، کلی آثار باستانی کشف شده که مربوط به تمدن جیرفته؛ براتون یه چیز جالب بگم که اگه اسم «دقیانوس» رو زیاد شنیدین، این شهر افسانه‌ای (شهر دقیانوس) با اومدن سیل از رودخونۀ هیل رود، خودش رو به همه نمایان کرده، دیگه خودتون برید تا تهش بخونید که جیرفت کجای تاریخ و تمدنه!

این منطقه خیلی مورد توجه باستان شناسانه؛ ما خودمون یه گروه آلمانی باستان‌شناس داشتیم که تو یکی از مسیرهاشون خواستند تپه «کنارصندل» رو ببینند که بقایای یکی از نخستین شهرهای ساخته‌شده به‌دست انسانه که تو روستای کنارصندل کشف شده.

یه موزۀ کوچک جمع‌وجور با آثار تاریخی با ارزش تو جیرفته که باورتون نمی‌شه، این همه تاریخ و تمدن تو یکی از شهرهای دور افتاده کشورمون یه‌جا کنار هم وجود داشته باشه!

حتی برخی توریست‌ها و باستان‌شناس‌ها برای این که بتونن این منطقه رو دقیق و کامل بشناسند؛ این‌جا می‌مونن که بهترین گزینه، برای اقامت‌شون هتل آپارتمان «ناجی» جیرفته.

راستی می‌دونستید که جیرفت، قطب هندونۀ ایرانه؛ راننده بهم گفت: «از هندونۀ جیرفت غافل نشیا«!

همون‌جا وایسادیم، هندونه خریدیم، همون‌جا هم خوردیم؛ واقعاً اگه نخورده بودم، از دستم رفته بود! بعد راه افتادم سمت میناب که بهتون گفتم: «طبق برنامه‌ریزی‌هام باید پنج‌شنبه میناب باشم به خاطر پنج‌شنبه بازار معروفش«! اسمش تو فهرست میراث ملی ثبت شده. شب تو هتل جهانگردی میناب موندم، دو ستاره و تنها هتل شهر بود.

صبح پنج‌شنبه بعد از صبحونه مستقیم رفتم بازارش؛ چی بگم براتون؟! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد! از خوردنی، صنایع دستی، لباس و... همه‌چی بود؛ از همه قشنگ‌تر خانم‌هایی بودن با لهجهٔ زیبا و روبندهای خاصِ جنوبی که هنر دستِ خودشون بود؛ با لباس‌های محلی و رنگی‌رنگی هم فروشندگی می‌کردن هم سبک زندگی شهرشون رو معرفی می‌کردن.

نمی‌دونید چقدر بازارِ زنده، زیبا، پر از هیاهو و شور زندگی بود!

»پنج‌شنبه‌بازار میناب» از قدیمی‌ترین بازارهای دست‌فروش‌های ایرانه، هیچ‌کس قدمت این بازار رو نمی‌دونه، شاید مال قرن‌ها پیش باشه.

از بازار مستقیم سوار ماشین شدم، رفتم سمت بندرعباس؛ اگه همون اندازه که شیراز و اصفهان به‌خاطر آثار تاریخی‌ش غافلگیرتون می‌کنه؛ بندرعباس، دریا، جزایرش، مردم خونگرمش و صدالبته غذاهای فوق‌العاده‌اش، شگفت‌زده‌تون می‌کنه!

به‌محض رسیدن، رفتم «هتل هما» که به‌نظرم بهترین هتل بندرعباسه؛ بندرعباس دو تا هتل پنج ستاره داره، «هما و هرمز»؛ الان که دارم براتون می‌نویسم، یه هتل پنج ستارهٔ دیگه هم به اسم «خلیج فارس» در حال بازسازیه.

من برای خودم و برای مسافرهام، همیشه «هتل هما» رو انتخاب می‌کردم، نمی‌دونم شاید به خاطر اسم و رسمشه که باعث شده، اعتماد بیشتری بهش داشته باشم!

اولین جایی که دوست داشتم ببینم، بازار ماهی‌فروشان بندر بود؛ عاشق مزهٔ ماهی‌های جنوبم! مخصوصاً این که تیغ ندارن. خلیج فارس زیبای ما مملو از ماهی‌های رنگارنگه: کفال، کفشک، شوریده، سنگ‌سر، حلوا که یکی‌ازیکی خوشمزه‌ترن؛ همین الان که دارم می‌نویسم آب دهنم راه افتاده! یاد مزهٔ ماهی شوریده‌ای افتادم که مامانم درست می‌کنه. دلم می‌خواست از همه‌ش می‌خریدم؛ تو این بازار ماهی‌های سفارشی‌تون رو خیلی قشنگ بسته‌بندی می‌کنند؛ البته من چون مسیرم ادامه داشت، نمی‌تونستم بخرم.

راه می‌رفتم تو بازار و دلم غنج می‌رفت! ریه‌هام پر از بوی جنوب بود، بوی ماهی، بوی مهربونیِ مردم خونگرمش!

یه جاهاییش، زن‌های بندری مشغول پاک‌کردن ماهی بودن؛ هر جا رو نگاه می‌کردم، فروشندگان ماهی به‌دستی بودن که وسوسه‌ت می‌کردن برای خرید ماهی تازه و خوشمزه! البته هشت‌پا، خرچنگ، میگو، شاه‌میگو، کوسه‌و ...هم به وفور دیده می‌شد؛ اگه مثل من عاشق ماهی هستین، بهتر از این‌جا برای خرید ماهی پیدا نمی‌کنین!

وقتی از بازار بیرون اومدم دیگه هوا تاریک شده بود، نفهمیدم چطوری زمانم گذشت؛ خلاصه با یه خاطرهٔ دریایی ناب، رفتم هتل برای استراحت تا روز بعد.

تو بندرعباس اسم «محلهٔ گله‌داری» خیلی شنیده می‌شه و معروفه؛ یکی از محله‌های قدیمی شهر بندرعباسه؛ دو تا جاذبهٔ دیدنی داره: «حموم گله‌داری» و «مسجد گله‌داری» که هر دو تاش متعلق به واقفشون، «حاج‌شیخ‌احمدگله‌داریه»، برای دوران قاجار.

تقریباً هر شهرِ ایران که بری، یه حموم و مسجد تاریخی داره که خیلی نکتهٔ جالبیه! دربارهٔ این حموم، اهالی برام تعریف‌کردن که وقتی نوبت زن‌ها می‌شده، کاملاً قُرق می‌کردن تا زن‌های بندرعباس از صبح تا بعدازظهر بتونن حموم کنن.

بچگی‌هام یادمه حموم‌های عمومی و نمره بود؛ همیشه از حموم عمومی‌ها فراری بودم؛ ولی حموم نمره‌ای‌ها رو که با مامانم می‌رفتم هنوز یادمه؛ اون حوض وسط حموم، اون سربینه، اون کابینت‌های لباس‌ها، خانمی که مسئول حموم بود و...؛ یادتونه براتون نوشتم که تو سراوان خراسان جنوبی هم حموم عمومی محله رفتم و کلی خاطرات برام زنده شد.

می‌دونستید یه مدتی تُجار هندی تو بندرعباس فعالیت می‌کردن و اون‌قدر این روابطِ تجاری خوب و پُرثمر بوده که خیلی از سلیقه‌ها و علاقه‌های فرهنگی‌وهنری با مردم بندر یکی شده؛ همین غذاهای تند پُرادویه شاید یکی از دلیل‌هاش باشه یا لباس‌های شاد و رنگارنگ!

تو هند وقتی تو خیابون‌ها قدم می‌زنی از این همه رنگ شاد و لباس‌های رنگی کیف می‌کنی؛ همه‌جای شهر پر از رنگه قرمز، زرد و نارنجیه؛ حالا این‌جا تو بندرعباس هم لباس‌های



خوشگل رنگی خانم‌ها دلبری می‌کنه! اون شلوارهای رنگی با اون منجوق و ملیله‌ها، لباس و شال‌های رنگی با اون روبنده‌ها، خیلی جذابیت داره؛ خود همین موضوع، یه‌جاذبه تو بندرعباس و شهرهای جنوبی محسوب می‌شه!
این مشابهت فرهنگی، باعث شده؛ یه معبد هندوها هم تو زمان قاجار ساخته بشه که گنبدش فرق داره با همهٔ گنبدهایی که تو ایران دیدم؛ کلاً از معبدهای هندی الهام‌گرفته شده، با گل لوتوس تزیین شده و یه میلهٔ بلند، مرکز گنبده که می‌گن به نشانهٔ محور زمین و آسمان ساخته شده؛ انگار علاقهٔ هندی‌ها به گل لوتوس زیاد بوده، تو هند یه معبدیه به اسم «لوتوس»؛ اون موقع که اون‌جا بودم خبر نداشتم که تو بندرعباس هم معبدی داریم که با گل نیلوفر آبی تزیین شده؛ کلی مجسمهٔ بودا هم تو این معبد بوده که وقتی هندی‌ها دیگه داشتن به کشور خودشون برمی‌گشتند، مجسمه‌ها را با خودشون بردن؛ واقعاً یکی از جاهای جالب و دیدنی ایران، همین معبدِ هندو تو بندرعباس بود!
آخرین جایی که وقتِ دیدنش رو داشتم، چشمه‌های «آبگرم گنو» بود؛ که تو کوه گنو حدود سی‌و چهارکیلومتری شمال شرقی بندرعباسه؛ یادمه یه خانواده دسته‌جمعی داشتند می‌رفتن گنو، منم ازشون خواستم همراهشون باشم؛ فکر نمی‌کردم قبول کنن؛ ولی به‌گرمی و روی خوش قبول‌کردن! یه ماشینِ ون گرفته‌بودن که برن بالا، این که چقدر خوش گذشت باهاشون بماند و این که اون ون، اون‌قدر قدیمی بود که تو سربالایی موند و نتونست بره، راننده هم وسط راه گفت: «من دیگه بالاتر نمی‌آم!»؛ همه رو پیاده کرد، بماند؛ حالا این خونواده چی‌کار کردن!؟
نه غُرزدن نه اخم‌کردن! با خنده پیاده‌شدن، همون وسط بزن و برقص کردن، تازه به راننده پول بیشتری دادن و ماشینش رو هم هل دادن تا روشن شد؛ تو ون هم خوندن و دست‌زدن تا رسیدن! اون‌قدر بهم خوش‌گذشت که دلم می‌خواست بقیهٔ سفرم، همراهم باشن؛ البته، «در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته«!
بالاخره رسیدیم کنار چشمه، اولش از بس بوی سولفور و گوگرد زیاده نمی‌تونی بری نزدیک؛ باید اول هم‌هوا بشی بعد مشامت عادت کنه به بوش. چشمه‌ها لابه‌لای سنگ‌ها با نخل‌های اطراف، منظرهٔ خیلی زیبایی داره! این منطقه شده جزو تفرجگاههای مردم بندر، هواشم نسبت به خود شهر، یه مقدار خنک‌تره.
استخر زنونه و مردونه با خاصیت درمانی داره و کلی فروشگاه برای خرید، آلاچیق‌هایی هم برای استراحت مردم گذاشتن؛ تنها توی یکی از این آلاچیق‌ها نشستم، ارتفاعات کوه گنو و مردم در حال تفریح و خوش‌گذرانی رو تماشا کردم.
تو این شهرهای بندری، اسکله‌هاشون یکی از جاهای دیدنی‌شونه؛ اسکلهٔ کنارِ خلیج همیشه فارس دیگه نورعلی‌نوره! یکی از زیباترین غروب‌های خورشید رو کنار این این اسکله بودم!
شاید بدونید که از این اسکله، رضاشاه پهلوی به «جزیرهٔ موریس» تبعید شد؛ موقع برگشتن به هتل به این فکر می‌کردم که بیخودی نیست که می‌گن: «جنوب ایران بری، اون‌قدر بهت خوش می‌گذره که دوست‌داری هر سال بری«.
مردم خونگرم و مهمان نوازش با لهجهٔ زیبایی که دارن، لباس‌های شاد رنگی‌رنگی تنشون، بازار ماهیِ پرجنب‌وجوش، غذاهای لذیذ و خوش‌خوراک و خلیج نیلگون فارس، مگه دیگه جای سؤالی برات می‌ذاره؟
روز بعد هیجان زیادی داشتم؛ قرار بود، برم اسکله، از اون‌جا هم با قایق جزیرهٔ هرمز برم؛ یه سفر دریایی به جزیره‌ای زیبا و پُررمزور از هرمز!
همیشه وقتی جزیره‌های خلیج‌فارس رو تو نقشه می‌دیدم (هرمز، تبت بزرگ، تبت کوچک و ابوموسی)، برام هیجان‌انگیز بودن؛ اما یه‌جورهایی انگار دست‌نیافتنی! الآن که جزیرهٔ هرمز خیلی توریستی شده؛ بازم خیلی روی جنبه‌های توریستی‌ش دارن کار می‌کنن.
اون‌قدر برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم که بالاخره وقتش شد؛ با هیجان سوار قایق شدم! رو آب‌های نیلگون خلیج فارس، سمت هرمز حرکت کردیم؛ خلیج فارس زیبامون چقدر با عظمت و پرشکوهه! برای همین یه عده بهش طمع دارن؛ البته باید بدونن که چه شیرمردان و شیرزنانی، سرزمین ما داره که حاضرن، بمیرن؛ ولی ذره‌ای از خاک کشورشون رو ندن!
رسیدم جزیره، با اشتیاق شروع کردم به گشت‌هایی که کلی در موردش خونده بودم؛

خاک هرمز یه ویژگی منحصربه‌فرد به‌خاطر ترکیبات اکسید آهن و اکسیداسیون‌های مختلف داره، برای همین به رنگ‌های زرد، سفید، سرخ و... هستش؛ همین ویژگی باعث شده، ذهن خلاق هنرمندان فعال بشه و ازش استفاده کنند؛ مثل فرش خاکی هرمز که هنرمندان جزیره، طراحی‌کردن.

وقتی بهش نگاه می‌کردم، مجذوب و مبهوت این هنر شده بودم! چقدر با این خاکِ رنگارنگ نقش و طرح زده بودن: نقش نوروز، روایت زندگی مردم، اشکال دریایی و...؛ واقعاً اگر کسی هنری داشته باشه؛ هرجا با هر امکاناتی می‌تونه هنرنمایی کنه!

جزیرهٔ هرمز به‌علت تنوعی که در ساختار خاکی داره، به بهشت زمین‌شناسی مشهور شده! کوه سرخش خاصیت خوراکی داره؛ از محلی‌ها شنیدم، برای درمان بعضی امراض ازش استفاده می‌کنن؛ حتی تو تهیهٔ ادویه، صنعت، رنگ، نقاشی و... کاربرد داره؛ کلاً تو هرمز همه‌چیز رنگیه؛ کوه، دره، ساحل و خاک؛ به قول یکی از مسافران، «به‌پا خودت رنگی نشی!»

اینهمه بازی رنگ‌ها، این مرز سرخ ساحل و آبی دریا در کنار هم، گنجینه‌ای حیرت‌انگیز و طبیعیه که آدم رو به فکر وامی‌داره! تو این سفر شده بودم آلیس در سرزمین عجایب! همه عشق جزیرهٔ هرمز، اون موتور سه چرخه‌هاشه یا همون توک‌توک که تو هند سوار شده بودم؛ منتها فرق هرمز با هند این بود که توک‌توک‌های این‌جا آهنگ بندری می‌ذارن برای آدم که یه دقیقه نمی‌تونی آروم بشینی! یه ذره موتور رو یه‌جوری سیستم بهش بسته‌بودن که انگار تو عروسی سیار نشستی!

اولین توقف، «الهه‌نمک» بود؛ آب‌های جزیرهٔ هرمز پر از نمکه، شاید از اثرات سنگ نمک و آرامشش شنیده باشید؛ جاذبهٔ الهه‌نمک به‌خاطر خاصیت نمک، انرژی‌های منفی رو دور می‌کنه؛ خیلی از مردم می‌آن این‌جا برای یوگا و مدیتیشن. تو این کوه؛ چون مثل بقیهٔ کوهها پژواک نداره، یه سکوت آرامش‌بخشِ عجیبی احاطت می‌کنه! رودخونهٔ سرخی، کنار بلور سفید نمک جریان داره که وقتی روی این بلورها راه می‌ری، یکی از جذاب‌ترین صداهای عمرتون رو می‌شنوین! بعد از الهه‌نمک، نوبت اقامتگاه ماجراست؛ اقامتگاهی رنگی با شکل‌وفرم خاص و بسیار جذاب که به رنگ‌های سبز، آبی، زرد و قرمزه؛ هارمونی که با خاک سرخ هرمز و آسمون آبی‌ای که داره، عقل از سر آدم می‌پرونه! فعلاً این اقامتگاه رو فقط از راه دور می‌شه ازش عکس انداخت.

توی «درهٔ رنگین‌کمون‌ها» هر کوهی رو با یه‌رنگی، جلوی چشم‌هام می‌دیدم؛ باور کنید می‌شه عکس انداخت، زیرش نوشت: «من در سیارهٔ فلان، یه‌هویی«!

این‌جا هم همه‌جا رو رنگی می‌بینید؛ قرمز، زرد، سفید، طلایی، سبز، قهوه‌ای، صورتی و آبی؛ اصلاً به‌خاطر همین تنوع رنگ بهش می‌گن رنگین‌کمون!

رنگ‌های سرخ، سیاه و نقره‌ای به‌خاطر اکسید آهن و ترکیبات رسوبیه و ترکیبات آتش‌فشانی هم باعث ایجاد رنگ‌های سفید، آبی، صورتی و خاکستری شده؛ تو این دره سه تا سنگ فلزی هماتیت، مگنتیت و اولیژیست وجود داره؛ درضمن یه سنگ فلز طلایی رنگی هم داره به اسم پیریت که حاوی سولفید آهنه که به چشم شیطان معروفه؛ نشون می‌ده این‌جا چقدر از لحاظ مواد کانی ارزشمنده.

کنار یه باریکه، آب زرد رنگ، تو درهٔ رنگین‌کمون قدم زدم که بهش می‌گن رودخونهٔ طلا؛ با هر قدمی که برمی‌داشتم با خودم می‌گفتم: «واقعاً هرمز حیرت‌انگیزه«!

تابلویی بی‌بدیل از شاهکارِ هنر طبیعت رو می‌شه تو درهٔ رنگین‌کمون هرمز دید!

با صدای دلنشین هنگ درام و سنتور نوازنده‌ها توی مسیر به یکی از عجایبِ دیگهٔ جزیرهٔ هرمز، «درهٔ مجسمه‌ها» رسیدم؛ دره‌ای که در اثر فرسایش باد و آب، از دل زمین بیرون اومده؛ وقتی به سنگ‌ها نگاه می‌کردم همه‌جور شکلی می‌دیدم، عقاب، مارمولک، اژدها و...؛ انگار تمرین قوهٔ تخیل و تجسم بود! انتهای مسیر درهٔ مجسمه‌ها، رسیدم به تداخل صخره و دریا، صخره‌هایی با اشکال عجیب‌غریب، کنار خلیج زیبای فارس؛ صدای برخورد امواج به این صخره‌ها و این حجم از زیبایی و عظمت من رو واداشت تا ساعتی خیره بشم به منظرهٔ روبه‌رو!

بعد قدم گذاشتم به ساحل سرخ هرمز؛ پر از رنگ، شادی و زندگی...؛ ساحلی که به‌خاطر خاک سرخش، شبیه مریخه! همه‌جا صدای آهنگ می‌آد، انگار اینجا دنیا وایستاده و هدیه‌ش به تو شادی و سبکبالیه! از بالا به خلیج فارس نگاه می‌کردم، زیر پام سرخ بود، بعد ساحل نقره‌ای و بعد آبی خلیج فارس؛ همه، زیباییِ چشمگیری داشتن!

رفتم سمت ساحلِ درخشانِ نقره‌ای هرمز تا لذت قدم‌زدن کنارش رو تجربه کنم! ماسه‌ای درخشنده که با تابش نور خورشید براق‌تر، درخشنده‌تر و فریبنده‌تر می‌شد!
تنها خاک خوراکی دنیا تو جزیرهٔ هرمزه، از این خاک برای ادویه‌جات تو غذاهاشون استفاده می‌کنن؛ «گلک» نوعی از خاک جزیرهٔ هرمزه که در طبخ غذا ازش استفاده می‌شه؛ بیشتر برای پخت ماهی، ترشی و مربا استفاده می‌کنن؛ البته توی یه نون خوشمزه به اسم «تمشی» هم استفاده می‌شه.
بعد از تماشای یکی از زیباترین ساحل‌های دنیا رفتم به «روزنه‌دریا»؛ صخره‌ای که به‌علت فرسایش آب، یه برش دایره‌ای بزرگ تو دل صخره ایجاد شده که توی آب قرار گرفته.
از روزنه‌دریا رد شدم، قدم گذاشتم تو ساحلش؛ گویا نقاشی طبیعت، روی صخره‌ای در جوارِ خلیج فارس بود.
یه چند قدم اون‌طرف‌تر، به قسمت نفس‌گیر جزیره رسیدم؛ دیوارهٔ خلیج‌فارس که معروف به «بهشت لاک‌پشت‌ها» بود؛ صخره‌ها، دیواره‌های عظیم و مستحکم و در مقابل خلیج فارس که نفس بند می‌اومد در برابر زیبایی و عظمتش!
هرمز بهشتی برای لاک‌پشت‌های دریاییه؛ از اواخر زمستون تا اوایل بهار، زمان تخم‌گذاری لاک‌پشت‌هاست؛ پنجاه روز بعد، لاک‌پشت‌ها از تخم درمیان، سمت دریا حرکت می‌کنن.
اینجا آخرین گشت جزیرهٔ هرمز بود، از رانندهٔ خوش‌اخلاق و توک‌توک خوشگل‌مون خداحافظی‌کردم؛ رفتم سمت اسکله، تصمیم گرفتم از «اسکلهٔ قلعهٔ پرتغالی‌ها» با قایق تندرو برم قشم، این‌جوری قلعهٔ پرتغالی‌ها رو هم می‌دیدم.
قلعه‌ای از ردپای پرتغالی‌ها که اومده بودن، بگیرن‌وببرن؛ ولی غافل بودن از دلاوریِ دلیران ایرانم، برای برپا نگه‌داشتن پرچم سه رنگ کشورم تو سواحل جنوب! قلعهٔ پرتغالی‌ها، به فرمان نابغهٔ نظامی اون زمان، «آلفونسو آلبرکرک» بنا شد؛ ولی همین فرماندهِ دریایی تو جزیرهٔ هرمز از ایرانی‌ها شکست سختی خورد.
تو جزیرهٔ هرمز، منظرهٔ چشم‌نوازی رو تجربه کردم که بسیار متفاوت بود از چیزی که تا به حال دیده بودم! زیباترین و آرامش‌بخش‌ترین نقاشی خداوند که تا ابد تو ذهنم از دنیای عجایب ایران باقی می‌مونه! بعد از حدود یه ساعت برای ادامهٔ سفر هیجان‌انگیزم رسیدم به «اسکلهٔ ذاکری قشم».

نمی‌دونم جزیره‌های جنوبی ایران، به‌خاطر اکوسیستم شگفت‌انگیز خلیج فارسه یا خدا این جوری برکت تو این مناطق گسترده یا چیز دیگه‌س؛ هرچی که هست بهشتی رو پدید آورده، بی‌نهایت بکر که چشم‌ودل از زیبایی‌هایش سیر نمی‌شه!
به‌خاطر چشم‌اندازهای طبیعیش و ماهیت اسرارآمیزش، کلی رو عاشق‌وشیفتهٔ خودش کرده! مردم به عشق تماشای این شگفتی‌ها و سردرآوردن از رموزِ بزرگ‌ترین جزیرهٔ خاورمیانه، راهی قشم می‌شن. نمی‌دونم شنیدین یا نه؛ به قشم، لقبِ «جزیرهٔ عجایب هفت‌گانه» دادن.
به محض رسیدن، رفتم سمتِ هتلِ «ایرمان قشم» که بی‌شک یکی از بهترین‌های قشمه، یه هتل‌بوتیکِ جمع‌وجور و شیک تو بهترین لوکیشن با بهترین خدمات و سرویس‌دهی!
کنار هتل، یه رستورانه به اسم «بادیل» که بهترین غذاهای جنوبی رو می‌شه توش خورد؛ یه بشقاب ویژه بادیل سفارش دادم که شامل: میگو دوپیازه، ماهی سوخاری و ماهی چرخ‌کرده با سبزیجات بود؛ انصافاً از طعم و مزه‌ش، هرچی بگم کم گفتم!

شب اول به استراحت و گشت‌وگذار تو «سیتی‌سنتر» گذشت که نزدیک هتل بود؛ با این‌که اهل خرید نیستم، قدم‌زدن داخلش خیلی برام لذت‌بخش بود!
از عجایب هفت‌گانه قشم، اولیش دلفین‌هاشه که برای دیدنش راهی «اسکلهٔ کندالو» شدم؛ باید سوار قایق می‌شدم تا برم «جزیرهٔ هنگام»؛ کلی قایق با افراد محلی اون‌جا بودن که حدوداً دَه‌نفره، می‌شه سوار قایق‌ها شد و رفت تو دل خلیج فارس؛ یه مسیری رو که رفتیم، قایق‌ها رو خاموش کردند، منتظر شدیم، وای چه صحنه‌ای! یه‌هو دیدیم؛ کلی دلفین، دو طرف قایق‌هامون، بالا می‌اومدن و پایین می‌رفتن؛ واقعاً از شدت ذوق‌وهیجانم نمی‌تونم از زیبایی‌شون روی کاغذ بنویسم!
من دلفین از نزدیک دیده بودم، تو سنگاپور و جزیرهٔ کیش و باهاشون عکس انداخته بودم؛ حتی با «سالوادور»، دلفین معروفِ نقاش هم عکس یادگاری انداختم؛ ولی این صحنهٔ شنای دلفین‌ها توی این فاصلهٔ نزدیک خیلی بکر و هیجان‌انگیز بود!

هر دفعه که دلفین‌ها می‌اومدن بالا، صدای جیغ‌وهورا از قایق‌ها شنیده می‌شد! شاید اولین خاطره‌سازی از جزیرهٔ قشم، این‌جا برام رقم خورد؛ بعد قایق بردمون سمت بازار شاد و زیبای هنگام.
روی ماسه‌های داغ جزیره راه می‌رفتم؛ از دیدن غرفه‌های بازار، خانم‌ها با لباس بندریشون و لهجهٔ شیرین‌شون لذت می‌بردم! یه دختربچهٔ بسیار زیبا با لهجهٔ شیرین و موهای فرفری که یه پیراهن نارنجی تنش بود، بدون دمپایی اومد سمتم، گفت: «اگه می‌خوای باهات عکس بگیرم، باید دَه تومن، بهم پول بدی«!
اون‌قدر این دختر شیرین بود که محکم بغلش کردم؛ گفتم: «تو با من عکس بنداز هرچقدر بخوای پول بهت می‌دم«.
با المیرا کلی عکس انداختم بعد پنجاه تومن بهش دادم؛ اون‌قد ذوق کرد که یه بوسه نشوند رو لپم!
اون همه رنگ، اون همه سادگی، اون همه شور زندگی، توی بازار محلی، من رو غرقِ شادی و هیجان کرده‌بود!
قایق یه توقف کوتاه هم تو آکواریوم طبیعی خلیج فارس داشت؛ تو آب‌های نیلگون، دیدن ماهی‌ها و حرکت‌های هیجانی‌شون تو آکواریم خالی از لطف نبود!
دومین عجایبش که برای دیدنش تمام فکروذکرم رو به خودش مشغول کرده بود، «گرندکانیون ایران» بود (تنگهٔ چاه‌کوه)؛ هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، روزی که مسافرهای آلمانی که چاه‌کوه رفته‌بودند، بهم زنگ زدن، گفتند: «ما الآن آمریکاییم. (گرندکانیون)»؛ کلی ذوق تو صداشون بود!
حالا خودم اون‌جا بودم؛ نفسم حبس شده بود از این همه شگفتی، شکل‌های عجیب‌وغریب که حاصل شکستگی طاقدیس‌ها و گنبدی‌های نمکی بود؛ پیاده‌رویِ لابه‌لای صخره‌هاش و اشکال جادویی، نمی دونید چه مناظری جلوی لنز دوربینم بود! انگار دوربین هم جادو شده بود از این همه صحنه‌های شگفت‌انگیز خلقت!
صخره‌ها و تندیس‌هایی به‌صورت طبیعی بر اثر فرسایش سنگ‌های رسوبی تو دل کوه به وجود اومدن؛ جالبه بدونین به این مکان «درهٔ مقدس» هم می‌گن؛ خیلی قدیم‌ها مردم اعتقاد داشتن که آب این تنگه برای شفای بیمارها معجزه می‌کنه و بهش می‌گفتن: «درهٔ مقدس چاه‌کوه.»
لذتِ زیبایی، همراه با دلهره شیرینی همراهم بود! سعی کردم تا جایی که می‌شه جلوتر برم؛ مخصوصاً جاهایی که توریست‌ها کمتر می‌رفتن؛ چون معمولاً همون اول تنگه رو می‌بینن و می‌رن؛ هرچی جلوتر می‌رفتم عظمتش بیشتر و دلهرهٔ منم بیشتر می‌شد! چه سکوت وهم‌آلودی! حیرت‌زده بودم از خلقت آفریدگار و شگفت‌زده از طبیعت مسحورکنندهٔ اطرافم!
بعد از چاه‌کوه، سر راه به «روستای سهیلی» رفتم؛ یه روستای توریستی تو قشمه؛ اقامتگاه و رستوران‌های خیلی خوبی داره؛ من رستوران «تاخره» رو انتخاب کردم که خیلی معروفه، آدم‌های معروف و هنرپیشه‌های زیادی می‌رن اون‌جا.
یه کوچهٔ زیبای رنگی‌رنگی که انتهاش، رستوران تاخره بود؛ این بار میگو دوپیازه، انکاس (همون ماهی مرکب خودمون) و با کلی مخلفات (ترشی، سیر و پیاز) تو سینی‌های مسی امتحان کردم؛ برای اولین بار صدف هم خوردم؛ نرم بود و طعم خاصی هم نداشت؛ ولی تجربه‌کردنش خیلی برام لذت‌بخش بود!
بعد از یه غذای خوشمزهٔ جنوبی، راهی «لافت» شدم. تو روستای «لافت» اولین چیزی که به چشمت می‌آد خونگرمی و مهمون‌نوازیه مردمشه؛ دختری روستایی به نام مرضیه، من رو برد خونشون؛ انگار صد سال بود که من رو می‌شناخت! با اون لهجهٔ قشنگش گفت که، «دوست داره مهمونشون باشم، روستا رو نشونم بده.«
بافتِ قدیمی روستا، با بادگیرهای کنار دریاش، خیلی جالب بود؛ انگار تو یکی از محله‌های جنوب ایتالیا داری قدم می‌زنی؛ مسجد روستا تک‌مناره و سفید بودنش متفاوتش کرده بود؛ تک‌مناره هم که می‌دونید چرا؟
اون روز با مرضیه خیلی بهم خوش گذشت؛ گفت: «بیا بریم، خونهٔ عروس رو می‌خوام نشونت بدم«!
یه اتاقی رو با کاغذهای زنگی، زرورق‌های رنگی و گل تزیین کرده بودن، «حجلهٔ عروس و دوماد» بود؛ انگار یکی از سرگرمی‌های این روستا همین عروسی‌هاشونه؛ دیگه یادم نیست، اون‌جا من با شال‌های جنوبی رنگی‌رنگی چقدر تو حجلهٔ عروس، عکس انداختم؛ انگار مرضیه واقعاً فکر کرده بود، عروس منم؛ هی چیک‌چیک عکس می‌نداخت!
بعد رفتیم خونه‌شون، مامانش میگوپلو درست کرده بود؛ اون‌قدر عادی بود براشون بوی میگو که انگار دارن لوبیاپلو می‌خورن؛ راستش من تا حالا میگو رو با پلو دم نذاشته



بودم، همیشه کلی میگو رو طعم‌دار می‌کنم که بتونم بخورمش؛ سه تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم؛ چون تازه ناهار خورده بودم و سیر بودم؛ بعد یه اتاق تروتمیزشون رو در اختیارم گذاشتن تا کمی استراحت کنم؛ عصرشم تو حیاط خونه‌شون مرضیه رو دست و پام طرح حنا زد؛ اون‌قدر راحت و بدون خط‌خوردگی طرح رو قشنگ درآورد که انگار سال‌ها طراحی و نقاشی خونده!

عصر برادرش آمد خونه و با هم رفتیم، برای دیدن سومین عجایب هفت‌گانه (جنگل‌های حرا)؛ سوار قایق شدیم؛ می‌گفت: «حتماً باید با محلی‌ها و بلد راه این‌جا باشید که بتونید از آبراه‌های کوچک و زیاد این‌جا رد بشین و همه‌جا رو ببینین.»

درخت‌ها با مد دریای خلیج فارس به داخل آب می‌رن و فقط شاخ‌وبرگ‌هاشون معلومه و هنگام جزر، ریشه‌هاشون هم از آب بیرون می‌آد تا هوای مورد نیازشون رو دریافت کنن؛ این درخت‌ها پنج الی دَه متر هم بالا می‌آن؛ هم خاصیت درمانی دارن هم پرندگان زیادی مثل مرغ ماهی‌خوار، فلامینگو و... روی اینها لونه می‌ذارن.

درخت‌های حرا برگ‌های بیضی شکل و همیشه سبزی دارن که بسیار هم بادوام هستن؛ خلاصه خیلی لذت‌بخشه، قایق‌سواری بین این درخت‌ها، جنگل‌ها و مرداب‌ها!

شب رو پیش مرضیه موندم که غروب لافت رو از دست ندم؛ مگه می‌شه لذت قدم‌زدن تو کوچه‌پس‌کوچه‌های لافت، بادگیر، نخل، بوی دریا رو از دست داد؟!

غروب لافت یکی از زیباترین غروب‌هایی بود که تو عمرم دیدم! اون‌قدر غروبش زیباست که برای دیدنش یه فضایی دُرُست‌کردن که رو به دریا و منظرهٔ بادگیرهای شهر، مردم می‌تونن روی پله‌ها بشینن و منتظر غروب باشن.

بعد از دیدن غروب در حین روستا گردی، با مهدیه آشنا شدم، یه دختر نُه‌ساله که زبان یاد گرفته بود؛ با این که تو لافت با امکانات محدود زندگی می‌کرد؛ پرانرژی و باانگیزه اومد سمتم؛ گفت: «می‌خوای ببرمت تلا رو ببینی؟«

گفتم: «چرا نمی‌خوام«.

تو راه بهم گفت که، «عاشق اینه که لیدر بشه، داره زبان یاد می‌گیره تا بتونه توریست‌های خارجی رو جذب جزیره‌شون کنه»؛ یه دختر نُه‌ساله با آرزوهای بزرگ تو بندری تو جنوب توجهم رو جلب کرد؛ بهش گفتم: «من خیلی خوش‌شانسم که با تو آشنا شدم؛ قطعاً تو به آرزوهات و رویاهات می‌رسی«!

توضیحات مهدیه همراه شده بود با صدای اذان که پیچیده بود تو فضا.

سی‌صدوشصت‌وشیش تا چاه به تعداد روزهای سال که به تلا معروف شده بود؛ چون آبشون اون موقع‌ها از طلا بیشتر ارزش داشته (به دلیل ارزش زیاد آب در اقلیم لافت) و این تکنولوژی ذخیرهٔ آب تو چاههای تلا اون رو تو فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسونده.

اون شب رو خونهٔ مرضیه تو لافت موندم؛ صبح زود دوباره رفتم، قشم برای دیدن چند تا جاذبهٔ دیگه‌ش.

از بقیهٔ عجایب قشم، «درهٔ ستاره‌ها» بود؛ یه روستای معروفی به اسم «برکه‌خلف» که تو قشمه؛ انگار به تمیزترین روستای ایران هم معروفه، نزدیک این روستا می‌شه، «درهٔ ستاره‌ها» رو دید؛ حالا چرا ستاره‌ها!؟

بومیان قشم اعتقاد دارن که سال‌ها پیش ستاره‌ای تو این محل افتاده و این مناظر زیبا خلق شده!

این مکان هم اون‌قدر مرموزه که انگار توی یه سیارهٔ دیگه هستین! درهٔ وهم‌انگیزی که سکوت محض تمام وجودتون رو می‌گیره و غرق این زیبایی و سکوت می‌شین! شاهکاری از طبیعت همراهِ بارش بارون، رگبار و باده و تندیس و اشکال مختلف که در اثر فرسایش ماسه، خاک و سنگ بوجود آمدن.

مخروط‌های نوک‌تیز، ستون‌های عظیم و دیواره‌های بلند که انگار آدم رو می‌ندازن تو یه سرزمین عجیب‌غریب، سحرانگیز و ترسناک...! دره‌ای که به‌عنوان بخشی از ژئوپارک قشم تو یونسکو ثبت جهانی شده؛

همین‌جوری که لابه‌لای صخره‌ها قدم می‌زدم، قلبم به تپش افتاده بود، از این همه عجایبی که جلوی چشم‌هام بود!

عجایب بعدی قشم که مثل اسمش نازه، «جزایر نازه»؛ آخرین توقفم تو قشم بود. می‌دونید چرا بهش می‌گن ناز؟ چون وقتی آب بالا می‌آد، فقط از ساحل قشم می‌شه جزیرهٔ ناز رو دید و باید با قایق رفت؛ ولی آب که پایین می‌آد، یه راه بین قشم و ناز باز می‌شه که پای پیاده هم می‌شه از قشم تا این جزایر رفت؛ انگار دریا داره ناز این جزیره رو می‌کشه تا خودش رو نشون بده! اون ساعتی که من رسیدم، آب پایین اومده بود؛ منم پای پیاده زدم به دل خلیج فارس! چه

حال وصف‌ناپذیری داشتم که تو خلیج فارس داشتم راه می‌رفتم، بین دو تا جزیره رو داشتم پیاده گز می‌کردم!
رسیدم به ناز و روی یه صخره‌ای نشستم، زُل زدم به آرامش آبی خلیج فارس!
موقع برگشتن، کنار ساحل، مردم جمع شده‌بودن و یکی نی‌انبون می‌زد؛ بقیه هم می‌رقصیدن؛ منم یه کوچولو، دلی از عزا درآوردم!
بعد دیدم تو جزیره می‌شه؛ پاراگلایدر سوار شد، راستش تا حالا تجربه نکرده بودمش؛ دلم رو به دریا زدم تا اولین پاراگلایدرسواری رو تو جزیرهٔ ناز، تجربه کنم.
لیدر قبلش بهم یه سری توضیحاتی داد. (شبنم و محمد)
با محمد قرار بود سوار بشم؛ یه سری بند و طناب بهم آویزون‌کردن، لیدر هم پشت سرم نشست؛ گفت: «نمی‌ترسی!»
تا اومدم بگم نه دیدم دارم می‌دوم، یه پاترول ما رو برد تا آسمون! پاترول تا یه‌جایی با یه طناب بهمون وصل بود؛ از یه جایی به بعد، دیگه لیدر اون طناب رو رها کرد و ما هم رها شدیم تو آسمون؛ وای نمی‌تونم بگم از اون لحظهٔ کنده‌شدن از زمین و به پروازد دراومدن... پرواز برفراز خلیج فارس... چه حالی داشتم! انگار آدرنالینم به بالاترین حد خودش رسیده بود؛ این سفر هوایی که پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، اون‌قدر برام جذاب بود که هنوز یادم می‌فته، خنده از سر رضایت و هیجان رو لب‌هام می‌شینه!
با یه خاطرهٔ ناب، یه تجربهٔ شیرین از جزیرهٔ ناز، راهی مسیر بعدی سفرم شدم.
یادتونه نوشتم که شب رو تو جزیرهٔ لافت موندم تا از اون‌جا برم سمت بندر لنگه، در واقع از این بندر قصد داشتم برم کیش، اونم با قایق از روی خلیج فارس.
بد نیست کمی از «بندر لنگه» براتون بنویسم؛ بندر لنگه یکی از بنادر مهم و قدیمی ایرانه که به «بندر مروارید» هم معروفه، به‌خاطر مرواریدهای خوبی که تو این بندر صید شده.
ماشینی که از لافت تا بندر لنگه من رو می‌برد، راننده‌ش وقتی دید که من عاشق سفرم و این راه رو اومدم تا مسیر متفاوتی رو تجربه کنم، کلی اطلاعات جالب بهم داد؛ بهم گفت: «بندر لنگه عروس بنادر ایران بوده، قدیم‌ها خیلی زیباتر و پُررونق بوده«!
یه چیز جالبی بهم گفت که، «می‌دونی بندر لنگه که کنار آبه، یه بیابون داره توی یه روستایی به اسم [سایه‌خوش] که حدود پنجاه‌وپنج‌کیلومتری این‌جاست به اسم [بیابان سایه‌خوش]»؛ پیش خودم گفتم: «حتماً منظورش یه منطقهٔ بی‌آب و علفیه که خیلی اهمیتی نداره!»
ولی در کمال ناباوری بهم گفت: «نه دخترجون، بیابون واقعی، یه کلوت با اشکال مختلف و عجیب‌غریبه که خیلی از طبیعت‌گردها میان این‌جا برای دیدنش؛ ولی خُب بی‌نام‌ونشونه تا وقتی کلوت‌های شهداد... هست؛ دیگه این‌جا خیلی براشون ارزشی نداره دیدنش«.
چقدر دلم می‌خواست می‌تونستم این بیابون رو ببینم، کسی چه می‌دونه، شاید بعداً دوباره گذرم این‌جا افتاد و دیدمش.
خلاصه که تو راه کلی به اطلاعاتم دربارهٔ بندر لنگه، راننده اضافه کرد؛ یه عمارت تاریخی به اسم «عمارت فکری»، مربوط به دوران قاجار هم تو شهره که فردی به اسم «عبدالواحد فکری» از بازرگانان شهر ساخته که الآن موزهٔ مردم‌شناسی بندر لنگه شده.
آقای راننده خوش‌حال بود از این که تونسته، اطلاعات خوبی بهم بده؛ ازم خواست که حتماً دربارهٔ این بندر بنویسم، منم بهش گفتم: «از هم صحبتی باهاتون خیلی لذت بردم و حتماً می‌نویسم«.
از بندر پل رد شدم، رسیدم بندر لنگه تا سوار قایق بشم و برم کیش؛ چند ساعتی معطلی داشت تا قایق راه بیفته؛ ولی خدایش خیلی برام جذاب بود از مسیری که اومده بودم، روی آب‌های خلیج فارس مسرور، مشعوف و سرمست بودم!
بعد از این سفر طولانی، تاریخی، فرهنگی و طبیعت‌گردی، دیگه دلم می‌خواست تو کیش فقط تفریح و استراحت کنم؛ حتماً از جاذبه‌های دیدنیش خبر دارین؛ کشتی یونانی، حریره، شهر زیرزمینی کاریز، درخت سبز و. ...
رسیدم کیش؛ قبلاً براتون نوشتم که با «سالوادور» دلفین نقاش عکس انداختم؛ پارک دلفین‌های کیش به‌نظرم یکی از بهترین و قوی‌ترین دلفیناریوم‌های دنیاس! من در تایلند و سنگاپور هم دلفیناریوم رفتم؛ ولی کیش هم واقعاً یکی از بهترین‌هاست. کارتینگ، سافاری، غواصی با اسکوتر، پاراسل و... خلاصه هرچی که آدرنالین خونم رو بالا می‌برد سوار شدم و تا تونستم هیجان خریدم!

یه روز از صبح تا عصر رو کلاً دوچرخه‌سواری کردم؛ تقریباً کل جزیره رو رکاب زدم؛ جالبه بدونید دو نفر از مسافرهای هفتادسالهٔ آلمانیم هم به گواه لیدرشون، هفده ساعت رو تو یه روز تو کیش رکاب زدن!

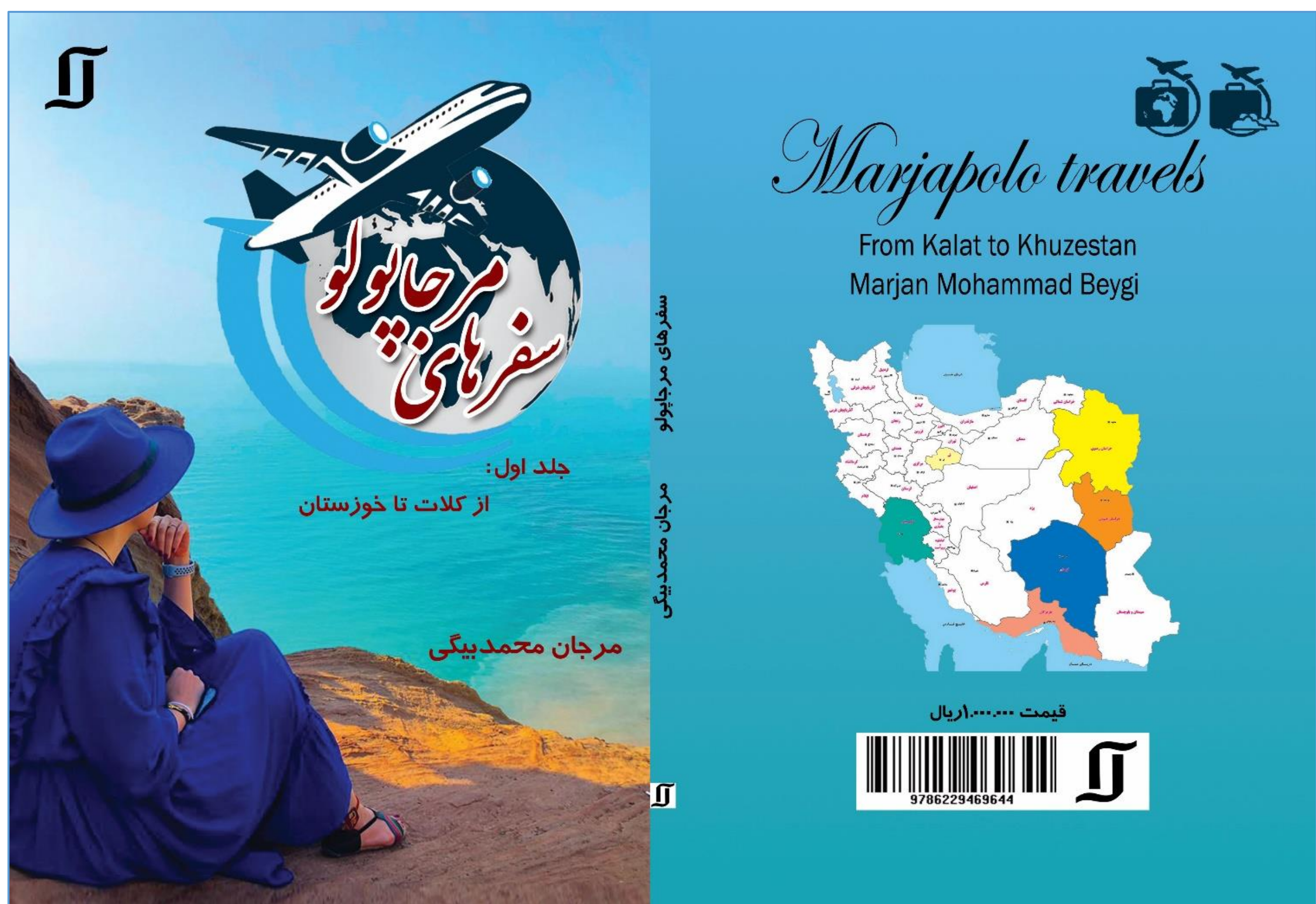
دوچرخه سواری تو جزیرهٔ زیبای کیش، کنار ساحل مرجانی خلیج فارس، یکی از بهترین و قشنگ‌ترین خاطرات سفری من بود!

من دو تا هتل رو تو کیش خیلی دوست دارم: «مارینا پارک» و «ترنج» که وقتی توی هتلی، اصلاً لازم نداری دیگه بیرون بیای؛ هرچی بخوای تو هتل برات مهیاس؛ مثل: ساحل زیبا، پارک زیبا، فعالیت‌های تفریحی، غذا، اتاق خوب و پرسنل متعهد و خوب.

هتل ترنج هم که مدل هتل‌های مالدیوه؛ اتاق‌های رو به غروب یه‌جور دلبری می‌کنن و اتاق‌های رو به دریا یه‌جور دیگه! تو بعضی سوییت‌هاش، همین‌جوری که داری استراحت می‌کنی از زیر پات دریای مرجانی رو می‌بینی؛ گاهی هم با جکوزی که تو بالکن رو به دریاس، نهایت آرامش رو بهتون هدیه می‌ده!

کیش همیشه می‌تونه تمام خستگی‌های جسمی و روحی رو از بین ببره و با کلی انرژی و روحیهٔ خوب دوباره، برگردونه شما رو به زندگی!

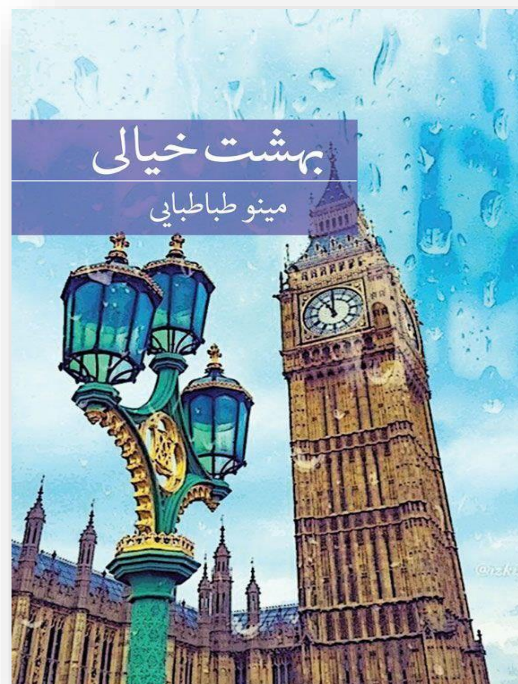
منم با آرامشی که گرفتم از هیجان و آدرنالین خداحافظی کردم، برگشتم تهران برای از سرگرفتن زندگی! ■



نگاهی به رمان «بهشت خیالی»

نویسنده «مینو طباطبایی»؛ «زهرا فرازاندام»





درباره کتاب:

رمان بهشت خیالی ۳۳۰ صفحه دارد که با راوی اول شخص مفرد نوشته شده و در سال ۱۳۹۷ توسط انتشارات برکه خورشید به چاپ رسیده است. داستان این رمان بر اساس ماجرای واقعی نوشته شده است.

درباره نویسنده:

خانم مینو طباطبایی نویسندگی را از سن ۴۵ سالگی شروع کرد و تاکنون سه کتاب به نگارش درآورده با نام‌های یک قدم مانده به تو، شب‌های بی‌ستاره و بهشت خیالی که همگی از نشر برکه خورشید منتشر شده است.

خلاصه رمان:

رمان از زبان نینا و دربارهٔ زندگی او بیان شده، پدرش را در کودکی از دست داده و در خانهٔ پدربزرگ و بعد هم در خانوادهٔ عمویش بزرگ شده است. زمانی که برای کنکور آماده می‌شود به سامان پسر همسایه‌شان در شیراز دل می‌بندد که تازگی از امریکا آمده. بنا به توصیه او در رشتهٔ زبان انگلیسی دانشگاه تهران مشغول تحصیل شده و از شیراز به تهران نزد مادرش نقل مکان می‌کند.

طی دوران تحصیل در دانشگاه ارتباطش را با سامان حفظ کرده تا بالاخره موفق می‌شود خانواده‌اش را راضی به این وصلت کند؛ اما کاملاً ناگهانی سامان همان روزی که قرار مراسم نامزدی دارند به عموی نینا زنگ زده و مخالفت خود را با این ازدواج اعلام می‌کند. نینا بعد از مدتی با سیامک پسر همسایه‌شان در تهران ازدواجی صوری انجام داده و همراه او به لندن مهاجرت می‌کند، پس از آن شرح زندگی پرفراز و نشیب نینا را در آن شهر می‌خوانیم و ماجرای سختی‌هایی که در آن‌جا پشت سر می‌گذارد.

تحلیل و بررسی رمان:

اسم و طرح جلد رمان در عین سادگی سعی داشته محتوای آن را به نمایش بگذارد که از این منظر موفق عمل کرده؛ گرچه آن اندازه خاص نیست که کششی مضاعف برای جذب مخاطب ایجاد کند. نثر رمان ساده و روان است و مخاطب را به‌راحتی با خود همراه می‌کند. اشکالات انگشت‌شماری در متن دیده می‌شود که نشان از تبحر نویسنده در امر نگارش دارد، به‌عنوان نمونه: دیگ‌های به‌جای دیگه‌ای، دردودل به‌جای درددل و خوشبختم به‌جای خوشوقتم نوشته شده است.

کلماتی مثل "منم گرانتورشون می‌شم" یا "راندهووی" عباراتی ناآشنا برای عموم بوده و بهتر است به شکل پانوشت معنی آن‌ها نوشته شود یا معادل مناسب فارسی جایگزین این کلمات ناآشنا شود تا مفهوم آن برای خوانندگان مشخص شود. راه دیگر آن است در خود متن به شکلی معنی این عبارات توضیح داده شود تا برای خواننده گنگ نباشد.

چندین بار در متن آمده "روز در میان" درست‌تر آن است نوشته شود یک روز در میان یا یک شب در میان. جای دیگری نوشته شده: "مشتری‌هایم را سرو کنم" معمولاً غذا را سرو می‌کنند و برای مشتری کلمهٔ سرو استفاده نمی‌شود. "انتظار داشتی به حرفت کنم" درست آن است نوشته شود

به حرفت گوش کنم که کلمهٔ گوش جا افتاده. در جایی هم زیر بالشم نوشته شده که درستش روی بالشم است.

در جایی نوشته شده: "به صورت مهربان فاطمه خانم خیره شدم، انگار هیچ فرقی با مادرم نداشت، مادر من هم مادر بود و این هم مادر بود!" جملهٔ دوم و سوم با هم در تضاد هستند زیرا مادر نینا با فاطمه خانم تفاوت بسیار داشت و نمی‌توان آن دو را باهم در یک ردیف قرار داد که جملهٔ آخر به همین مطلب اشاره دارد.

نینا عشق سامان را در دل دارد و برای رسیدن به او حاضر است تن به هر سختی بدهد، بنابراین پیشنهاد سیامک را می‌پذیرد تا به‌شکل صوری با او ازدواج کرده و همراهش به انگلیس برود به امید آن‌که بتواند پس از مدتی ویزای امریکا گرفته و خود را به سامان برساند که در آن‌جا ساکن است. این میان مسائل و مشکلات بسیاری سر راهش قرار می‌گیرد و نمی‌تواند به‌موقع اقامت گرفته و زمانی به خواستهٔ خود می‌رسد که متوجه می‌شود سامان در اثر بیماری سرطان از دنیا رفته، البته این مسئله تنها از زبان عمویش بیان شده که گفت پسر خانم سهرابی فوت شده و در ادامه نام سامان را عنوان می‌کند.

در جایی شبنم به نینا می‌گوید: "این همه سال باهاش دوست بودی و عشق و محبتتو نثارش کردی... سامان می‌تونست مثل یه انسان بالغ باهات صحبت کنه، از درد و احساسش بگه،... و در نهایت تصمیم مشترکی با هم می‌گرفتین... انگار حال و روز تو اصلاً براش مهم نبود،..." حرف‌های شبنم کاملاً درست و بجا بود؛ ولی ظاهراً عشق به سامان چنان چشمان نینا را کور کرده بود که نمی‌توانست حقایق را ببیند و خوب و بد را از هم تشخیص دهد. حرف‌های شبنم هم اثری در او نگذاشته و همچنان عاشق و دلباختهٔ سامان باقی می‌ماند.

وقتی سامان بدون توضیح کافی قید آن همه سال دوستی را بنا به مصلحتی خودخواسته زده و درظاهر برای خوشبختی طرف مقابل خط بطلان بر عشق‌شان می‌زند، بدون آن‌که نظر نینا را جویا شود، کارش کاملاً ناجوانمردانه بوده و نمی‌توان توجیهی ارزنده برای این مسئله در نظر گرفت. با این همه نینا نمی‌تواند چشم روی علاقه‌اش ببندد و چنان درگیر این عشق است که خطای سامان به چشمش نمی‌آید و همچنان مشتاق دیدار او است.

> رمان از زبان نینا و دربارهٔ زندگی او بیان شده، پدرش را در کودکی از دست داده و در خانهٔ پدربزرگ و بعد هم در خانوادهٔ عمویش بزرگ شده است.

مگی در جایی به نینا می‌گوید: "چه معنی می‌ده یکی در کمال سلامت جون خودشو می‌گیره و یکی با یه دنیا عشق به زندگی باید همه زندگی، امید و آرزوهاشو بذاره و بره؟" حرف‌های مگی بسیار ارزشمند بوده و انسان را به تفکر وامی‌دارد و این سؤال مطرح می‌شود چرا عده‌ای به‌راحتی جان خود را می‌گیرند و در عوض برخی با دنیایی امید و آرزو در اثر مصائبی که سر راه‌شان قرار گرفته ناخواسته از دنیا می‌روند. شاید این تفکر در ذهن‌مان ایجاد شود دنیای ناعادلانه‌ای داریم که تعادل در آن ایجاد نمی‌شود یا عده‌ای ممکن است برعکس فکر کنند دنیای ارزشمندی داریم و نباید به‌راحتی روی آن چشم بست و نعماتش را نادیده گرفت.

زمانی که اقامت دائم نینا به‌دستش می‌رسد از گرفتنش خوش‌حال نمی‌شود زیرا احساس می‌کند به یک بی‌خیالی و بی‌احساسی رسیده است. گویی خاصیت زندگی را درک نکرده و به بی‌تفاوتی تن داده و آن را ماحصل زندگی با پیرزنی می‌داند که خسیس است و خود را در روزمرگی‌ها گم کرده؛ اما آن‌چه در پس این دیدگاه پنهان مانده آن است که نینا تهی از عشق شده، عشقی که به او انگیزه می‌داد در وجودش خاموش شده و دیگر هیچ چیز خوش‌حالش نمی‌کند.

نینا برای آن‌که بتواند در انگلیس ماندگار شده و خرج خود را دربیاورد مرارت‌های بسیار می‌کشد، صاحبخانه‌ای خسیس دارد که مشکلات عدیده‌ای برایش ایجاد می‌کند، در عین حال در موارد متعدد کمک‌حالش بوده تا بتواند کاری مناسب برای خود دست‌وپا کند. مگی اعتقاد دارد هر کس باید روی پای خود بایستد و سربار دیگران نباشد. با توجه به آن‌که دخترش را در جوانی از دست داده سعی دارد به جبران کم‌توجهی‌هایی که در حق دخترش روا داشته به‌نوعی با یاری رساندن به نینا وجدانش را آرام کند. حمایتش از نینا را ادامه می‌دهد تا جایی که بالاخره نینا موفق می‌شود رستورانی محلی برای خود راه‌اندازی کرده تا از پس مخارج خود برآمده و نیازمند کسی نباشد.

دیدگاهی که مگی به زندگی دارد با دیدگاه نینا بسیار متفاوت است؛ اما نوع نگرش او کمک می‌کند تا نینا انگلیسی‌ها را بهتر شناخته و برای آن‌که خود را میان آنان جا بیندازد راه درست و اصولی را در پیش گیرد. شاید اگر کمک‌های مگی و سیامک نبود هرگز نمی‌توانست در آن

کشور غریب دوام آورد و زندگی خود را ادامه دهد. احتمال داشت شکست عشقی او را از ادامهٔ زندگی بازداشته یا شاید حتی مجبور به بازگشت به ایران می‌کرد.

بیشتر عمر نینا در خارج از کشور می‌گذرد و ناچار است خود را با شرایط آن‌جا وفق دهد که کاری بسیار دشوار است برای کسی که تمامی امید خود به زندگی را از دست داده است. این میان امید دادن‌های مگی و سیامک است که او را از برزخی که در آن گرفتار آمده نجات می‌دهد و وادار می‌کند از پیلهٔ تنهای خود بیرون آمده و به زندگی ادامه دهد. مگی می‌داند نباید نینا را به حال خود رها کند تا او نیز به سرنوشت دخترش دچار شود، برای همین او را وادار می‌کند از آن خمودگی بیرون آمده و زندگی عادی را در پیش گیرد، حتی با پیشنهادها و تشویق‌هایش زمینه‌ساز آشنایی او با فیلیپ می‌شود.

فیلیپ به‌سادگی در دل نینا جا باز کرده و موفق می‌شود جایگاه شایسته‌ای برای خود در زندگی نینا ایجاد کند. عشقی شورانگیز میان‌شان وجود ندارد؛ اما فیلیپ با محبت خالصانه و پشتگرمی و حمایت همه جانبهٔ توانست نینا را با خود همراه کند تا آن‌جا که باقی عمر را به او تکیه کرده و زندگی آرامی را در کنارش ادامه می‌دهد.

رمانِ حاصل یک زندگی را با همهٔ پستی و بلندی‌هایش به معرض نمایش گذاشته و می‌تواند به‌راحتی مخاطب را با خود همراه کند. درس‌های نهفته در این رمان جالب توجه بوده و نشان می‌دهد همیشه داشتن عشقی عمیق ضامن خوشبختی نبوده و عوامل بسیار دیگری این میان دخیل هستند تا بتوان زندگی مناسبی برای خود تأمین کرد.

نینا برای رسیدن به عشقش مجبور به تحمل مشکلات متعددی شد؛ اما این تلاش یک‌طرفه بوده و سرانجامی به دنبال نداشت. در مقابل او شخصی قرار گرفته بود که به ظاهر برای مصلحت نینا پشت پا به این عشق عمیق زده و آن همه دلدادگی را نادیده می‌گیرد به امید آن‌که آرزوی خوشبختی برای طرف مقابل را داشته است، غافل از آن‌که شاید زندگی کوتاه مدت در کنار سامان می‌توانست خوشی لازم را برای نینا فراهم کند. این تصمیم‌گیری یک‌جانبه به دور از انصاف بوده و لازم است در هر رابطه‌ای خواست هر دو طرف مد نظر قرار گیرد.

خانم طباطبایی به‌زیبایی توانستند با شخصیت‌پردازی مناسب و ایجاد فضاسازی شایسته داستانی را پیش روی مخاطب قرار دهند که منطق و باورپذیری لازم را دارا بوده و آموزه‌های بسیاری در خود نهفته دارد. کلیت اثر و روند قصه به شکلی اصولی به نگارش درآمده و خواننده را تا انتهای داستان با خود همراه می‌کند. اضافه‌گویی در رمان دیده نمی‌شود و با موضوعی اجتماعی روبه‌رو هستیم که می‌تواند معضل بسیاری از جوانان باشد.

عشق‌هایی که گاهی دنبال کردنش سرانجامی نداشته و نیازمند افرادی است که قدر عشق حاصل آمده را بدانند و در جهت شکوفایی آن کوشا باشند. در این رمان شاهد هستیم شاید ابتدا به‌آسانی بتوان درگیر عشق شد؛ اما آن‌چه آن را پایدار نگه می‌دارد برخورد منطقی با آن است و این‌که نباید یک جانبه برای پایان دادن به یک رابطه تصمیم گرفت. خیلی ساده با صحبتی رودرو می‌توانستند مشکلات ایجاد شده را حل کرده و به نتیجه‌ای مشترک برسند به‌جای فرار از واقعیت و خود را پنهان‌کردن از رویارویی با سرنوشتی که برایمان رقم زده شده است.

نینا توانست بعد از شکست عشقی سرپا بماند و به زندگی خود ادامه دهد. تلاش کرد تا از انزوا بیرون آمده و مشکلات را در زندگی خود کمرنگ کند. در واقع بازندهٔ اصلی این قصه سامان بود که خود را از عشق نینا محروم کرد و در تنهایی زندگی‌اش را به پایان رساند بدون آن‌که بتواند از آن همه محبت سیراب شود. از طرفی شاهد هستیم گاهی حتی بدون عشق سوزان هم می‌توان زندگی متعادلی ایجاد کرد که همهٔ مؤلفه‌های یک ارتباط ساده و بی‌پیرایه در آن موجود باشد و در کنار یکدیگر خوشبخت شوند. نینا عنوان می‌کند تفاوت‌های بسیاری بین افکار او و فیلیپ وجود دارد چون در دو فرهنگ متفاوت رشد کرده‌اند؛ اما توانسته‌اند به نتایج مشترک برسند و آرامش را برای یکدیگر به ارمغان آورند.

برخی تصمیمات عجولانه و بدون فکر می‌تواند عواقب ناگواری در پی داشته و زندگی را در معرض مخاطرات جدی قرار دهد. اغلب جوانان تحت تأثیر شرایط پیش آمده دست به کارهایی می‌زنند که سال‌ها بعد از کرده خود پشیمان شده؛ ولی راهی برای بازگشت و جبران وجود نخواهد داشت. قصهٔ حاضر نیز نشان می‌دهد نیاز است در زندگی با تأمل بیشتری به مسائل دوروبر توجه داشت و از فرصت‌ها به نحو احسن سود جست تا جایی برای پشیمانی باقی نگذارد.

برای این نویسندهٔ عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم.■

نگاهی به داستان «آزاده خانم و نویسنده‌اش»

نویسنده «رضا براهنی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



رضا براهنی، نویسنده، منتقد و نظریه پرداز ایرانی در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد و در هشتاد و شش سالگی در کانادا فوت کرد. براهنی هفت رمان، پانزده دفتر شعر و بیش از ده کتاب نقد و نظریه ادبی نوشته است.

اولین کتابی که از براهنی خواندم آواز کشتگان بود. یادم هست چه طور حین خواندن رمان مجذوب زبان خاص براهنی و نثر متفاوتش شده بودم که نوعی کارگاه آموزشی است برای افرادی که شروع به نوشتن کرده‌اند. هر چند صفحه کلمه برداری و از برخی صفحات هم رونویسی می‌کردم.

دومین کتابی که از براهنی خواندم روزگار دوزخی آقای ایاز بود که فضایی متفاوت از آواز کشتگان داشت و با نمادها و تمثیل‌هایی که آن را به رمانی تاریخی تبدیل می‌کرد من را وامی‌داشت بیشتر از آنکه درگیر ماجرای داستان شوم به کشف این نمادها بپردازم.

در نهایت طی چند روز کتاب را تمام کردم و البته تصمیم گرفتم در فرصتی دیگر آن را بازخوانی کنم و لذت دوباره خوانی و کشف نمادها و سیر داستانی را همزمان پیش ببرم.

حالا چند وقتی است رمان معروف آزاده خانم و نویسنده‌اش را از این نویسنده تمام کردم و باز هم با رمانی متفاوت از لحاظ سبک و زبان مواجه شدم. رمانی که گویی زندگی خود نویسنده است با روایت‌هایی پیچیده که پیوندی قابل تأمل بینشان ایجاد کرده است.

رمان آزاده خانم و نویسنده‌اش ۶۳۲ صفحه است که قبل از شروع آدم را می‌ترساند که شاید روزها طول بکشد تا تمام شدنش. به خصوص برای افرادی مثل من که می‌خواهند آخر قصه را زود بفهمند. اما رمان با زبان منحصربفرد و روایت پیچیده و سبک جدیدی که در دنیای داستانی ارائه کرده است تمام راه‌های بهانه تراشی برای نیمه رهاکردنِ کتاب از بابِ یک‌نواختی در ریتم و آهنگ کلمات و مضمون مدرنش را می‌بندد.

این کتاب توسط انتشارات قطره، در سال ۱۳۷۶ منتشر شد. در مصاحبه‌هایی که از نویسندگان مشهور شده است نظرشان را درباره کتاب آزاده خانم و نویسنده‌اش پرسیده‌اند و برخی چون چهل تن و هوشنگ گلشیری و.... آن را نپسندیده‌اند و بسیاری هم آن را رمانی ماندگار و بدیع عنوان کرده‌اند.

آزاده خانم و نویسنده‌اش به رابطه‌ی سیاست و ادبیات می‌پردازد و روایت پیچیده‌ای است که به سبک پست مدرن نوشته شده است و در آن روایت سه قصه "آزاده خانم" "بیب اوغلی" و "دکتر شریف" است.

در قسمت‌هایی از رمان شخصیت‌ها به هم می‌آمیزند و درونی می‌شوند که جذابیت اثر را دو چندان می‌کند.

> آزاده خانم و نویسنده‌اش به رابطه‌ی سیاست و ادبیات می‌پردازد و روایت پیچیده‌ای است که به سبک پست مدرن نوشته شده است و در آن روایت سه قصه "آزاده خانم"

رمان آزاده خانم، روایتگر عشق، رؤیا و مرگ است که هر سه همیشگی و جاویدند. بی‌زمانی ازلی و ابدی‌اند.

رمان، قصه‌های متفاوتی را پیش روی مخاطب قرار می‌دهد و سرشار از تکنیکهای مختلف و صداهای گوناگون است و میزان فهم مخاطب و همراهی او با نویسنده را می‌طلبد: «پس تو خواننده‌ی عزیز، تو نویسنده‌ی منی. ص. ۵۶۷»

این پیچیدگی و همراهی با نویسنده، نوعی پویایی را از خواننده طلب می‌کند تا با همکاری و همراهی نویسنده وقایع رمان را جلو ببرد و ارتباطی متقابل بین نویسنده و مخاطب برقرار کند.

رمان پر است از خرده روایتها که تکثیر می‌شوند. آزاده خانم آن قدر تکثیر می‌شود که عنان روایت را به دست بگیرد:

»لازمه زنان منکسر زمان منکسر است زمانی که از موهای زن به بیرون بتابد. از موهای زن کهن سال راوی مادر، شهرزاد، که در هر تار مویش ساعتی کار گذاشته است. ص. ۱۳۷«

ارجاعات مکرری که به شخصیت‌های مهم داده و در واقع آزاده خانم را به گذشته و در قالب آنها گذاشته بسیار زیبا و مهیج است. مثل شخصیتهایی چون آنا کارنینا از تولستوی و ناستنکا، در شب‌های روشن.

رمان به گونه‌ای است که انگار نه آغاز دارد و نه پایان. روایت‌هایی در هم تنیده که هر کدامشان صدا و زبان مخصوص به خودشان دارند. روایت‌هایی که مرز واقعیت و رؤیا را چنان به هم مرتبط و نزدیک می‌کنند و بی مرزی و بی‌زمانی را چنان که گاهی در خوابهایمان می‌بینیم پیش روی ما به تصویر می‌کشند.

نحوه برخورد براهنی با اندیشه‌های مختلف شخصیت‌ها، ما را وارد هزارتوی روان آدمهای متعددی می‌کند که خودمان در زندگی‌های واقعی آدمها شاهدش هستیم. افرادی آشنا یا غریبه که روان و اندیشه و جهان‌بینی‌شان آنها را از ما دور و یا به ما نزدیک می‌کند. و آنهایی که به عقاید ما نزدیک‌ترند در قالب شخصیت‌های رمان، بیشتر دوستشان داریم و هر لحظه در انتظار فرجامی نیک برای آنهاییم. و اگر نویسنده نخواهد که این طور باشد و سرنوشتی نیک برایشان رقم بخورد تا ابد برایشان سوگواریم و در یادمان ابدی‌اش می‌کنیم.

این رمان اثری است که به گمانم می‌تواند برای آنهایی که به نوشتن داستان‌های با فضای جریان سیال ذهن و پیچیدگی شخصیت‌های داستان علاقه‌مندند، منبع و الگوی مناسبی باشد.

قسمت‌هایی از متن کتاب:

"در طبیعت هیچ کس سه چشم ندارد. فقط زبان می‌تواند موجود سه چشم بیافریند. پس زبان قادر به آفریدن چیزهایی است که طبیعت از ارائه آن عاجز است. ادبیات پدرِ علم ژنتیک است، و در آینده آدم سه - چشم آفریده خواهد شد. می‌توان از زن سه چشم، توجیهات مختلف تقدیم خواننده کرد. یکی این که او زن است و چون بینایی‌اش قوی‌تر است، پس می‌توان گفت به جای دو چشم، سه چشم دارد. دیگر اینکه «سه» برای خود نویسنده مهم است. در زندگی او سه زن نقش اساسی داشته‌اند. قصه اولِ او سه زن دارد. صفحه ۵۶۴"

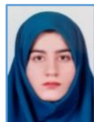
"بین آن‌چه واقعی بود و آنچه واقعی نبود، آنچه واقعی می‌نمود و آنچه واقعی نمی‌نمود، فاصله از میان می‌رفت. چشم بود که اینها را به نمایش می‌گذاشت. وقتی مادر چشمهایش را می‌بست دیگر از فاصله‌ها خبری نبود. چشمش را که باز می‌کرد واقعیتها و توهماتِ واقعیتها، بی‌پرده، بی رودربایستی، به ذهنش هجوم می‌آوردند. مادر به تولد درباره احتیاج پیدا می‌کرد. و این دیگر عین واقعیت بود. صفحه ۵۷۰"

"تنها تقویم ایرانی می‌تواند انسان را در کوچه‌های مختلف زمان، هم جا بگذارد و هم حرکت دهد. هیچ کس در دنیا بی‌مادر نیست. بی‌پدر می‌تواند باشد. ولی همه مادر دارند. مرده‌ی مادر هم زنده است. صفحه ۵۷۱" ■



مقاله «بررسی غلط‌های املایی در خط امروز»

«محدثه محمدپور»



مقدمه

یعقوب لیث رویگرزاده نام آور سیستانی است که در نیمه دوم قرن ۲ و اوایل قرن ۳ هجری که در نواحی مختلف ایران اندیشه استقلال طلبی دیده می‌شد، به سرهنگی دسته بزرگی از آن‌ها رسید. به زودی از عیاران این حوزه کاروانی را به سرهنگی دسته بزرگی از آن‌ها جمع کرد. نیروی بزرگی از این سپاه جمع می‌کند. او به کشمکش توانست نیروی شگرفی خلق کند و در کارش به چنان موفقیتی رسید که توانست در سال ۳۴۸ همه مخالفانش را که از خوارج و حکام محلی بودند از میان ببرد و فرمانروای سیستان شود، بدون اینکه از خلیفه زمان منشور حکومت بگیرد.

صفاریان که مردمی میهمن پرست و شجاع بودند، به مبانی ملیت و آداب رسومشان سخت گیر بودند. به دلیل اینکه به زبان فارسی علاقه‌ای تام داشت فرمان می‌دهد تا در اعیاد و مراسم از این زبان استفاده کنند. همین امر زمینه‌ای می‌شود برای اینکه شاعران اشعارشان را به زبان پارسی بگویند. این مقدمه رواج رسمی درباری در مشرق ایران می‌شود. بدین ترتیب ادب فارسی پایه گرفت و از جنوب شرقی ایران پایه‌ای مستحکم یافت.

سلسله صفاریان با استقلال طلبی دلیرانه‌اش حکومت رسمی خلفای اموی و عباسی را به حکومتی اسمی و تشریفاتی تبدیل می‌کند که توانست اشعار مدحی را به زبان فارسی نبدیل شود و استقلال ادبی ایران را فراهم آورد.

این روزها جامعه با مشکل غلط‌های املایی در حوزه ادبیات روبروست. این مسئله تنها در سطح دانش آموزی نیست. حتی در بین تحصیل کردگان جامعه دیده می‌شود. بنابر احساس این مهم بود که این مقاله به رشته تحریردرآمد.

تحول خط فارسی

خط فارسی از ابتدای نگارش زبان فارسی تا کنون تغییر و تحولاتی را پشت سرگذاشته است. از جمله اینکه در ابتدای امر این خط تنها مقتضیات زبان عربی را می‌توانست برآورده کند. به مرور برای اینکه بتواند پاسخگوی نیاز زبان فارسی هم باشد و با آن سازگار شود تحول یافت. این تحول به گونه‌ای مختلفی خود را نشان داد. نشانه‌های فرعی برای واجهایی که در زبان عربی وجود نداشت افزایش یافت. این نشانه‌ها گاهی درحد نقطه بود که در حروفی مانند پ، چ و ژ دیده شد کاهی علامت سرکج که در حروفی مانند ک و گ دیده می‌شود بود. یک سرکج به حرف گ که به صورت ک نوشته می‌شد افزوده شد.

صورت‌های نوشتاری که نشان دهنده تلفظ ماخذ به صورت نوشتاری آن بود در کلمه کمک دیده شد. این کلمه پیش از این به صورت کومک نوشته می‌شد.

با تبدیل صورت نوشتاری که از عربی گرفته شده است به صورت نوشتاری نشان دهنده‌ی تلفظ در کلمه‌ای مانند الهی مواجه شدیم. این کلمه را به شکل الاهی که تلفظ آن را نشان می‌دهد نوشتند.

همزه در کلمه‌هایی مانند مایل به‌ی تبدیل شد. امروزه این کلمه به صورت مائل نوشته نمی‌شود.

> در این میان عواملی بودند که سیر تحول خط فارسی را متوقف یا کند می‌کرد. همین امر باعث می‌شد خط فارسی تنها جوابگوی ضرورت‌های مبرم باشد.

در این میان عواملی بودند که سیر تحول خط فارسی را متوقف یا کند می‌کرد. همین امر باعث می‌شد خط فارسی تنها جوابگوی ضرورت‌های مبرم باشد. از جمله آن‌ها می‌توان به احساس نشدن نیاز به اصلاح خط با محدودیت حوزه‌ی فرهنگ مکتوب، مقید بودن به حفظ صورت نوشتاری عبارات و کلمات عربی که ناشی از تقدس زبان و خط عربی بود و در عین حال مانع خلط عناصر عربی با عناصر اصیل فارسی شده است اشاره کرد. وجود خلأهای زبانی ناشی از عدم استفاده از آرایش‌های واجی که وجه مشترک همه‌ی زبان‌ها و لازمه‌ی پرهیز از اختلال ارتباط است، در این مسیر بی تأثیر نبود.

عوامل دیگری از جمله پرهیز از افزودن بر شمار هم نگاشت‌ها با ورود کلمات عربی در زبان فارسی، حفظ صورت‌های نوشتاری زوج‌هایی از کلمات عربی که در آن زبان دو تلفظ متمایز دارند اما در زبان فارسی به یک صورت تلفظ می‌شوند، تقید به متمایز کردن اعلام یونانی و لاتینی و فرنگی با کاربرد حروف بیگانه در صورت نوشتاری آنها مانند سقراط، افلاطون، ارسطاطالیس و پطر به همراه حفظ صورت نوشتاری بعضی از کلمات و اسامی خاص که از طریق عثمانی یا ممالک عربی

وارد زبان فارسی شد در توقف و کند شدن سیر تحول خط فارسی تاثیرگذار بودند.

نقش خط در تکوین زبان معیار

خط در پرورش زبان طی روند تبدیل آن به زبان معیار نقشی مهم دارد. از این روست که به صحیح نوشتن کلمات اهمیت می‌دهیم. اگر زبان فارسی توانسته است به تمام معنا به زبان معیار تبدیل شود تاحدی نتیجه‌ی آن است که خط فارسی به حفظ تلفظ‌های متعدد راه می‌دهد. در قلمروی از زبان فارسی که به خط سیریلیک نوشته می‌شود چه بسا روند گفتاری (در صدا و سیما)، اگر از آن‌ها بهره برداری معقولانه بشود، می‌توانند ناتوانی‌های خط فارسی را در پرورش زبان معیار جبران کنند، اما در زبان برنامه‌های این رسانه‌ها مه تنها بسیاری از کلمات به صورت‌های متعدد ادا می‌شوند بلکه صورت‌های تلفظی بی سابقه‌ای ناگهان ظهور و به سرعت رواج پیدا می‌کند.

البته در این میان نمی‌توان بدون مطالعه همه جنبه‌های پرورش زبان معیار را به بهای تغییر دادن خط فارسی شتاب بیشتری بخشید برای این امر باید امکانات موجود و پی آمدهای این اقدام از تمام جهات بررسی شود.

در تدوین شیوه‌ی املای کلمات قیود و ملاحظاتی وجود دارد. یکی اینکه حفظ چهره‌ی خط فارسی که متضمن رد پیشنهاد برخی از رایانه گران برای از چپ به راست نویسی و انفصال همه‌ی حروف و اختیار صورت واحد برای آن‌ها در همه‌ی بافت‌هاست. لازم نشمردن تناظر بی استثنای یک به یک آوا/حرف، حفظ تمایز کلمات دخیل عربی موجود و هم آوای فارسی سره آن‌ها برای پرهیز از افزایش شمار هم نگاشت‌ها، در عین حال مرجح شمردن انتخاب حرف فعال‌تر از میان دو یا چند حرف هم آوا برای ضیط اعلام، اکتفا به وارد کردن حرکات، رعایت ملاحظات بدیعی و عروضی و قافیه بندی، رعایت مقتضیات حساب جمل، توجه در حد اعتدال به مقتضیات رایانه‌ای، توجه به ضرورت‌های ناشی از ورود عناصر فرنگی و ضبط دقیق اعلام خارجی، توجه به مقتضیات کاربرد زبان شکسته که وارد ادبیات داستانی و روزنامه نگاری ما شده است از جمله ملاحظاتی است که در تدوین شیوه‌ی املا وجود دارد.

خطاهای نگارشی در خط امروز

امروزه با خطاهای نگارشی مواجه هستیم که می‌تواند نشانه سطح سواد نگارشی جامعه امروز باشد و نشان دهد در چه سطحی از نظر نحوه‌ی نگارش کلمات ایستاده‌ایم. ضرورت پرداختن به این مسئله از آنجا مطرح شد که غلط‌های املایی تنها در رده سنی کودکان دبستانی یا نوجوانان دیده نمی‌شود بلکه حتی در سطح افراد فارغ التحصیل و در فضای مجازی ما دیده می‌شود. این امر نیازمند آن است که تعریف جدیدی از سواد نوشتاری ارائه شود و صرف داشتن مدرک دانشگاهی یا تحصیلات عالی فرد را باسوادا ندانیم. این امر باید در مرحله اول در خط و در مرحله بعدی در شخصیت افراد خود را نشان دهد. اینجا تنها به مقوله‌ی خط می‌پردازیم که برای ما باتوجه به مسائل مطرح شده اهمیت زیادی دارد.

شکرگزارید یا شکرگزار

گاهی مواقع خود را شکرگزار نعمت‌های خداوند می دانیم. اما تا چه اندازه اینگونه هستیم. «گزاردن» به معنای «به جا آوردن» و «ادا کردن» است. بنابراین «شکرگزار» یعنی «شکر به جا آوردن» و «شکر کردن».

در «گلستان سعدی» می‌خوانیم: «کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم»

«شکر گزار» به کسی اطلاق می‌شود که شکر به جا می‌آورد و شکرگزاری را عمل «شکرگزار» می دانیم. گاهی این دو کلمه را با حرف «ذ» و به صورت «شکرگذاری» می‌نویسند که غلط است.

خدمتگزارید یا خدمتگذار؟

گاهی خودمان را هم‌ردیف با خدمتگزاران قرار می‌دهیم. فکر می‌کنید تا چه اندازه اینگونه هستیم؟ برای فهم بهتر موضوع در معنای آن تأمل می‌کنیم. فعل «گزاردن» به معنای «به جا آوردن» و «انجام دادن» و با معنای «خدمتکار» مرادف است. گاهی این کلمه را به صورت «خدمتگذار» با حرف «ذ» می‌نویسند و غلط است.

این مسئله درباره کلمه «خراجگزار» چگونه است؟ درباره این کلمه نیز «گزاردن» به معنای «ادا کردن» و «به جا آوردن» است و به کسی که خراج را ادا می‌کند، «خراجگزار» می‌گویند. از همین رو نوشتن آن با حرف «ذ» غلط است

«کارگذار» امری هستید یا «کارگزار»؟

گاهی افراد عنوان می‌کنند کارگذار امری هستند. برای فهم بهتر این امر، سری به معنای کلمه می‌زنیم. فعل «گذاشتن»، در قدیم به معنای «گذراندن» نیز بوده است. کاربرد این معنی را که امروزه متروک است، در مثال‌های زیر مشاهده

می‌کنیم :در «قابوسنامه» آمده است: «جهد باید کرد، تا بیشترین عمر در بیداری گذاری و در کمتر خفتن که بسیار خفتن ما را خود پیش اندرست.»
برخی محققان از جمله عباس اقبال معتقدند که ترکیب «کارگذار» از همین معنای «گذاشتن» گرفته شده است و به «کسی که کار را می‌گذارد» اطلاق می‌شود. لذا آن را با حرف «ذ» و به صورت «کارگذار» باید نوشت و نه «کارگزار». اقبال در تأیید این نظر بیت ذیل را می‌آورد :

هر آنگهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
هر آنگهی که ز مهر و ز کین گذارد کار
ازو درست شکسته شود، شکسته درست
وزو سوار پیاده شود پیاده سوار
(امیر معزی)

اما بر مبنای یک شاهد و به استناد نسخه‌ای خطی یا چاپی که در صحت املای آن همیشه جای تردید هست، نمی‌توان فعل «گزاردن» را به معنای «به جا آوردن، انجام دادن» نادیده گرفت و «کارگزار» را با حرف «ز» غلط دانست. در متون قدیم فارسی شاهدهای متعددی حاکی از استعمال «کار» با «گزاردن» را می‌توان یافت. از جمله ناصر خسرو در سفرنامه خود می‌نویسد: «در آن شهر مردی بود که وی را ابوالعلاء معری می‌گفتند. نابینا بود و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگزاران فراوان و خود همه شهر او را چون بندگان بودند «.
وانگهی چنانکه دکتر محمد معین در فرهنگ فارسی ذیل «کارگذار» و «کارگزار» متذکر شده است، میان این دو ترکیب تفاوت معنایی هست. «کارگذار»: کسی است که کارها را راه می‌اندازد و دشواری‌ها را از پیش پای برمی‌دارد و راه را هموار می‌کند و به اصطلاح امروز «کاربر» است. اما «کارگزار» کسی است که کار را اجرا می‌کند .
البته تمایز معنایی میان این دو کلمه آنچنان ظریف است که در همه حال امکان اشتباه آن هست. مثلاً در یکی از چاپ‌های معتبر دیوان انوری، این کلمه به صورت «کارگذار» و در شرح لغات و مشکلات همین کتاب از سید جعفر شهیدی به صورت «کارگزار» آمده است .بنابراین ساده‌تر و عملی‌تر شاید آن باشد که «کارگزار» در همه موارد به صورت «کارگزار» نوشته شود .
چقدر سوال می‌پرسید؟. ممکن است شما را در محل زندگی یا کارتان فردی پرسشگر بدانند. بالواقع شما تا چه حد سؤال می‌پرسید و اساساً سؤال پرسیدن درست است یا خیر؟ برای فهم بهتر موضوع به سراغ معنای کلمه می‌رویم. واژه «سؤال پرسیدن» را بارها و بارها از دیگران شنیده یا خودمان آن را به کار برده‌ایم. به عنوان مثال می‌گوییم: «از شما سوالی بپرسم؟» سؤال به معنای «پرسش» است و این عبارت در حقیقت چنین معنا می‌دهد: «می‌خواهم از شما پرسشی بپرسم» به جای آن باید گفت: «می‌خواهم از شما سوالی بکنم» یا «می‌خواهم از شما چیزی بپرسم.
چقدر ضرب الاجل تعیین می‌کنیم؟ گاهی برای انجام کاری ضرب الاجل تعیین می‌کنیم، این امر را تا چه اندازه انجام می‌دهیم؟ برای فهم بهتر این مسئله به سراغ معنای کلمه می‌رویم. «اجل» به معنای «زمان معین» و «ضرب الاجل» به معنای «تعیین زمان برای انجام کاری» است. امروزه در فارسی گاهی این ترکیب را به معنای «پایان زمان معین» یا «سر رسید» به کارمی برند. به عنوان مثال این جمله را در مجله‌ای ادبی مشاهده می‌کنیم:
«به این وعده در ضرب الاجل اعلام شده وفا شد.»
استعمال «ضرب الاجل» به این معنی حاکی از تسامح است و به جای آن باید گفت: مهلت

چقدر شاعر پیشه هستید؟
برخی افراد خود را شاعر پیشه می‌نامند، این مسئله تا چه حد حقیقت دارد؟ برای درک بهتر این موضوع به سراغ معنای لغوی کلمه می‌رویم. برخی فضلا اصطلاح «شاعر پیشه» را غلط می‌دانند و چنین استدلال می‌کنند که همراه کلمه «پیشه» باید نام آن پیشه بیاید نه نام دارنده آن. بنابراین به جای ترکیب «شاعر پیشه» باید «شاعری پیشه» گفته شود. این نکته هم اگر به طور منطقی درست باشد اما در عمل رعایت نشده است. به دلیل آنکه در متون معتبر زبان فارسی، به طور غالب نام دارنده پیشه آورده شده است، نه نام خود پیشه.
در سفرنامه ناصر خسرو آمده است : «چنین گوید ابومعین حمید الدین ناصربن خسرو .... که من مخردی دبیرپیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی «.
براین قیاس می‌توان گفت که ترکیب شاعر پیشه نیز درست است. شاعر پیشگی درواقع به چه معناست؟ بخشی بزرگی از داستان و شعرهای ادبیات ما به عشق می پرازد از جمله آن‌ها بخشی است که در شاهنامه به آن اشاره می‌شود. پاره‌ای از داستان‌های

شاهنامه فردوسی از جمله رستم و سهراب، زال و رودابه، سیاوش و سودابه و بیژن و منیژه در قسمت پهلوانی و داستان‌های اسکندر و قیدافه، گلنار و اردشیر، بهرام و آرزو و «بهرام و سپینود» و شیرین و شیروی در بخش تاریخی آن داستان عشق را روایت می‌کند. در تمام بخش‌های آن زن قهرمان داستان است. یکی کام و یکی ناکام به دست جهان پهلوان یا خویش کشته می‌شوند. در هر دو داستان درونمایه عشق حرام است در یکی فرزند معشوق و در دیگری فرزند معشوق است و زن پدر عاشق. ویژگی اصلی داستان‌های شاهنامه فردوسی حالت مینیاتوری آن است. کم و بیش در جستجوی کام و ناکام می‌گذرد. همه‌شان حیله گرند و کارهایشان با خردمندی مردانه سازگار نیست.

چقدر در کارها جِدّیت داریم؟

گاهی از جدیت خود در کار سخن می‌گوییم و آن را امری مهم در پیشرفتمان بیان می‌کنیم. این امر تا چه اندازه حقیقت دارد؟ برای دریافت حقیقت امر، نگاهی به معنای کلمه می‌کنیم. کلمه «جِدّ» به کسر اول و تشدید دوم، کلمه‌ای عربی و به معنای «کوشش» است. این کلمه در کتاب «چهارمقاله نظامی عروضی» آمده است:

«یکی از اقربای قابوس وشمگیر را عارضه‌ای پدید آمد و اطبا به معالجت او برخاستند و جهد کردند و جِدّی تمام نمودند. علت به شفا نپیوست..»

معنای دیگر کلمه «جد»، «جدی و واقعی» است و بیشتر در ترکیب «جد و هزل» به کارمی رود .

در گلستان سعدی می‌آید :

«به مزاحمت نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جد از او بردار»

اما کلمه «جدیت» به معنای «کوشش» در لغت عرب نیامده و مصدری جعلی است که فارسی زبانان از «جد» ساخته‌اند. چون در نوشته‌های یک قرن اخیر زبان فارسی فراوان به کار رفته و در گفتار نیز متداول است، استعمال آن اشکالی ندارد.

اولی هستید یا اولی تر؟

گاهی کسی را نسبت به دیگران اولی‌تر (بخوانید اولاتر) می‌دانیم و او را نسبت به دیگری ترجیح می‌دهیم. برای روشن‌تر شدن مطلب، سراغ معنای کلمه می‌رویم. کلمه «اولی» در زبان عربی به معنای «سزاوارتر» یا «صواب‌تر» است. بسیاری از شاعران و نویسندگان نیز آن را به همین عنوان استفاده کردند. اما در فارسی آن را به عنوان صفت مطلق می‌گیرند و «تر» علامت صفت تفضیلی را بر آن می‌افزایند. برخی از فضلا کاربرد کلمه «اولی‌تر» را اشتباه می‌دانند. اما بزرگان شعر و نثر فارسی آن را به کار برده‌اند و غلط نیست .

هجویری در کشف المحجوب خود کلمه «اولی‌تر» را به کارمی‌برد و می‌نویسد: «شبلی...... چهار هزار درم در آب انداخت. گفتند: چه می کنی؟ گفت: سنگ به آب اولی‌تر.»

سعدی در کتاب «گلستان» خود می‌گوید :

«ترک احسان خواجه اولی‌تر

کاحتمال جفا تهلیل می‌گویید یا تحلیل؟

گاهی تحلیل‌هایی از خودمان برای دیگران پیرامون موضوعی خاص ارائه می‌دهیم و بر درستی آن اصرار می‌ورزیم؛ اما تا چه اندازه این تحلیل‌ها منطقی و درست هستند. برای درک بهتر آن به معنای کلمه نگاه دقیق‌تری می‌کنیم. کلمه «تحلیل» را با «تهلیل» نباید اشتباه گرفت. کلمه نخست به معنای «از هم گشودن و تجزیه‌کردن» استفاده می‌شود. معنای «حل کردن و هضم کردن» نیز از معانی دیگر آن محسوب می‌شود. انوری، شاعر کهن فارسی، این کلمه را بدین صورت استفاده می‌کند:

انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است

که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل

اما کلمه «تهلیل» به معنای «لا اله الا الله» گفتن است. قابوس بن وشمگیر در نصیحت به واعظان بیان می‌کند:

«اگر در میانه وعظ به سخنی درمانی، باک مدار: به صلوات و تهلیل و گرم سخنی همی گذران»

این کلمه همراه کلمه «تسبیح» یعنی «حمد خدا را گفتن» می‌آید: به جان آفرینی که ابری بهاری

به تسبیح و تهلیل او می‌خروشد

(مجیر الدین بیلقانی)

پیغام می‌گزاریم یا می‌گذاریم؟

گاهی برایمان پیش می‌آید که برای دیگران پیغام می‌گزاریم. این امر تا چه حد واقعیت دارد؟ تا چه حد این پیغام‌ها صحیح هستند. کلمه «گزاردن» به معنای «ادا کردن» و «به جا آوردن» استفاده می‌شود. اما کلمه «پیغام گزاردن» یا «پیام گزاردن» معنای «پیغام را ادا کردن» و «پیغام را رساندن» می‌دهد .به عنوان مثال «فردوسی» می‌گوید:

خردمند رویین پس آن نامه پیش

بیاورد و بگزارد پیغام خویش



در اینجا «پیغام‌گزار» به معنای «رساننده پیغام» است. همین کلمه را «نظامی» در کتاب «لیلی و مجنون» خود بدین‌گونه می‌آورد:

پیغام گزار داد پیغام
کای طالع توسنت شده رام

در مواردی نیز کلمه «پیغام‌گزار» با حرف «ذ» و به صورت «پیغام‌گذار» نوشته می‌شود. این نوع املا غلط است .
همه ادعا می‌کنیم که زبانمان فارسی است و به این زبان می‌نویسیم. اما به واقع حقیقت ماجرا چیست و تا چه اندازه با این زبان آشنایی داریم؟ برای آشنایی بیشتر لازم است به معنای این کلمه توجه کنیم. کلمه «فارسی» به طور خاص به زبان مردم فارس اطلاق می‌شود و به طور عام به زبان مردم ایران اطلاق می‌شود. زبانی که مردم ایران پس از اسلام به آن تکلم می‌کردند نیز همین زبان بود. اما این کلمه در زمان قدیم به شکل «پارسی» نوشته می‌شد و این زبان را در شکل «پارسی قدیم» یا «پارسی میانه» نیز داشتیم. با این اوصاف گمان کنم به راحتی بتوان پی برد تا چه حد با این زبان آشناییم یا بیگا
واقعا «زند» و «اوستا» به یک معنا هستند؟
گاهی در ادبیات فارسی دو واژه «زند» و «اوستا» به گوشمان می‌رسد و مطالبی درباره آن می‌شنویم. فکر می‌کنید معنای این دو واژه چیست و آیا این کلمات با یکدیگر و به یک معنا کاربرد دارند؟«اوستا» به معنای کتاب دینی زرتشتیان به کار می‌رود؛ اما کلمه «زند» در واقع همان تفسیر و گزارش این کتاب در زبان پهلوی محسوب می‌شود. در ادبیات فارسی دو کلمه «زند» و «اوستا» در مجموع به معنای «اوستا» استفاده شده است. البته مخفف این دو کلمه را در زبان فارسی به صورت «زند وستا» نیز مشاهده کرده‌ایم. واقعاً به کار شما بها می‌دهند؟
گاهی صداهایی شنیده می‌شود که از «بها دادن» به کارتان حکایت می‌کند. اما این مسئله تا چه حد واقعیت دارد یا توسط شما احساس می‌شود؟ با اندکی تأمل بر روی کلمه به موضوع پی خواهید برد. کلمه «بها» به معنای قیمت است و اصطلاح «بها دادن» در معنای «قیمت را پرداختن» به کار می‌رود. بنابراین هنگامی که گفته می‌شود «در جامعه ما به مصرف انرژی بها داده نشده است» مقصود گوینده از بیان آن «مفت تمام شدن هزینه آن نیست»، بلکه این کلمه را برای بیان «اهمیت ندادن» استفاده می‌کنیم. پس می‌توان نتیجه گرفت که فعل مرکب «بها دادن» هرگز به معنای «اهمیت دادن» نبوده است.
جمله‌هایی مانند «ما به تکامل تاریخی بشر بها می‌دهیم» تقریباً بی‌معنی است. ترکیبات دیگری مانند «پر بها دادن» و «کم بها دادن» نیز از روی این ترکیب ساخته شده است. برای بیان این معنا در زبان فارسی همواره فعل‌های مرکبی چون «ارزش نهادن»، «ارج گذاشتن»، «اهمیت دادن» و «اعتبار قائل شدن» بوده و هست. از این فعل‌های مرکب می‌توان به جای فعل «بها دادن»
گاهی در گوشه و کنار صحبت‌هایی درباره از خودبیگانگی جوانان می‌شنویم، اما این امر تا چه حد واقعیت دارد؟
این امر مسئله‌ای است که ذهن برخی را به خود مشغول می‌کند. با نگاه و تاملی پیرامون کلمه به معنای آن پی می‌بریم. به طور معمول پیش از واژه «بیگانه» حرف اضافه «از» به کارمی رود. با تاملی در متون گذشته به صحت امر پی می‌بریم.
غزالی می‌گوید:
پیمان تو را به شرط پیمانه دهم
با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم
اما حافظ پیرامون این معنا سخن می‌گوید و می‌سراید:
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
اما حرف اضافه «با» نیز بدون تغییر معنا به کارمی‌رود.
در شاهنامه فردوسی مشاهده می‌کنیم:
همان رخش خسته سوی خانه شد
چنین با خداوند بیگانه شد
سنایی نیز می‌گوید:
گر به کوی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای
با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه‌ای؟ بنابراین به ازای واژه فرنگی alienationمی‌توان گفت «از خود بیگانگی» یا «با خود بیگانگی.»

نتیجه گیری

از آنجایی که خط یکی از مسائل مهمی است که در تبدیل زبان فارسی به زبان معیار مطرح می‌شود از سوی دیگر وسیله‌ای برای ثبت و ضبط آرای اندیشمندان، شاعران، نویسندگان، فیلسوفان و علوم مختلف است باید به نحوه‌ی املای کلمات چه در فضای مجازی چه در نگارش روزمره توجه بیشتری کرد. در ادوار گوناگون با تحول خط فارسی رو به رو بودیم منتها این تحول یکباره صورت نگرفته است و ظرفیت خط فارسی تاحدی است که بتواند کلمات جدید را با تلفظ‌های جدید ثبت و ضبط کند از این رو بیش از هرچیز دیگر باید به رعایت نحوه‌ی املای کلمات توجه کرد.■

منابع: چاپ یازدهم غلط ننویسیم، نجفی، ابوالحسن،
فرهنگ فارسی معین
جلد اول و دوم تاریخ ادبیات فارسی خلاصه تألیف دکتر ذبیح الله صفا
از رنگ گل تا رنج خار شکل شناسی داستان‌های شاهنامه فردوسی نویسنده قدمعلی سرامی
نگارش و ویرایش احمد سمیعی گیلانی



«تمامیت انسان، بی‌نهایت اوست!»

«بهمن عباس‌زاده»

مهم‌ترین و اساسی‌ترین چالشی که انسان معاصر در درون خود با آن روبه‌روست شناخت و یافتن مرکز وجود خویش است تا با استقرار در آن مرکز بتواند توانائی‌ها، امکانات و موقعیت حقیقی خود را شناخته؛ اهداف خود را تشخیص داده و به‌سوی رشد و تعالی خود گام بردارد.

ولی انسان این‌گونه که هست، مانند دایره‌ای بی‌مرکز است؛ زندگی او سطحی است، هستی او بی‌معناست؛ تهی است و فقط درسطح پدیده‌ها چه در درون و چه در بیرون – شناور است و هیچگاه به‌عمق هیچ پدیده‌ای نفوذ نمی‌کند؛ تو در بیرون از اصالت حقیقی وجود خود و به‌گونه‌ای سطحی‌گذران می‌کنی؛ هرگز در درون خود نیستی. تاوقتی‌که مرکز درونی خود را پیدا نکنی نمی‌توانی در درون آسوده باشی، درواقع تو درونی نداری، چراکه مرکزی نداری و فقط بیرون را با ترس و اضطراب درونی تعقیب می‌کنی و آن‌گاه این سؤال پیش می‌آید که "چگونه به درون بروم؟" یا "چگونه درون خود را کشف کنم؟" زیرا آن "درونی" را که ذهن به تو شناسانده، دروغی بیش نیست!؛ زیراکه ذهن یک محصول تصادفی و معجونی تحمیلی است، و ما هیچگونه دخالتی در ساختار آن نداشته‌ایم، اعتقادات و باورهای این ذهن بسیاربسیار جای تأمل و تعمق دارد؛ پس بنابراین تو هرگز در درون خود نبوده‌ای، حتی وقتی که تنها هستی، در ذهنت جمعیتی ناهمگون وجود دارد که خود حقیقی و اصیل تو در آن به‌کلی ناپدید شده است؛ ذهن همه‌ی وجود تو را در درون به اجزاء بی‌ربطی تقسیم کرده است که آن اجزاء باهم درستیزند و مشغول تجزیۀ انرژی تو هستند تا تو قادربه انجام هیچگونه تحولی اساسی درجهت یکپارچگی خود نباشی!

پس اولین‌گام اساسی دراین راستا درک، شناخت و نظارت‌بر مهم‌ترین عامل ناآگاهی، پراکندگی و تجزیه‌شدگی در درون یعنی " ذهن" است که مهار کلیه‌ی اعمال، کردار و حتی عواطف و همچنین تصمیم‌گیری‌های لحظه به لحظه زندگی را درحیطۀ اقتدار خویش دارد! شاید این سخن در نگاه اول نوعی اغراق جلوه کند ولی حقیقت ژرفی است که انسان می‌تواند با نوعی نگاه ثابت، همراه با ذهن ساکن و در تنهایی مطلق، اعماق درون خود را، بدون هیچگونه داوری – چه‌خوب و چه بد- ببیند و با تداوم این روش، کل ساختار درونی خود را متحول سازد. این روش در ا (فاصله‌ی زیاد) گام اول خود بدون‌آنکه ذهن کوچکترین نقشی در آن داشته باشد همه‌ی فضای درونی فرد را "پاکسازی" می‌کند و در گام‌های بعدی فضاهای نوینی را در درون می‌گشاید! این سخن صحت خود را درعمل به ثبوت رسانده است که هنگامی‌که نگاه شما به درون، کیفیت خنثی، اما ثابت و پیگیر داشته باشد، به‌نحوی‌که کلیه‌ی اعمال، افکار و باورهای خود را به‌گونه‌ای ثابت، پیگیر و بدون تجزیه و تحلیل زیرنظر داشته باشید، آنگاه زیرا تأثیر چنین نگاهی هویت‌کهنه‌ی شما دچار تحولی عمیق می‌گردد و البته این "فرآیند تحول" یک پشتوانۀ علمی روشنی دارد؛ و آن پشتوانه، این است که هنگامی‌که همه‌ی انرژی خود را – بدون دخالت ذهنی – دراین نگاه خنثی متمرکز می‌کنید، "ذهن"، یعنی فرمانده‌ی تحمیل‌شده بر زندگی خود را از "انرژی" محروم می‌کنید؛ البته ذکر این نکته ضروری است که منظور از "ذهن"، ذهن بازبینی نشده و سرشار از ناهمگونی و تیرگی است؛ نه ذهن روشن و شفاف.

> پس از پاکسازی ذهن از ضایعات سنگین، کهنه و آزاردهنده، اینک می‌توانید در آگاهی روشن، شفاف و بسیارحساس، برروی مفاهیم تعالی‌بخش به تعمق و تأمل بپردازید.

پس از محروم‌شدن ذهن از انرژی، ذهن دیگر قادربه تداوم فرمانروایی بلامنازع خود نخواهد بود و ازاین‌رو به مختصات طبیعی و حقیقی خود که حفظ موجودیت مادی و همچنین کارگزاری انسان در رسیدن‌به انواع علائق و خدمت به هویت حقیقی و ادارۀ امور روزانه باز می‌گردد. ازآن‌پس می‌توانید از بهترین نوع کارکرد ذهنی خود، درجهت تعالی و رشد کیفیت وجودی خود بهره‌مند شوید.

پس از پاکسازی ذهن از ضایعات سنگین، کهنه و آزاردهنده، اینک می‌توانید در آگاهی روشن، شفاف و بسیارحساس، برروی مفاهیم تعالی‌بخش به تعمق و تأمل بپردازید.

درک انسان از مجموعۀ هستی خود را در آگاهی فرد و در مفاهیم گوناگون متجلی می‌سازد و تعمق و تأمل دراین مفاهیم می‌تواند توجه انسان رشد یابند، را درجهت عینیت‌بخشیدن به این مفاهیم در هستی خود رهنمون شود.



و به‌تعبیری دیگر درک عمیق این مفاهیم، وجود فرد را آماده‌ی تجربهٔ یک هستی پویا و روبه‌رشد می‌گرداند.

برای تغییر انسان ازیک هویت ساختگی و مصنوعی که جامعهٔ کهنه براساس اتوریته‌هایش از انسان به‌وجود آورده، یک تحول اساسی و بنیادین ضروری است.

برخی از این مفاهیم که درک عمیق آن‌ها در تحول ساختار درونی انسان نقش بسیار حیاتی دارند مورد ارزیابی و نگرش قرار می‌گیرند. البته ذکر این نکته به‌غایت ضروری است که قبل از بررسی هرگونه مفهومی دراین راستا، جا دارد که این نکتهٔ اساسی یکباردیگر مورد توجه قرار گیرد که هر فرد لازم است تکلیف خود و هستی درونی خود را با آنچه تاکنون جامعه، سنت و در مجموع میراث‌های زیان‌باری که تاریخ انسان از خود در درون او به‌جا گذاشته را روشن سازد و درگام نخست هویت بکر و انسانی خود را از مفاهیم جهان کهنه رها سازد و پیوندهای خودآگاه و ناخودآگاه خود را با جهان کهنه بگسلد؛ البته برخورد با نفوذ عمیق این مفاهیم و باورها که دربخش آگاه و ضمیر ناآگاه انسان رسوخ کرده و به‌سادگی میسر نیست و برای زدودن آن‌ها نیازبه درک و ضمیر ناآگاه انسان رسوخ کرده و به‌سادگی میسر نیست و برای زدودن آن‌ها نیاز به یک تحول اساسی- که ذکر آن آمد- در آگاهی و روان هر فرد ضروری است.

برخی از این مفاهیم که درک عمیق آن‌ها در تحول ساختار درونی انسان نقش بسیار حیاتی دارند مورد ارزیابی و نگرش قرار می‌گیرند.

اولین‌گام برای زدودن میراث‌های زیانبار اعصار از اعماق درون انسان، رفتن به اعماق و "دیدن" آثار و بقایای این میراث است؛ باید سعی بسیار کرد تا این میراث‌ها و باورها که در ذره‌ذره‌ی سلول‌های انسان رسوخ کرده‌اند شناسایی شده و مورد بازبینی هر فرد در درون خود قرار گیرد و با نگاهی تازه، شفاف و عاری‌از هرگونه تأثیر و تعصب و پیش‌داوری وارد دید روشن فرد گردد. همان‌گونه که گفته شد دراین نگاه نباید هیچ‌گونه تجزیه تحلیل و یا رد و قبولی درکار باشد؛ این‌نوع نگرش یک نگرش ناب و اساسی است؛ شاید در ظاهر به‌نظر نوعی بی‌تفاوتی جلوه کند، اما چنین نیست، بلکه یکی از اساسی‌ترین ویژگی‌های چنین نگاهی همان بی‌طرفی و خنثی‌بودن آن است و بازهم تأکید می‌شود که درحالت نظاره به درون، باید هرگونه فعالیت ذهنی، پیش‌داوری و یا اظهارنظر و عقیده و قضاوتی متوقف گردد؛ دراین نگاه شما باید چون لوحی کاملاً پاک، درون خود را مشاهده کنید. و شیوهٔ اجرای چنین‌رویکردی این‌گونه است که فرد خود را در محیطی کاملاً آرام و به‌دوراز هرگونه مشغولیات ذهنی ازقبیل تلویزیون، کتاب، نوار صوتی، تلفن همراه و غیره قرار می‌دهد و وضعیت بدنی خود را درحالت بسیارراحت و کاملاً آرام قرار می‌دهد به‌نحوی‌که به‌لحاظ ذهنی نقش یک فرد مرده را ایفا کند؛ طبیعی است که در چنین‌حالتی ذهن به هیچ موضوع و مسئله‌ای نمی‌اندیشد؛ گذشته و آینده دراین روند غایب است؛ به‌نحوی‌که لوح وجود فرد از هرگونه فکر، خاطره و قضاوتی عاری است؛ باید درعین‌حال که به‌لحاظ بیولوژیکی زنده هستیم بر هرآنچه تاکنون درمورد خود تصور کرده‌ایم بمیریم! باید بپذیرید که برای مدت کوتاهی هم که شد از کل آنچه درمورد خود تاکنون می‌دانیم و یا تصور و احساس کرده‌ایم به‌کلی جدا شویم و از آن "احساس خودی" و از آن فضای درونی همیشگی خود خارج شویم و آن "من قبلی" را به‌کلی فراموش کنیم؛ درست مثل آدمی که دقایقی قبل مرده است! جوری‌که احساس کنید که شما فقط به‌لحاظ بیولوژیکی زنده هستید اما به‌لحاظ ذهنی درحالت "بی‌ذهنی کامل" به‌سر می‌برید.....

البته فرد مذکور پس از مدتی دوباره هشیاری سابق و معمول خود را پس از این آزمون باز می‌یابد اما این‌بار، دیگر آن آدم قبل از این تجربه نخواهد بود، به‌این‌نحو که دیگر فضای ذهنی او فاصله‌ی معناداری با آن ذهن سنتی و بستهٔ قبل از تجربه خواهد داشت؛ آن چارچوب ذهنی درهم‌شکسته، فضای درونی، بازتر و بسیار روشن‌تر شده، اطراف او دیگر آن فضاهای قبلی را در روان او تداعی نمی‌کند. همه‌چیز شفاف‌تر، روشن‌تر، لطیف‌تر و مهرآمیزتراز قبل خواهد بود؛ نوعی نرمی و ظرافت خاصی در احساس‌کردن او رخ می‌دهد.

او ازآن پس با مهر و با آزادی فرح‌بخش درونی با پدیده‌های اطراف درمی‌آمیزد؛ شوقی درون او به تپش درمی‌آید و او بدون هیچ دلیل ذهنی و به‌نحو غیرقابل کنترلی به وجد می‌آید ... این فقط مقدمهٔ کوتاهی بود برآنچه فرد برای ورودبه هستی حقیقی وجود خویش تجربه می‌کند و پس از آن به‌استقبال پذیرش مفاهیمی می‌رود که دراصل جزو جدایی‌ناپذیری از اصالت هستی انسانی اوست و درحقیقت نوعی بازگشت و فراخوانی آنچیزی است که به‌گونه‌ای در اعماق وجود آن فرد به‌صورت "خفته"ای وجود داشته و او با گردش به درون، آن ذخائر را بیدار کرده است. اگر تجربهٔ بالا به‌مراتب تکرار شود آن "من" حاکم، که مقتدرانه و مستبدانه، همه‌ی ارکان

هستی انسان را در چنبرهٔ خود محصور و محبوس کرده بود، خلع شده و به گوشه‌ای رانده می‌شود و ذهن به کارکرد و مختصات طبیعی خود که حفظ وجود فیزیکی انسان و همچنین اداره‌ی امور عینی و مادی انسان است بازمی‌گردد و آن‌گاه است که بهترین و مؤثرترین کارکردش به‌ظهور می‌رسد. یکی از مفاهیمی که هم‌زمان با رهایی انسان از چنگال من "موروثی و تاریخی" می‌تواند موردتوجه قرار گیرد، درک این حقیقت است که انسان پس از رهاشدن از "من ذهنی" خود را وارد یک فضای بسیارروشن، گسترده و فوق‌العاده جذاب می‌شود؛ دراین فضای روشن ارزش‌های والای هستی ازنوع انسانی آن برای فرد متجلی می‌گردد.

همراه‌با تغییر ماهیت ذهن و گذار آن به "آگاهی"، نوع نگرش فرد و کیفیت عواطف او نیز متحول شده به‌نحوی‌که پدیده‌ها درآن "پرتو تازه" با کیفیت دیگری رخ می‌دهد؛ این کیفیت‌ها فقط در عرصه‌ی آگاهی اتفاق نمی‌افتد بله تمامیتِ وجود فرد را نیز دربر می‌گیرد و کل ساختار او را با فرکانس بالایی به‌ارتعاش درمی‌آورد: گل‌ها، دیگر مانند گل‌های پلاستیکی و گردوغبارگرفته در نگاه و درمحضر وجود او ظاهر نمی‌شود بلکه باهمهٔ کیفیت‌های متعالی خود ازجمله لطافت، ظرافت، شادابی و عطر خود به‌درون روح و روان آن‌فرد وارد می‌شود و او را به‌وجد می‌آورد و این رویداد کوچکی نیست؛ زیراکه نشان ازیک تحول شگرف در درون فرد دارد و این فقط یک‌مورد از میلیون‌ها پدیده‌ای است که وجود او را با فرکانس بالا و هیجان‌بخشی به‌شوق می‌آورد.

> همراه‌با تغییر ماهیت ذهن و گذار آن به "آگاهی"، نوع نگرش فرد و کیفیت عواطف او نیز متحول شده به‌نحوی‌که پدیده‌ها درآن "پرتو تازه" با کیفیت دیگری رخ می‌دهد.

او دیگر نسبت‌به هیچ پدیده‌ای در هستی بی‌تفاوت نیست و به‌گونه‌ای رازآمیز، هستی موجود در درون خودرا، منتشر کرده و خود را درهمهٔ پدیده‌ها: انسان‌ها، حیوانات، گیاهان و همه‌ی کائنات شناسایی می‌کند و وجه مشترک خود را با کل نظام هستی احساس می‌کند حتی نسبت‌به موریانه‌ای که دانهٔ ارزنی را به‌دوش می‌کشد احساس نزدیکی مهرآمیزی دارد و از دیدن او احساس شعف و غرور می‌کند! زیراکه اکنون هستی درون او شکوفا شده است؛ رویکرد او اکنون با هر پدیده‌ای، چه در فضای بیرون از وجود و چه در اعماق درون او "منحصربه فرد" خواهد بود به‌این‌معنا که رویارویی او باهر پدیده‌ای دیگر فقط با بخش کوچک و سطحی ذهن انجام نمی‌شود، بلکه با تمامیت وجود او صورت می‌گیرد؛ درهر چالشی همه‌ی وجود او از عواطف انسانی، تدبیر خلاق، ادراک و هوش سرشار گرفته تا همه‌ی توانائی‌های او و دراین رویارویی، مشارکت فعال دارند؛ اینک برای او هر پدیده‌ای سرشار از زیبایی، راز، شگفتی و اسرار خواهد بود. کشف دنیای درونی و بازیابی قابلیت‌های نهادینهٔ درونی، دارای اهمیتی حیاتی است؛ قابلیت‌هایی که بالقوه در وجود و جوهرهٔ هر انسانی موجود است اما به‌دلیل عدم وجود آگاهی، مورد شناسایی و بهره‌برداری قرار نمی‌گیرد و به‌گونه‌ای خفته در ضمیر ناخودآگاه فرد باقی مانده و چنانچه فرد با اراده و آگاهی خود این اهرم‌ها و قابلیت‌ها را فعال نکند، هرگز از آن‌ها بهره‌مند نخواهد شد و درنتیجه همچون بذر بی‌حاصلی در جمود و رکود باقی خواهد ماند.

یکی از این قابلیت‌ها کشف مفهوم تمامیت دروجود خویش است؛ درصورت عدم آگاهی و عدم شناخت تمامیت و عدمِ به‌کارگیری آن در عرصه‌ی زندگی روزمره، انسان همچون افرادی که دچار فلج روانی شده‌اند به موجود بسته و رشد نیافته‌ای تبدیل می‌شود که اساساً رویکردی گیاهی و بطئی به هستی دارد و به‌همین‌دلیل است که برخورد ما با پدیده‌های زندگی، جزئی، ناقص و سطحی است. این شیوه‌ی برخورد ما با زندگی و هستی شامل همه‌ی ابعاد زندگی ما می‌شود؛ از نگاه ما به زندگی روزمره گرفته تا به دنیای درونی؛ به باورها، ارزش‌ها و همه‌ی عرصه‌های هستی درونی، که یک نکتهٔ بسیارظریف و درعین‌حال اساسی را فراموش می‌کنیم و آن این است که "هستی" نظامی بسیارغنی، متعالی، رشدیابنده و خلاق است و انسان نیز به‌عنوان بخشی از هستی، از همهٔ این خصایص و مواهب برخوردار است و درواقع به‌جرأت می‌توان گفت که کامل‌ترین پدیده‌ی شناخته‌شده‌ی موجود در نظام هستی، انسان است. انسان موجود خلاقی است که دارای عاطفه، درک، تأمل و زیبائی درون است و یکی از علل پیدایش عصر رونسانس، همین پی‌بردن به این حقیقت بود که دامنهٔ رشد انسان بسیارفراتر از آن محدوده‌ای است که تا آن‌زمان تصور می‌شده؛ و این قابلیت‌ها همان قابلیت‌های نظام خلاق هستی است و انسان به‌عنوان نمونهٔ جامعی از پدیده‌های نظام هستی از تمامی این قابلیت‌ها برخوردار است؛ تمامیت داشتن به‌معنای کشف، دریافت و به‌کارگیری همهٔ قابلیت‌هایی است که انسان می‌تواند در "آنِ واحد" و در لحظه‌لحظه‌ی هستی خود آن‌ها را به‌کارگرفته و به‌این وسیله همه‌ی هستی خود را به‌گونه‌ای هماهنگ در زندگی متجلی سازد: هم از بو، عطر،

زیبائی، و ظرافت یک گل بهره‌مند شود و هم از رشد و بلوغ در درون خود؛ هم از زیبائی‌های طبیعت لذت ببرد و هم از خلق زیبایی درهنر؛ آنچنان‌که سراسر زندگیش از تنوع، شکوه، خلاقیت، مهر و زیبایی سرشار گردد.

تمامیت‌داشتن، رویکردی هماهنگ با نظام متعالی هستی است؛ انسان دریک مفهوم همان "هستی" است؛

چراکه هستی توسط انسان است که به "خود" هوشیار شده است. پدیده‌های دیگر ازچنین هشیاری‌ای برخوردار نیستند و انسان آئینه‌ای است که "هستی"، خود را درآن به‌نظاره نشسته است و این اینه می‌تواند انعکاس‌دهنده‌ی همهٔ ارزش‌های والای هستی باشد؛ انسان می‌تواند از صمیم قلب و هم‌نوا با هستی درآمیزد؛ به‌این معنا که درهنگام دیدن یک طفل، در نگاه پاک، زلال و سرشاراز شگفتی آن طفل غرق شود و ازطرف دیگر زیربارش باران، روح خود را از گردوغبار ناخودآگاه درونش بشوید و دریک کلام با تمامیت وجود خود با هستی درمی‌آمیزد.

همان‌گونه که در ابتدا به آن اشاره شد ما هم‌اکنون توسط ذهن و فکر به اجزاء ناهمگون تجزیه شده‌ایم و این امر باعث تجزیهٔ انرژی ما شده است و مهمتراز این مورد این حقیقت است که این اجزاء باهم در تضاد و ستیز هستند؛ برای همین‌است که وقتی به‌درون I (فاصله‌ی زیاد) خود مراجعه می‌کنیم هیچ احساس یکپارچگی، نشاط و سرور نمی‌کنیم بلکه بیشتر احساس سردرگمی، ملال و افسردگی به ما دست می‌دهد درصورتی‌که اگر توسط آگاهی به کل این فرآیند و نقش زیان بار ذهن دراین فرآیند آگاه شدیم به این حقیقت پی می‌بریم که درصورت داشتن و یافتن مرکزیت وجود خود می‌توانیم به هویت یگانه و یکپارچهٔ خود نائل شویم؛ زیراکه توانائی‌های (بعد) بالقوه‌ای در درون ما وجود دارد که حتی خود ماهم از آن بی‌خبریم و این استعدادها پس از گشایش بعد مرکزی درون ما، یک‌به‌یک سراز تاریکی‌های وجود ما بیرون می‌آورند و این یکی از نقاط عطف شناخت عمیق "مرکزیت درون" و شناخت "کانون آگاهی درون" است.

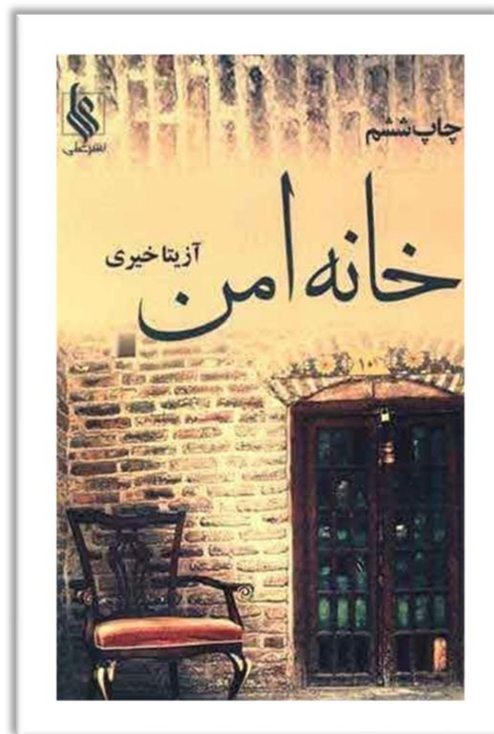
هر انسانی با یک مرکزیت منجصربه‌فرد پا به عرصهٔ هستی و حیات می‌گذارد. اما کاملاً ازوجود چنین‌مرکزی در درون خود بی‌خبر است و بدون اطلاع از آن به زندگی خود ادامه می‌دهد همچون یک گیاه، این مرکز حلقه‌ی ارتباط انسان با کل نظام هستی است، ریشه است و اگر چنانچه آن را نشناسی زندگی بی‌ریشه‌ای خواهی داشت و پیوسته احساس سردرگمی و سرگردانی خواهی داشت؛ احساس استحکام و قوام و پیوستگی نخواهی داشت؛ البته مرکز تو همیشه درجای خودش وجود دارد اما با نشناختن آن، زندگیت مانند موجی سرگردان، بی‌معنا و همراه با یک احساس عمیق ناکامی خواهد بود؛ و این احساس ناکامی عمیق در همه‌ی لحظات زندگی همانند سایه‌ای تو را دنبال می‌کند این مرکز پلی است میان تو و جهان هستی؛ و پس از شناخت، دریافت و کشف این مرکز است که هویت اصیل، حقیقی و منحصربه‌فرد تو شکوفا می‌شود و تو گم‌گشتهٔ خود را در آغوش می‌گیری؛ ازآن‌پس زندگی تو، علی‌رغم هر موقعیتی که درآن قرار گرفته باشی سرشاراز یقین، بی‌نیازی و رضایت عمیق است و تنها آن‌هنگام است که با تمامیت هستی وجود خود با هستی هم‌آغوش خواهی شد.■





بررسی «خانه امن»

نویسنده «آزیتا خیری»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب:

رمان خانه امن ۶۸۰ صفحه دارد که درده فصل، با راوی اول شخص مفرد از زبان دو نفر نوشته شده و در سال ۱۳۹۴ توسط نشر علی به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده:

خانم آزیتا خیری ئیلانلو متولد ۱۳۵۹ ساکن قزوین، متأهل و کارشناس زمین هستند.

تاکنون یازده عنوان کتاب از ایشان توسط مجموعه انتشارات علی به چاپ رسیده با عناوین: چه ساده شکستم، دختر ماه‌منیر، در میان مه، خانه امن، بوی درختان کاج، فصل میوه‌های نارنجی، کوچه دلگشا، عاشق شدم، بی‌گناهان، عنکبوت، من غلام قمرم، هفت‌سنگ، ماهی زلال‌پرست، ای مهربان چراغ بیاور و دختر آبان

خلاصه رمان:

رمان از زبان رها و محمدحسن بیان می‌شود که زندگی آن دو و چگونگی ارتباطشان را از آغاز روایت می‌کند. محمدحسن طی دستوری از طرف مافوقش ناچار است به رها نزدیک شده و او را به عقد خود درآورد تا از این طریق تروریستی را دستگیر کنند که سال‌ها دنبالش بودند؛ اما این میان احساسش درگیر شده و جدالی درونش صورت می‌گیرد که از دید مافوقش دور نمانده و او را از این کار منع می‌کند زیرا باید مصالح کاری را بر احساساتش در اولویت قرار دهد. داستان فراز و فرودهای بسیار دارد و با ماجرایی معمایی و پرکشش روبه‌رو هستیم.

تحلیل و بررسی رمان:

اسم و طرح جلد رمان در عین سادگی سعی داشته محتوای آن را به نمایش بگذارد که از این منظر موفق عمل کرده؛ گرچه آن اندازه خاص نیست که کششی مضاعف برای جذب مخاطب ایجاد کند؛ ولی توانسته محتوای آن را به نمایش بگذارد و با داستان ارتباط لازم را ایجاد کرده است. نثر ساده و روان آن به دل مخاطب می‌نشیند و اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود. برای مثال فکریم به‌جای فکری‌ام، احداث به‌جای احادیث، شصت به‌جای شست، جمعِ به‌جای جَمعه، درب به‌جای در، کلافگیم به‌جای کلافگی‌ام، خالت به‌جای خالەت، ببینینم به‌جای ببینیم، قدمیا به‌جای قدیمیا، نکه به‌جای نه که، نصبی به‌جای نسبی، طپش به‌جای تپش، متشرک به‌جای مشترک، موندم به‌جای مونده‌ام و شعله قلمکار به‌جای شله‌قلمکار نوشته شده است.

"و یا" بارها تکرار شده که اشتباه است و نباید حروف ربط کنار هم قرار گیرند، برای ارتباط دو جمله مجازیم فقط یکی از این دو کلمه را استفاده کنیم. در بعضی صفحات پاراگراف‌ها بسیار طولانی بوده و گاه یک صفحهٔ کامل را در برگرفته و در مواردی با یک خط به انتها رسیده که برای زیبایی صورت اثر بهتر است اندازهٔ آن‌ها در حد امکان یکسان بوده و از چهار خطونیم بیشتر نشود.

"عملیات‌ها" اشتباه است زیرا عملیات خود کلمهٔ جمع است و نیاز به ها ندارد. وقتی پرش زمانی صورت می‌گیرد نیاز به گذاشتن سه ستاره داریم که در برخی قسمت‌ها این موضوع رعایت نشده است و بدون وقفه روایت‌ها پشت هم قرار گرفته که باعث گیجی مخاطب می‌شود.

داستان خانه امن روایت زندگی دو نفر است، محمدحسن که پدرش ترور شده و در سن نه‌سالگی شاهد کشته‌شدن پدرش بوده است و رها که پدر و مادرش عضو گروه منافقین

بوده و در ترور شخصیت‌ها نقش داشته‌اند. زندگی هر دو نفر متأثر از پدران‌شان بوده و هر یک به نوعی درگیر مسائلی هستند. این دو نفر در معرض امتحانی سخت قرار می‌گیرند و باید خود را از بوتهٔ آزمایش به‌سلامت بیرون آورند، تصمیمی دشوار که سرنوشت و آیندهٔ آنان بستگی به این تلاش دارد. یکی آگاهانه وارد این کارزار شده و دیگری ناخواسته درگیر می‌شود، تنها به تاوان کارهایی که زمانی پدر و مادرش مرتکب شده‌اند.

سؤالی که ابتدا مطرح می‌شود این است چطور در شناسنامهٔ رها نام پدر خودش قید شده، اما نام فامیل مادری را برایش انتخاب کرده‌اند و توضیحی در این باره داده نشده که چگونه چنین جایگزینی صورت گرفته، آیا ادارهٔ ثبت احوال اجازهٔ چنین کاری را می‌دهد؟ آیا هرکس می‌تواند به‌راحتی نام فامیلی را که مایل است برای خود انتخاب کند؟ مسئلهٔ بعدی زمان عقد نیاز به اجازهٔ پدر وجود دارد پس چگونه بین آنان خطبهٔ عقد خوانده می‌شود وقتی پدر عروس حضور ندارد و در رمان نیز اشاره نشده از دادگاه نامه‌ای برای این منظور گرفته باشند.

وقتی برای اولین بار محمدحسن با رها تماس می‌گیرد این سؤال پیش می‌آید که چطور رها تعجب نمی‌کند شمارهٔ او و خانه‌اش را از کجا آورده و در این زمینه کنجکاوی هم نمی‌کند. زمانی که بعد از عقد به خانهٔ مادرشوهرش می‌رود تا از او درباره نحوهٔ ترور شوهرش و شخصیت همسرش متوفایش سؤال کند، رها در واگویه‌های ذهنی خود می‌گوید عالیه رنجبر روانشناس است، رها این موضوع را از کجا می‌داند در صورتی که در صفحات بعد اشاره می‌کند شناخت زیادی از خانوادهٔ همسرش ندارد که این دو مطلب با هم در تضاد هستند. همچنین تنها بعد از چند برخورد کوتاه با استادش از ذهنش می‌گذرد دکتر علوی همه چیز را دربارهٔ من می‌داند، رها بر چه اساسی به این نتیجه رسیده است؟

داستان روایتی پیچیده و در عین حال جذاب دارد که خواننده را با اشتیاق دنبال خود می‌کشاند و تا انتها با خود همراه می‌کند. بخشی از روایت‌های مطرح شده در داستان زمانی در کشورمان به وقوع پیوسته و دور از باور نیست، رمان با اشاره به برهه‌ای از تاریخ کشورمان و رویدادهایی که اتفاق افتاده پیش می‌رود و به زمان حال می‌رسد. نویسنده توانسته حوادث را به شکلی ترتیب دهد که داستانی عبرت‌آموز و پرمعنا در معرض دید مخاطب قرار گیرد.

مهم‌ترین نکته‌ای که در این داستان مد نظر قرار گرفته این است که هر عمل ما روی آیندهٔ فرزندان‌مان اثرگذار بوده و هیچ‌گاه از عواقب آن در امان نخواهند بود، اعمال شایستهٔ ما اثر نیکی بر آنان خواهد گذاشت و به همان نسبت کارهای ناپسندمان می‌تواند آیندهٔ آنان را به مخاطره بیندازد. به این ترتیب نشان می‌دهد تا چه حد دربرابر کودکانمان مسئول هستیم و بعد از دنیاآمدن‌شان نمی‌توان آنان را به حال خود رها کرد زیرا از این مسئولیت حساس مبرا نخواهیم بود.

عشقی که در رمان آمده بسیار زیبا بیان شده و به دل مخاطب می‌نشیند، رفتار هر دو باورپذیر بوده و دور از واقعیت نیست که این‌چنین درگیر احساسات شوند. زیبایی این عشق زمانی بیشتر عیان می‌شود که محمدحسن دست خود را می‌سوزاند تا از حد خود فراتر نرفته و به حریم رها دست‌درازی نکند، با این کار اوج خودداری‌اش را نشان می‌دهد که تا چه حد برای رها ارزش قائل بوده و عشق زیبا و ارزشمندش را در نزدیکی جسمی خلاصه نمی‌کند.

رها دختری ساده و بی‌آلایش است که آرزوهای جالبی دارد، می‌خواهد ناجی صلح باشد و برای نجات زنان برقع‌پوش افغانستان تلاش کند یا با کاروان صلیب سرخ از کودکان جنگ‌زدهٔ سوریه حمایت کند. آرزویش داشتن دفتر وکالتی است تا حامی زنان بی‌پناه باشد؛ اما اسیر سرنوشتی می‌شود که دیگران برایش رقم زده‌اند. رها معتقد است: "این مرام آدم‌ها بود که به نام‌شان معنا می‌بخشید." به همین جهت سعی داشت رفتاری انسانی داشته و از رفتار و اندیشه‌های نادرست پدر و مادرش تبعیت نکند.

در مقابلش محمدحسن ایستاده که معتقد است: "وقتی پای امنیت و مصالح عالیه به میان می‌آید جانم هم ارزشی ندارد." برای او که سربازی گمنام است، وظایف محوله از طرف فرمانده‌ش در اولویت قرار دارد و حتی ناچار است زندگی شخصی‌اش را براساس رضایت بالادستی‌ها پیش برد؛ اما این میان دل یاری نکرده و ساز دیگر می‌زد تا جایی که از دستور مافوق سرپیچی کرده و به راهی می‌رود که قلبش او را می‌کشاند؛ همین‌جاست که درگیری عقل و دل دست و پایش را سست کرده و تن به تبعید می‌دهد تا به خواست قلبی‌اش برسد.

رها در جایی می‌گوید: "کاش می‌شد فرهنگ‌مان را کمی تغییر می‌دادیم. آن‌وقت هزینه‌های چنین مراسمی خرج بچه‌هایی می‌شد که شاید گرسنه‌تر از این زنان جواهرنشان

بودند.“ نکتهٔ حائز اهمیتی مطرح شده که نیاز است به آن توجه ویژه شده و این رسوم غلط برچیده شوند تا جای آن را کمک به افراد نیازمند پر کند. رها که خود رنج‌کشیده است و کودکی و نوجوانی پرمرارتی را پشت سر گذاشته به‌خوبی درک می‌کند چنین مراسمی نمی‌تواند نقشی پیش‌برنده داشته و گرهی از مشکلات افراد مستمند باز کند.

در ادامه می‌گوید: ”کاش می‌شد عبادت را به پنهانی‌ترین گوشه‌های خانه‌هایمان می‌کشاندیم. فقط خودمان بودیم و خدا، به دور از این همه ریخت و پاش و شاید هم تظاهر.“ به مطلب دقیقی اشاره کرده که بهترین عبادت می‌تواند پنهانی‌ترین آن باشد و نیازی نیست با تظاهر و در حضور جمع به این مهم دست یابیم. کاری که در فرهنگ‌مان به‌جهتی نادرست کشیده شده و بسیار پسندیده است که خانم خیری به این مسئله توجه نشان داده و در جهت آگاهی‌سازی خوانندگان گامی مثبت برداشته است.

فداکاری شروین یکی دیگر از نکات برجستهٔ این رمان است که همواره پای دوستی‌اش مانده و از هیچ کمکی برای رها دریغ نکرده، همان‌گونه که رها همچون مادری دلسوز پشتیبانش بوده و در طفولیت از او مراقبت می‌کرده. دوستی عمیق و پایداری که بین این دو وجود دارد نشانهٔ یک رابطهٔ سالم است که توانسته جایگاه شایسته‌ای میان‌شان ایجاد کند و با درددل کردن برای یکدیگر تحمل مشکلات را آسان‌تر کرده‌اند.

شروین معتقد است: ”هیچ عقیده و هیچ تفکری ارزش جون آدما رو نداره مگه اینکه خیلی مقدس باشه.“ در ادامه عنوان می‌کند: ”یه روزی فکر می‌کردم باباها باید مثل زورو باشن؛ قوی و پرزور، اما بعدش فکر کردم یه پدر فقط باید مهربون باشه و بتونه خواسته‌های بچه‌اشو تأمین کنه“ و در آخر به این نتیجه می‌رسد: ”اما الان می‌فهمم آدم باید پدری داشته باشه که بتونه بهش افتخار کنه“ شروین به دلیل مصائب بسیاری که در زندگی پشت سر گذاشته و همه را نتیجهٔ عملکرد نابخردانهٔ پدرش می‌داند، همواره در آرزوی داشتن پدری بوده که حامی‌اش باشد و بتواند در مواقع لزوم به او پناه ببرد.

شروین در طول عمر کوتاهش مدام از خود می‌پرسید: ”همه کارایی که کرد به دور موندن از تنها بچه‌اش می‌ارزید یا نه؟“ و بعد نتیجه می‌گیرد: ”داغ تجربه‌اش تا ابد روی دلم می‌مونه. یادم می‌مونه اگه یه روزی بچه‌دار شدم باهاش دوست باشم. بهش به چشم مزاحم نگاه نکنم.“ شروین که هرگز نتوانست خانواده‌ای برای خود داشته باشد تنها به آن دلیل که پدرش دارای عقایدی افراطی بوده، نمی‌تواند بپذیرد پدری تا این حد خودخواه باشد که کودکش را رها کرده و سراغی از او نگیرد. آرزویش تنها داشتن یک خانوادهٔ منسجم است که پشت و پناه یکدیگر بوده ولو از وضعیت مالی مناسبی برخوردار نباشند.

رمان توانسته جایگاه عشقی منطقی را نشان دهد حتی در میانهٔ مشکلاتی که گریبانگیر کاراکترهای داستان است. دو نفر که بنا به جبر موجود ناچار به همراهی با یکدیگر شده؛ اما درگیر علاقه‌ای می‌شوند که نمی‌تواند آنان را از ادامهٔ این راه بازدارد. نویسنده توانسته شرایطی را در داستان به تصویر درآورد که باورپذیر بوده و به دل مخاطب می‌نشیند. شخصیت‌سازی به‌نحو شایسته‌ای صورت گرفته و فضاسازی داستان می‌تواند خواننده را در عمق ماجرا قرار دهد. همچین صحنه‌پردازیِ بجا و مناسب به ملموس بودن محتوای قصه کمک کرده و رمانی پرکشش و دلنشین را حاصل آورده است.

در این داستان با جایگاه شغلی حساسی مواجه می‌شویم که می‌تواند زندگی خصوصی افراد را نیز تحت تأثیر قرار دهد. شرایطی که محمدحسن درگیر آن است با مصالح کشور در ارتباط بوده؛ ولی جایی که دل در گرو دختری می‌بازد و حاضر می‌شود حتی برخلاف تعهدی که دارد از این منصب مهم دست بشورد؛ اما رها را برای خود نگه دارد. به این ترتیب میزان عشق او نمودار می‌شود و می‌توان به عمق این علاقه و الفت پی برد.

نکتهٔ جالب توجه این میان حساسیت ویژهٔ برخی مشاغل است که فرد را ناچار می‌کند احساسات و عواطف را کنار گذاشته و برای رسیدن به نتیجهٔ مطلوب حتی از خواسته‌های قلبی خود بگذرد. وظایفی که هر کسی از عهدهٔ انجام آن برنیامده و افرادی خاص را برای احراز این مأموریت‌ها می‌طلبد طوری که رئیسش از او می‌خواهد در جواب هر فرمانی فقط بگوید اطاعت و هیچ چون و چرایی به زبان نیاورد. البته در انتها درمی‌یابیم با هدفی خاص این مأموریت برای محمدحسن در نظر گرفته شده که بتواند تعقل را جایگزین کینه کرده تا کینهٔ انباشته شده در وجودش مانعی برای تصمیم‌گیری‌های سنجیده ایجاد نکند.

پایان‌بندی داستان نیز به شکلی مناسب صورت گرفته که جای گره ناگشوده‌ای باقی نمی‌گذارد. برای این نویسنده توانا آرزوی توفیق روزافزون داریم.■



مقاله«چهار نکته برای جذابیت صفحه آغازین کتاب»

«آزاده جمشیدپور»

معمولاً منتقدان و کسانی که در کتابفروشی کتاب‌ها را مرور می‌کنند، بر اساس همان کلمات اولیه یا صفحات آغازین کتاب تصمیم می‌گیرند و همان صفحه اول کتاب است که می‌تواند نظر خواننده یا منتقد را جلب کند. با وجود اهمیت مستحکم و خوب بودن کل کتاب، واقعیت این است که صفحه اول کتاب تعیین کننده مورد توجه قرار گرفتن کل کتاب است. در این مقاله چهار نکته برای ایجاد جذابیت در صفحه آغازین کتاب ارائه می‌شود:

۱-از مقدمه صرف نظر کنید

هرچند که نوشتن یک مقدمه خوب، برای نویسنده وسوسه انگیز است و این امکان را به او می‌دهد که کتاب را با قسمت مورد علاقه خود شروع کند یا به‌جای اینکه به خود زحمت بدهد تا آن بخش داستان را در متن بگنجاند، پیشینه‌ای از شخصیت داستانی را برای خواننده تعریف کند؛ متأسفانه، تقریباً همه خوانندگان می‌گویند که از پیش‌گفتار متنفرند. در بیشتر موارد، پیش درآمدها حاکی از تنبلی یا ضعف نویسنده است؛ یا حتی سردرگمی در مهم‌ترین مکان برای شروع کتابی زیبا! چرا که خواننده انتظار دارد صفحه اول کتاب، داستان را شروع کند نه اینکه شامل مقدمه‌ای هر چند کوتاه باشد. البته کتاب‌هایی هستند که با داشتن مقدمه، بهتر عمل می‌کنند تا زمانی که مقدمه‌ای بر متن آن وجود نداشته باشد.

بنابراین برای نویسندگان تازه کاری که از مقدمه استفاده می‌کنند، لازم است که به طور جدی به این مسئله فکر کنند که چرا نوشتن مقدمه را برای داستانشان انتخاب کرده‌اند؟ آیا چیزی به داستان اضافه می‌کند یا فقط به این نویسندگان امکان می‌دهد تا کار کمتری برای پرداخت درست داستانشان انجام دهند؟ سؤال دیگری که باید از خود بپرسند این است که آیا واقعاً مقدمه بهترین مکان برای شروع کتاب است یا اینکه سعی دارند قبل از اینکه خواننده در داستان فرو برود، مواردی را توضیح بدهند؟

«پائولا مونیر» نویسنده و منتقد ادبی، در کتاب خود با عنوان «راهنمای نویسنده برای آغاز» به نویسندگان پیشنهاد می‌کند که به صفحه پنجاه کتاب خود مراجعه کنند که به نظر او بهترین مکان برای شروع کتاب است. " اگر به صفحه پنجاه کتاب خود بروید، آیا به جای مقدمه، اینجا نقطه هیجان انگیزتری برای شروع داستان نیست؟ "

> هرچند که نوشتن یک مقدمه خوب، برای نویسنده وسوسه انگیز است و این امکان را به او می‌دهد که کتاب را با قسمت مورد علاقه خود شروع کند یا...

۲-ایجاد تنش

یک کتاب حرفه‌ای در صفحه آغازین خواننده را برای مدت زیادی منتظر نمی‌گذارد تا به تنش برسد. یک شخصیت باید از صفحه اول کتاب در موقعیتی قرار بگیرد که تنش در آن غوغا می‌کند. برای درک بهتر این نکته پیشنهاد می‌شود تا صفحات اول کتاب‌های نوشته شده توسط نویسندگان معروف را بخوانید؛ سپس در مورد اینکه آیا آن صفحات شما را برای ادامه مطالعه داستان ترغیب کرده‌اند یا خیر نظر بدهید. بعضی از این آثار فاقد این ویژگی هستند و دلایل آن شامل جزئیات بیش از حد در مورد محیط (مانند اکثر آثار جان اشتاین بک)، یا عدم علاقه به شخصیت‌ها است (مانند بعضی شخصیتهای داستانی جوجو مویز). اما معمولاً دلیل آن فقدان تنش داستانی است.

گرچه نویسندگان معتبر نیازی ندارند خواننده را در صفحه اول گیر بیندازند. چراکه طرفداران آنها از قبل می‌دانند که با چه چیزی مواجه خواهند شد. با این حال، نویسندگان جدید و کمتر شناخته شده چنین امتیاز تجملاتی ندارند و بهتر است که صفحه آغازین جذابی ارائه دهند.

۳-هسته شخصیت و کتاب را آشکار کنید

از نظر آشکار کردن هسته شخصیت داستان، این مورد برای صفحه اول و همچنین هر بار که شخص جدیدی را معرفی می‌کنید صدق می‌کند. وقتی خواننده برای اولین بار با یک شخصیت آشنا می‌شود، باید اطلاعات داستان در زمینه‌ای باشد که به نوعی جنبه حیاتی هویت او را منعکس کند. به طور مثال «آیا او بیش از حد جاه طلب است؟» سپس احتمالاً خواننده او را در محل کار می‌بینند. یا شخصیتی را از کار برکنار می‌کنید؛ «آیا او سرپرست خانواده است؟» «آیا او یک یاغی است؟» سپس اولین کاری که از او می‌بینند،

احتمالاً یک شیرین کاری دیوانه کننده است که انجام داده است. چرا که نویسنده هرگز فرصت دومی برای ایجاد برداشت اول در مخاطب ندارد و یک خواننده معمولی در چند ثانیه متن را ارزیابی کرده و تصمیم خود را می‌گیرد. صفحه اول باید به نحوی به سؤال کلی (درگیری) اشاره کند که رمان یا داستان قرار است به آن پاسخ دهد. همچنین انتظاراتی را برای فرمول ساختار کتاب و نوع داستان ایجاد می‌کند؛ حتی اگر خواننده نداند که در حال کسب این انتظارات است. نمونه خوب این نکته را در تریلرهای ماجراجویانه یا پلیسی بهتر می‌توان یافت.

۴-مخاطب خود را زمین گیر کنید

این نکته‌ای است که اغلب بر آن تأکید می‌شود، اما ارزش یادآوری مجدد را دارد. خواننده باید فوراً ایده محکمی درباره داستان به دست بیاورد. شخصیت‌ها کجا هستند؟ در چه دوره زمانی قرار دارند؟ ماجرا در چه فصل و فضایی رخ داده است؟ مخاطبان هرگز نباید با این سؤالات اساسی دست و پنجه نرم کنند، به این معنی که نویسنده باید به سرعت پاسخ‌ها را ارائه دهد؛ آن هم در صفحه آغازین و با شروعی قوی.

یک صفحه اول عالی خوانندگان را از همان ابتدا به سمت خود جذب می‌کند و آنها را وادار می‌کند تا ادامه مطلب را مطالعه کنند. این فرصتی است که خوانندگان خود را جذب کنید و آنها را برای مطالعه کتاب خود هیجان زده کنید. بنابراین توصیه می‌شود که برای آن وقت و تمرکز کافی هزینه کنید.

بررسی «مجنون بی‌جنون»

نویسنده «پروانه شفاعی»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان مجنون بی‌جنون ۴۴۹ صفحه دارد که در ۲۶ فصل و با راوی اول شخص مفرد نوشته شده و در سال ۱۳۹۵ توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم پروانه شفاعی متولد ۱۳۵۹ بوده و فارغ‌التحصیل مترجمی زبان انگلیسی است. رمان‌های نوشته شده از این نویسنده به قرار زیر است: شکارچی پروانه‌ها - لاله رخان - به ساز دلم - از تبار لیلی‌ام - شوالیه عاشق - عروس مه - بهشت متروکه - شیرین برای فرهاد - طلای بی‌عیار.

خلاصه رمان:

رمان روایت زندگی پنج دوست بوده که حنا راوی آن است. مادرش را در چهار سالگی از دست داده، پدرش کاپیتان کشتی بوده و اغلب به سفرهای دریایی می‌رود. حنا در زمان غیبت پدرش نزد خانوادهٔ حاج‌عبدالله و سیدعماد می‌ماند که در همسایگی‌شان ساکن بوده و با بچه‌های آن‌ها ارتباطی صمیمانه دارد. زمانی که حنا یازده‌سال دارد، پدرش صلاح می‌بینند او را نزد خاله‌اش ورونیکا بفرستد که ساکن سوئد است. دوازده‌سال در آن کشور مانده و به تحصیلاتش ادامه می‌دهد. داستان اصلی از جایی شروع می‌شود که حنا به کشورش بازگشته و ماجرای دلدادگی او شرح داده می‌شود، در ادامه درگیر مسائلی می‌شود که زندگی‌اش را دگرگون کرده و ناچار می‌شود راه جدیدی را برگزیند.

تحلیل و بررسی رمان:

طرح جلد معمولی بوده و مفهوم خاصی را القا نمی‌کند، نام رمان نیز تنها می‌تواند نمایانگر عشق اول حنا باشد و با بقیهٔ داستان ارتباط چندانی ایجاد نمی‌کند. نثر کتاب ساده و روان نوشته شده و خواننده به‌راحتی می‌تواند با آن ارتباط برقرار کند. اشکالات اندکی در متن دیده می‌شود از جمله: فیاغورث به‌جای فیثاغورث، راضین به‌جای راضی‌ان، به جا به‌جای بجا، شناسنامم به‌جای شناسنامه‌م، حیای‌اش به‌جای حیایش، بروزرسانی به‌جای به‌روزرسانی، بیافتم به‌جای بیفتم، بدِ به‌جای بده، بندهای به‌جای بنده‌های و خطتت به‌جای خطت و بچه‌آتی به‌جای بچه‌تی نوشته شده است.

تعریفات با "ات" جمع بسته شده که علامت جمع عربی بوده، بهتر است با "ها" جمع بسته شود که علامت جمع فارسی است. "پشت سر هم و اتوپایلت حماقت می‌کنیم" در این جمله اتوپایلت به چه معنی است؟ این کلمه برای عموم آشنا نیست و بهتر است معادل فارسی آن نوشته شود. "با استارت خوردن ماشین" به‌جای کلمهٔ استارت بهتر است ترکیب روشن‌کردن را به‌کار برد و شایسته است تا حد امکان از کلمات بیگانه در روایت استفاده نشود. "خانه درختی نه متری" دور از باور است که بتوان خانه‌ای با این وسعت روی درختی در حیاط خانه بنا کرد. "چشمانم به اندازه عرض شانه‌هایم باز شد" عبارتی اغراق‌آمیز است و درست‌تر است در روایت این‌گونه تعابیر نوشته نشود. "قوز نیم‌متری روی سرم قد بکشه" باز هم تعبیری دور از باور بوده و بهتر است در روایت از این قبیل عبارات مبالغه‌آمیز استفاده نشود تا با واقعیت هم‌خوانی داشته باشد. همچنین "حس کردم توی جوب افتادم" روایتی نامعتبر است و در باور نمی‌گنجد.

در داستان با چند روایت عاشقانه در بچه‌های سه خانواده مواجه هستیم که هرکدام موانعی سر راه‌شان به‌وجود آمده و دردسرهایی برای اطرافیان‌شان ایجاد می‌کنند. ابتدا ماجرای عشق حنا و بهنام را مرور می‌کنیم که بسیار عمیق بوده و بدون مشکلی پیش می‌روند. عشق چنان در تاروپودشان تنیده که باور گسست این پیوند دور از انتظار است. اندکی پس از آن ماجرای عشق بهنوش آشکار می‌شود که عشقی به‌ظاهر نامتعارف دارد زیرا عاشق کسی شده که بیست سال از او بزرگ‌تر بوده و فرزندی هم‌سن خودش دارد.

عشق بهنوش در نوع خود خاص است و جسارتی که برای ابراز آن به خرج می‌دهد مسئله را حساس‌تر کرده است. این‌که به دختران این سرزمین هم اجازهٔ ابراز علاقه داده شود و پیش‌قدم شدن‌شان در بیان عشق موضوعی ناپسند در جامعه نباشد نیاز به فرهنگ‌سازی دارد که این مهم به دست نویسندگان‌مان قابل اجرا بوده و از این دیدگاه ارتباط بهنوش با فردی که برای زندگی انتخاب کرده نکته‌ای تأمل‌برنگیز است؛ جالب‌تر آن‌که برخورد منطقی داریوش توانست مانع از آن شود این دلدادگی به بی‌راهه کشیده شده و آن را در مسیر درستش هدایت کرد.



تقاضای ازدواج بهنوش از فردی که می‌تواند جای پدرش باشد بسیار شجاعانه بوده که هر کسی حاضر به پذیرش چنین مسئله‌ای نیست و در جامعه به‌راحتی پذیرفته نمی‌شود. هر چند میزان عشقش قوی بوده و تعهد می‌دهد تا انتها به پای او خواهد ماند؛ اما تفاوت‌ها را نمی‌توان نادیده گرفت و کمتر خانواده‌ای با این شرایط کنار خواهند آمد. همان اختلاف‌هایی که در داستان نیز قید شده و طرف مقابل سعی دارد بهنوش را از این کار منصرف کند.

ابراز علاقهٔ بهنوش و پیش‌قدم شدن او در بیان خواسته‌اش اقدامی جالب‌توجه بوده که به‌خوبی به آن پرداخته شده و با توجه به شکستی که در نامزدی قبلی داشته کاملاً باورپذیر است که چنین حسی در او ایجاد شده باشد. همچنین واکنش صحیح و اصولی طرف مقابل روایتی شیرین را رقم زده که عشقی زیبا را بین آن دو شکل داده است. در عین نامتعارف بودن رابطه‌شان توانسته به‌نحوی منطقی پیش رود تا جایی که حتی بهنام مانعی سر راه این دلدادگی نمی‌بیند و تعریف زیبایی از عشق را بیان می‌کند. "عشق اگر حقیقی و از دل برخاسته باشه هیچ دلیل و منطقی براش وجود نداره." در ادامه عنوان می‌کند هر کس با نگاهی متفاوت عشق را تجربه می‌کند و وقتی فردِ مقابل تمام زندگی‌اش می‌شود نمی‌توان از آن دست شست.

موضوع بعدی عشق افسون به فردی آلمانی به نام یوهان است که خانوادهٔ سنتی او با این پیوند مخالف بوده و تحت هیچ شرایطی به این وصلت رضایت نمی‌دهند. این مورد هم در خانواده‌های ایرانی نیاز به بررسی بیشتر دارد تا به همگان اثبات شود همیشه برای خوشبختی فرزندان‌مان نمی‌توانیم دنبال یک الگوی ثابت باشیم و گاه لازم است با توجه به تفاوت‌ها روش جدیدی در پیش گیریم. روایت این رمان را همین عشق‌های متفاوت و گاه نامتعارف تشکیل می‌دهد که خانم شفاعی توانسته‌اند با مضمونی باورپذیر آن را توصیف کنند.

عشق میان حنا و بهنام بسیار ساده و بی‌پیرایه اتفاق افتاده و گویی از اول این دو برای یکدیگر آفریده شده‌اند. بدون دغدغه به هم دل‌بسته و روزهای به‌یاد ماندنی را کنار یکدیگر می‌گذرانند. علاقهٔ میان‌شان به‌آرامی شکل گرفته و پیشرفت می‌کند تا جایی که برای ورود به زندگی مشترک مانعی سر راه خود نمی‌یابند. بزرگ‌ترها با این وصلت موافق بوده و پدر حنا از همه جهت دامادش را می‌پسندد زیرا زیر نظر خود او بزرگ شده و با خلقیاتش به‌خوبی آشنایی دارد.

عشق افسون به یوهان نیز دور از باور نبوده و با منطق مطابقت دارد؛ ولی خانوادهٔ سنتی او که به‌شدت پایبند مذهب هستند این وصلت را نمی‌پسندند و با هیچ ترفندی نمی‌تواند آنان را راضی به این امر کند. آن دو نیز تمایل ندارند برخلاف نظر خانواده زندگی مشترک‌شان را آغاز کنند؛ اما وقتی با یکدندگی و تفکر بسته و دگم خانواده مواجه می‌شود، ترجیح می‌دهد قید دیدار با آن‌ها را زده و به عشقش برسد حتی به قیمت آن‌که از طرف آنان طرد شود. پدرش پیغام می‌دهد اگر با یوهان ازدواج کند دیگر افسون را دختر خود نمی‌داند و افسون نیز ناچار و برخلاف میلش تن به این دوری می‌دهد.

مسئله‌ای که برای این زوج مطرح شده جالب توجه است و این همه سخت‌گیری نابجا بوده و لازم است به چنین مسائلی پرداخته شود تا حساسیت نادرست موجود در اذهان جامعه از بین برود. ازدواج بین افرادی که از یک ملیت یا مذهب نبوده نباید تا این اندازه مذموم باشد که فرزندان ناچار شوند دربرابر خانواده ایستاده و از خواست والدین‌شان سرپیچی کنند. این نوع تفکر در دنیای کنونی با پیشرفت‌های موجود و ارتباط‌های فراگیر پذیرفته نبوده و نیاز به اصلاح دارد.

ارتباط بعدی که غافلگیرکننده است نزدیکی افسون به بهنام است، برای نجات خود از شرایطی که در آن گرفتار شده و در ادامه فداکاری بهنام که منجر به قطع ارتباط او با حنا می‌شود. شاید از یک دیدگاه کار او جوانمردی به حساب آید؛ اما نمی‌توان نادیده گرفت اولویت این رابطه با حنا بوده و باید ابتدا خواست او را در نظر می‌گرفت یا حداقل این حق برای حنا پا برجاست که در این تصمیم‌گیری دخیل باشد نه آن‌که این چنین نادیده گرفته شود و مقابل عملی انجام شده قرار گیرد. بهنام به اندازه‌ای خود را محق می‌داند که حتی انتظار بخشش هم از طرف حنا دارد.

در آخر روایت نزدیک‌شدن حنا و امیرپاشا را داریم که ابتدا دشمن یکدیگر بوده و چشم دیدن هم را نداشته‌اند، از هیچ فرصتی برای ضربه‌زدن به دیگری کوتاهی نکرده و در تمام مراحل رودرروی یکدیگر قرار گرفته بودند. در این قسمت با رابطه‌ای مواجه می‌شویم که به اندازهٔ کافی به آن پرداخته نشده، آن اندازه که عشق بهنام و حنا در داستان شرح و بسط داده شده، به همان میزان عشق بین حنا و پاشا بیان نشده و جای کار بیشتری داشت تا این باور در ذهن مخاطب ایجاد شود چطور آن همه دشمنی و عداوت به کشش و علاقه تبدیل شده و توانست دل‌هایشان را به یکدیگر نزدیک کند. همچنین این سؤال ایجاد می‌شود چطور حنا پس از مدت کوتاهی

توانست مهر بهنام را به‌راحتی از دل بیرون کند در صورتی که طبق گفتهٔ روان‌شناسان حداقل باید یک سال از آخرین شکست عشقی بگذرد تا فرد توان آن را داشته باشد وارد رابطه‌ای جدید شود، آن هم در حدی که بپذیرد زندگی مشترکی را با او آغاز کرده و عشق دیرین را از یاد ببرد. شاید اگر زمان بیشتری به این دو فرصت داده می‌شد و نزدیکی این دو نفر به هم مدت طولانی‌تری صورت می‌گرفت راحت‌تر در باور می‌گنجید، خصوصاً که احساس عمیقی بین حنا و بهنام وجود داشته و انتظار نمی‌رود بعد از گذشت زمان کمی بتواند روی آن سرپوش بگذارد.

از نکات حائظ اهمیت در این رمان انتخاب شغل و رشتهٔ بازرگانی دریایی برای حنا است که نکات جالبی را مد نظر قرار داده است. حنا عنوان می‌کند شغلی را که مردانه نام گرفته انتخاب کرده تا نشان دهد در روزگار کنونی هیچ کاری مختص زن‌ها یا مردها نیست و هر کس می‌تواند تلاش کند تا در کاری که مورد علاقه‌اش است به موفقیت برسد. این تفکر که زن‌ها فقط باید رخت و لباس بشورند و برای شوهر و بچه‌هایشان غذا بپزند در عصر حاضر پذیرفته نیست.

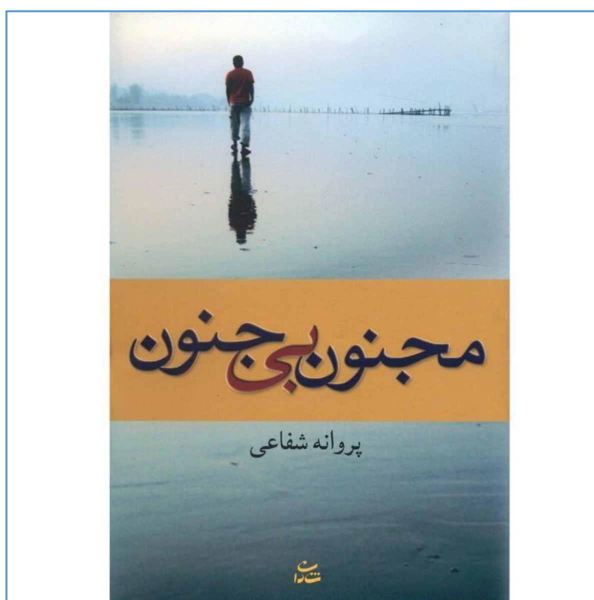
تحصیل در رشته‌ای که کمتر بانوان به آن تمایل دارند نشان از عزم راسخ او داشته تا ثابت کند زن‌ها نیز می‌توانند دوشادوش مردان در دیانوردی و کشتیرانی فعالیت داشته باشند. دسته‌بندی شغل‌ها بر اساس جنسیت مربوط به دورانی است که معیار زور بازو بود، معیار دنیای امروز هوش و استعداد و علاقه است و از این جهت خانم شفاعی در رمان‌شان به‌زیبایی عمل کرده‌اند. نکته‌ای که در رمان جای آن خالی مانده زمانی است که حنا نزد خاله‌اش به سوئد می‌رود، هیچ کدام زبان دیگری را نمی‌فهمند زیرا خاله‌اش اصلیت روسی داشته و حنا که فقط فارسی می‌داند قطعاً در ابتدا با مشکلات جدی مواجه خواهد شد که بهتر بود اشاره‌ای به این مطلب می‌شد چطور موانع را از سر راه برداشته و ارتباط کلامی ایجاد کرده است. توصیف‌های بسیار زیبایی در داستان

آمده و نویسنده با تشبیه دریا به خلق و خوی انسان توانسته به نتایج جالبی برسد. "دریای به ظاهر آرام و در باطن پرخروش و پرتلاطم مرا واداشت تا درعین صلابت و اعتماد به نفس به جلو حرکت کنم و با سختی‌ها و ناملایمات بجنگم." حنا دریا را الگوی خود قرار داد تا بتواند با مشکلات مبارزه کرده و دلی دریاگونه را در خود پرورش دهد.

در جای دیگری می‌گوید همان‌طور که یک سنگ را در دریا می‌اندازیم فقط برای لحظات کوتاهی آن را متلاطم می‌کند پس دربرابر مشکلات نیز باید به همان‌گونه عمل کرد گرچه سنگینی‌اش را همیشه حس خواهیم کرد؛ اما می‌توان آن را به فراموشی سپرد و نادیده‌اش گرفت درست مثل دریا که سنگ را درون خود نگه داشته؛ ولی تأثیری ماندگار از آن نمی‌پذیرد.

در بخشی دیگر از رمان حنا چنان درگیر مشکلاتش شده که انگیزهٔ خود را برای ادامهٔ زندگی از دست می‌دهد و به این باور می‌رسد: "برخی آدم‌ها در شرایط سخت و دشوار فقط زنده‌اند و نفس می‌کشند و زندگی کردن را فراموش می‌کنند." بنابراین تصمیم می‌گیرد تکانی به خود داده و تلاش کند گذشتهٔ دردآورش را به‌دست فراموشی بسپارد تا توانی دوباره برای بازگشت به زندگی عادی در خود بیابد که بار دیگر دل دریایی‌اش او را وادار می‌کند از گناه اطرافیانش گذشته و خود را در ناملایمات غرق نکند. پایان‌بندی داستان جالب توجه است که با ابتدای آن هم‌خوانی به‌سزایی داشته و نتیجهٔ پندآموزی از این دورهمی‌شان می‌گیرند. به خود یادآوری می‌کنند بازگشت همهٔ انسان‌ها به یک نقطه است و پایان زندگی همه یکسان است. رمان توانسته با صحنه‌پردازی مناسب و فضاسازی ملموس خواننده را با خود همراه کند و شخصیت‌پردازی شایسته‌ای که در داستان صورت گرفته مخاطب را با افرادی آشنا می‌کند که هر یک روشی متفاوت برای خود در پیش گرفته و از مسیر جداگانه‌ای به مقصود می‌رسند.

برای این نویسندهٔ گرامی آرزوی پیشرفت روزافزون داریم.■





خلاصۀ اسطوره «جنگ دوم با تبس»

«مرتضی غیاثی»

ده سال پس از شکست خوردن آرگوسیان از مردم تبس و کشته شدن شش سردار از هفت سردار نامدارشان، اینک فرزندان آنان به فکر گرفتن تاوان افتادند. در یونانی این فرزندان را "اپیگونیها[6]" بمعنی "آقازادگان[7]" می‌خوانند. این آقازادگان به رسم گذشته پیش از هرکار به رازنی با خدایان پرداختند. کاهن به آنان اندرز داد که برای رسیدن به پیروزی آلکمایون [8]، فرزند آمفیارائوس [9]، را به سرکردگی خود برگزینند. نیز چنانچه توانستند بر تبس چیره شوند زیباترین غنیمتی را که بدست آوردند به آپولون پیشکش کنند.

ده سال پیش هنگامی که پولونیکس[10] برای نخستین جنگ با تبسیان لشکر خویش را آماده می‌کرد از آمفیارائوس خواست که به سپاه او بپیوندد، اما او که می‌دانست در این جنگ کشته می‌شود گرایشی به پیوستن به لشکر آرگوس نداشت. اما پولونیکس با دادن گردنبند ایزدی هارمونیا به همسر او، یعنی اریفوله [11]، آن زن را فریفت تا شوهرش را وادار به جنگیدن کند. آمفیارائوس که دیگر چاره‌ای جز رفتن نداشت، از فرزندان خود خواست که گرفتن انتقام از مادرشان را فراموش نکنند. به همین دلیل بود که آلکمایون نیز میلی به رفتن نداشت، او می‌خواست پیش از واگذاشتن شهر در موقعیتی مناسب کین پدر را از مادر بگیرد. اما سرداران دیگر از یک سو بسیار شتاب داشتند و از سوی دیگر بنا بر گفتۀ کاهن حاضر نبودند بدون آلکامیون به جنگ بروند. پس آلکمایون ناچار شد موقعیت مناسب را خود به وجود آورد! او مادر را با دشنه‌ای کشت و سپس به لشکریان پیوست.

اینچنین بود که دومین لشکر آرگوس برای گرفتن تبس راهی آن شهر شد. اما اینبار دشواری در کارزار پیش نیامد. آقازادگان طبق نقشه در نخستین گام یکی از روستاهای نزدیک به تبس را گرفتند و جای پای خویش را محکم کردند. چندی بعد لائوداماس[12]، پسر اتئوکلس[13]، به نبرد با آنها آمد و توانست آیگیالئوس[14]، فرزند آدراستوس، را بکشد. در حالیکه ده سال پیش از میان هفت سردار تنها آدراستوس زنده مانده بود؛ اما اکنون به واورن از میان سرداران آرگوسی فقط پسر وی بود که کشته شد. آلکمایون بیدرنگ بر لائوداماس تاخت و وی را از پای درآورد. با کشته شدنِ لائوداماس سپاهیان تبس دیگر تاب ایستادگی نداشتند و هراسان به درون شهر گریختند.

مردمِ هراسان نزد تیرسیاس [15] رفتند تا از او راهنمایی بخواهند. کاهن پس از رایزنی با خدایان دریافت که دیگر راهی برای رهایی از چنگال دشمنان باقی نمانده است، از این رو به مردم شهر دستور داد بار و بنۀ خویش را گرد آورند و برای فرار آماده شوند. اما برای آنکه دشمن به دنبالشان نیاید، لازم است چند دنج فرستاده به سوی آنها گسیل کنند تا سرداران سپاه دشمن را با گفتگو بر سر آشتی سرگرم بدارند. تبسیان اندرزهای تیرسیاس را بکار بستند و فرستادگان مأموریت خویش را به درستی به انجام رساندند؛ چنانکه وقتی آلکمایون متوجه گریختن مردم شهر شد، آنچنان دور شده بودند که امکان رسیدن به آنها فراهم نبود. از این رو همۀ اپیگونیها از فکر کشتنِ مردم تبس گذشتند. فراریان نیز مدتها راه سپردند تا در نهایت در تسالی شهر تازه‌ای به نام هستیایا[16] بنا نهادند و ساکن شدند. اما مهاجمان وارد شهر شدند و آن را زیر و رو کردند تا زیباترین گوهرهای شهر را بیابند. پس از آنکه همه چیز را گرد آورند و با یکدیگر سنجیدند به این نتیجه رسیدند که هیچ چیز در تبس زیباتر از دختر تیرسیاس، مانتو [17]، وجود ندارد. بنابراین، هم او برگزیدند و برای پرستشگاه آپولون در دلفوس فرستادند. ■

این داستان دنباله دارد.

[برگرفته -با دگرگونی فراوان- از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.7.2-4

6 ἐπίγονοι (epigonoi)

7 در ایران اصطلاحاً کسی را "آقازاده" می‌خوانند که فرزند مردی بزرگ یا یکی از مقامات بالای حکومتی باشد؛ با این همه در گفتار روزمرۀ مردم دیده می‌شود که گاهی از آن فقط معنی مطلق «فرزند» را در نظر دارند؛ برای نمونه از یکدیگر می‌پرسیدند: «آقازاده‌ها چطورند»، یعنی فرزندانتان چطورند. ما در اینجا همین معنی دوم را بکار گرفتیم؛ چه واژۀ یونانی نیز معنی "بزرگزاده" نمی‌دهد و گاهی حتی به فرزندانِ جانوران هم "اپیگونوی" گفته می‌شود (نگارنده).

8 Alcmaion

9 Amphiaraos

10 Polyneices

11 Eriphyle

12 Laodamas

13 Eteocles

14 Aigialeus

15 Teiresias

16 Hestiaia

17 Manto

معرفی انجمن داستان‌نویسی «شاهین شهر»

«حمید نیسی»



داستان، دغدغه‌ای که باعث به وجود آمدن انجمن داستان نویسی شاهین شهر شد. داستان، برآمده از همان روایت‌های متعدد در دوره‌های مختلف زندگی، چاشنی دیروز قصه‌ها و داستان‌ها که توسط پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های قصه گو فراهم می‌شد و نسل به نسل به پیش می‌رفت، امروز کم رنگ شده، اما به گونه‌ای دیگر در جریان است و تداوم دارد.

از چندین و چند جریان ادبی فعال در شاهین شهر اصفهان می‌توان از انجمن داستان نویسی شاهین شهر نام برد که علاوه بر آموزش داستان نویسی، می‌کوشد با برپایی فوق برنامه‌ها و یادمان‌های تقویمی و مناسبت‌هایی همچون بزرگداشت شاعران و نویسندگان احیاگر ادبیات کهن این مرز و بوم باشد. در حدود شش سال پیش گروهی از اهل قلم شاهین شهر اصفهان با مدیریت آقای عبدالحسین ریحانی تصمیم گرفتند دورهمی های تخصصی با محوریت داستان و داستان نویسی برگزار کنند. از همان زمان اعضا فعالانه در جلسات انجمن حضور داشتند و به مرور به شناسایی افراد مستعد اقدام کردند. خوشبختانه استقبال خوبی از جلسات شد و همچنان ادامه دارد. انجمن داستان نویسی کار خودش را از یک اتاق سه در چهار شروع کرد و بعد به کمک اداره‌ی ارشاد شهرستان توانست جلساتش را در آمفی تئاتر کتابخانه‌ی دستغیب ادامه دهد و در حال حاضر در فرهنگسرای دانش و خلاقیت این شهر به ادامه‌ی کار مشغول می‌باشد. از کارهایی که در این چند سال توانسته انجام دهد ویژه برنامه‌هایی برای شاعران و نویسندگان به نام ایران است که آخرین برنامه‌ی انجمن در این رابطه بزرگداشت شاعر ایران هوشنگ ابتهاج بود.

اهداف اصلی انجمن تربیت و آموزش است که برای رسیدن به این ادف از همه‌ی ظرفیت‌ها، توان اعضا و فعالان مؤثر انجمن استفاده می‌شود. یکی از مهمترین کارهای انجمن ارتباط برقرار کردن با سایر انجمن‌ها یا کانون‌های مرتبط ادبی و داستانی در داخل شهرستان و شهرهای مجاور و دیگر شهرهای کشور است. انجمن از زمانی که شروع به کار کرد در حدود سه برنامه‌ی " شب قصه" در سال‌های ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ جهت پیشبرد داستان نویسی و داستان خوانی برگزار کرد که با استقبال علاقه مندان روبرو شد. همانطور که از نام انجمن مشخص است انجمن داستان نویسی است که امر آموزش و تربیت نویسنده مهمترین هدف این انجمن می‌باشد و تا این تاریخ توانسته داستان نویس های خوبی را پرورش دهد که داستان‌های آنها در نشریات کشور دارد چاپ می‌شود. برنامه‌ی انجمن از پند قسمت تشکیل شده که عبارتند از:

داستان خوانی که یک هفته داستان از اعضا خوانده و نقد می‌شود و در هفته‌ی بعد داستانی از نویسندگان ایران و جهان خوانده و نقد می‌شود. در کنار خواندن داستان آموزش ویراستاری و جستارنویسی است و همچنین آموزش داستان نویسی که عبارت است: مشق کارگاهی و عکس نوشته و آموزش مؤلفه‌های داستان. و همچنین درس‌هایی همچون " صور خیال"،" تکثر روایت و....". در انجمن داستان نویسی عزیزانی همچون مترجم ادبیات عرب و کارگردان و شاعر و نمایشنامه نویس نیز حضور دارند که خوشبختانه در کنار اهداف انجمن از تجربه‌ها و آموزش‌های آنها نیز استفاده می‌شود.■





بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «رنگ‌ها»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



سیاه: بیانگر بی ارزشی، عصیانگری و گناه است. به همین دلیل، نامه‌ی اعمال گناهکاران سیاه است. در برهان قاطع، زیر نامه‌ی سیاه آمده است:" کنایه از عاصی و گنهکار و فاسق بدکاره و ظالم باشد."

مکن به نام سیاهی ملامت من مست
که اگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

به اعتقاد مردم، دروغ گفتن سبب سیاه روی شدن، در معنای حقیقی و مجازی آن، هر دو، می‌شود.

لباس سیاه بدشگون است و پوشیدن آن جایز نیست. روز شنبه لباس سیاه پوشیدن شگون ندارد. هنگام رعد و برق نباید با لباس سیاه بیرون آمد، زیرا بد می‌آورد. کسی که سقش سیاه باشد، نفرینش گیراست. کشتن سگ سیاه گناه دارد. مرغ سیاه در خانه نگهداشتن نا میمون است. گربه‌ی سیاه جنّ است. شب‌ها هنگام خواب لباس سیاه زیر سرت نگذار خواب‌های بد می‌بینی. اگر کلاغ سیاه قار قار کند حتماً هوا بارانی می‌شود. اگر دیگ سیاه وارد خانه شود، علامت بدبختی ست.

سفید: هنگام غروب نباید شیر، نمک، ماست و هر ماده‌ی سفید رنگی را در تاریکی شب از خانه بیرون برد، بد است. چون برای صاحب خانه غم می‌آورد. آرد یا ماست یا هر چیز سفید به بیرون از خانه می‌دهند، یک تکّه زغال کنار ظرف می‌گذارند. در شب تحویل سال چیز سفید رنگی مثل ماست، شیر، قند یا آرد از خانه بیرون نمی‌دهند. مار سفید مسلمان است. گربه‌ی سفید پری است. کبوتر سفید را نباید کشت. زیرا پریان گاهی به صورت کبوتر سفید نمایان می‌شوند. مرغ سفید شیخ است و نباید آن را کشت.

زرد: رنگ زرد بد یمن است. نباید به نوزاد لباس زرد پوشاند. برای آدم مریض نباید گل زرد برد. رخت زرد آمد نیامد دارد ولی لباس سفید، سبز و مشکی خوش آیند است. موی زرد نشانه‌ی زیرکی، موی سیاه نشانه‌ی خوش شانسی، موی قرمز نشانه‌ی خباثت و آدم کوسه بدجنس و خبیث و حیله گر است. رنگ‌های قوس و قزح هر یک معنای خاصی دارد و از آن به چیزی تعبیر می‌کنند: اگر رنگ زرد آن بیشتر باشد نشانه‌ی شیوع بیماری و بروز قحطی است، اگر رنگ سبز آن بیشتر باشد دلالت بر شادی و شادکامی و فراوانی نعمت است، اگر رنگ سرخ آن بیشتر باشد نشانه‌ی جنگ است و اگر رنگ سفید آن بیشتر باشد علامت صلح و آرامش است.

مار زرد را کافر می‌دانند و دارای زهر قوی و کشنده است. ولی زهر مار سفید و سیاه کم اثرتر است. اگر مار سفید در خانه ببینند نمی‌کشند و مایه‌ی برکت می‌دانند.

سبز: نماد خجستگی و خیر و برکت است. بچّه تا چهل روز اول زندگانی‌اش همه چیز را سبز می‌بیند. شب‌های جمعه مرده‌ها به پشه‌های سبز تبدیل می‌شوند و به خانه‌های بچّه های خود می‌آیند و آن‌ها با دیدن پشه‌های سبز صلوات می‌فرستند. چشم سبز در مردان نشانه‌ی بدجنسی است. اگر عروس لباسش سبز باشد، بختش سبز خواهد شد. مگس سبز روح انسان است که هنگام خواب از بینی او بیرون می‌آید و به گردش می‌پردازد. این مگس به هر جا برود هر چه ببیند صاحب آن روح همان را در خواب می‌بیند.

قرمز: اگر بچه‌ای سرخک داشته باشد، برای بیرون آمدن دانه‌های آن باید به او لباس قرمز بپوشانند. اگر رنگ آسمان قرمز شود، می گویند بی گناهی را کشته‌اند. ظاهر شدن ابر قرمز در آسمان نشانه بارندگی است. غروب آفتاب آسمان مغرب قرمز شود، می گویند خونریزی خواهد شد. هنگامی که یک یا چند زنبور قرمز به درون اتاق فردی بروند و در آن جا دور بزنند سپس بیرون بروند، آن را نشانه آمدن مهمان برای آن شخص می‌دانند. اگر کلاغی که نوک قرمز دارد از بالای خانه‌ای عبور کند و قار قار کند، حامل خبر خوش است و صدای جغد آواز شومی و بدبختی است. هنگام صاعقه اگر کسی لباس قرمز تنش باشد می‌سوزد یا دو نیم می‌شود. اگر رنگین کمان قرمز باشد، سال قحطی و خشکسالی است. روی سر عروس روسری قرمز می‌اندازند به نشان شادی و خوشی.

آبی: استفاده از لباس آبی را در روز اول ماه و دوشنبه و چهارشنبه باعث تداوم خوشبختی و اثر نکردن چشم زخم و سحر و جادو می‌دانند. چشم آبی نشانه بی رحمی و خبث ذاتی صاحب آن است. آبی چشم مهربان است.

این باورها برگرفته از شهرهای تبریز، کرمان، سیرجان، لرستان، کومله، همدان، گلبافت، توجان، بیرجند، ورامین، کرمانشاه، گیلان، اصفهان، خراسان، کردستان، قشم، درگز، نهاوند... است. ■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «پانی و پنی خرگوش دماغ قرمزی»؛ «مریم قمی بزرگی»

داستان «حکایت آن مادیان که من بودم»؛ «شهناز عرش اکمل»

داستان «پله برقی به سمت ماه خراب است»؛ «مهدیه خردمند»

داستان «سفید با نوارهای سبز»؛ «مجتبی پورفرخ»

داستان «بساط دستفروشی»؛ «جلال مظاهری»

داستان «راه بهتری نیافتم»؛ «صدف محمدی»

داستان «به وقت رفتن»؛ «الهام بیاتی مقدم»

داستان «حرف حساب»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «شاه توت»؛ «حمیدرضا مهرابی»

داستان «زندگی من»؛ «زهرا فریدونی»

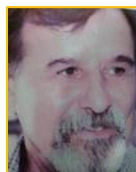
داستان «استسقاء»؛ «زانا کوردستانی»

داستان «واحد روبرو»؛ «علی پاینده»

داستان «فیگور»؛ «الهه منوچهری»

داستان «فرهاد»؛ «علی پاینده»

ناداستان «فروغ صابرمقدم»

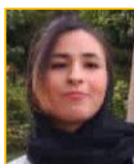













داستان «حرف حساب»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



عطا گفته بود: نود و نه هم کم است، باید هزاران سال باشد.

من گفته بودم: مگر اهمیت دارد، چه یک روز چه نود و نه سال!

بعد به عادت همیشه با سر انگشت اشاره، موهام را از زیر مقنعه دو دسته کردم، نیمی به راست و نیمی به چپ.

عطا خندیده بود و گفته بود: موی از فرق باز شده بیشتر به صورتت می‌آید. صورتت گرد می‌شود و بچه‌تر.

خندیده بودم.

چه رویاها زیر آن موها در صندوق مغزم بود و حالا که طناب بافته و کنفی رنگ موهام میان مچ خوش فرمش مثل ماری پیچ و تاب می‌خورد و سرم از این سر خانه به آن سر کشیده می‌شد و به در و دیوار کوبیده می‌شد آرزو می‌کردم موهام مار می‌شد ودستانش، را که چون پیکره‌ای زیبا و تراش خورده دور رشته‌های خوش رنگ موهام بود از هر سو، مچش را نیشش می‌زد.

عطا گفته بود نمی‌خوانی؟

ومن خوانده بودم.

او با قبلت ٌامضا زده بود میانِ سندی که جایی نوشته نشد و فقط از قفل زبان من به رعنا رسید.

بعد ازآن قبلتُ من دیگر از آغوش عطا جدا نشدم.

مامان گفته بود: فرهاد پزشکی قبول شد، تو هم باید درس بخوانی، حالا پزشکی هم نه، ولی نباید کم از فرهاد باشی.

بابا گفته بود: هر چه دلت خواست همان را بخوان.

و من مشق عاشقی را با عطا خواندم و بارها در بالاخانه‌ی کافه کتابش آن را دوره کردم.

جای کلاس‌های چنین و چنان کنکور، کلاسم شد کافه کتاب.

صبحها مشتری ثابتش بودم.

می‌نشستم، زل می‌زدم به کارهاش، راه رفتنش. نشستنش، هم کلامیش با همه‌ی آنها که آنجا بودند و عطا گفته بود به رویم نیاورند و نمی‌آوردند.

بعد از کار، نیمه‌ی روز، پاتوق ما می‌شد بالاخانه و حرف و حرف و هر آنچه نباید می‌شد.

دست می‌کرد لای موهام، حرف می‌زد و از فرداها می‌گفت و بعد که وقت رفتن می‌شد هر روز و هر روز می‌پرسید فردا هم می‌آیی.

و من باز فردا می‌رفتم تا از من بپرسد فردا هم می‌آیی؟

او با قبلت ُامضا زده بود میانِ سندی که جایی نوشته نشد و فقط از قفل زبان من به رعنا رسید.

بعد ازآن قبلتُ من دیگر از آغوش عطا حدا نشدم.

و من همه‌ی فرداها را می‌رفتم. نه، می‌دیدم. پرواز می‌کردم.

رعنا می‌گفت: چرا نود و نه ساله؟

ومن می‌گفتم باز هم کم است.

حلقه‌ای برایش خریدم، خندید، اخم کردم و گفتم: مگر همیشه این کارها مال مردهاست؟

من عاشق‌تر بودم، زودتر دست جنباندم.

رعنا می‌گفت دیوانه شده‌ای.

من عاشق شده بودم، کلاس نمی‌رفتم، به خواب نمی‌رفتم و اگر خوابی بود مهمان همه‌ی آنها، عطا بود.

زمستان و مه و برف از پشت پنجره بالاخانه چه تماشایی داشت.

چه رویاها در سرمان بود، و حالا سرم میان زمین و هوا تاب می‌خورد و تکه‌های دلمه بسته‌ی خونِ قیری رنگ به همه جایش چسبیده بود و موهام از عرق و درد تخت شده بود میان سرم.

در دل به خودم لعن و نفرین می‌فرستادم.

چشمم می‌سوخت وسرم درد می‌کرد.

هم جا مه بود و عطا با قامتی کشیده و همان جعد مو و عسل چشمش بالای سرم ایستاده بود.

دست گذاشت روی شکمم.

گفت: حیف از این نطفه!

و رفت.

همه جا پر از شبنم بود. روی تخت، کنار در ورودی، روی مبل‌ها زیر طاقچه‌ی گوشه‌ی اتاق. نور از پنجره به عطا میخوردو عکس عطا می‌نشست روی آنهمه شبنم.

مگر می‌شود اینهمه شبنم و من تنها.

عطا گفته بود نود و نه سال هم کم است و رعنا گفته بود زیاد است و حالا من میان خواب و بیداری باز در آغوش عطا و عذابِ پنهان کاری بودم. و چه حال خوشی بودن داشتن عطا.

قناری چه چه زد، چشم باز کردم، نه شبنمی بود و نه عطایی.

گوشه دیوار را گرفته بودم، قدم می‌زدم و زیر لب آهنگی که یادم نمانده و آن روزها خیلی دوستش داشتم می‌خواندم.

رعنا پریده بود و راهم را گرفته بود. بازخل بازی‌اش گل کرده بود. گفته بود: مژده مژده!!!!!

دهنم قفل شده بود، منتظر بودم تا بیایند، از جایی دور، شاید آن ور مرزها.

و رعنا گفته بود: داخل میدانچه کسری را دیدم.
گفته بودم چه دخلی به من دارد. گفته بود به تو که نه، ولی کسری حالت را می‌پرسید. دخلش به اوست.
و من گفته بودم دخل من هم به عطاست.
رعنا گفته بود: دختر، تو دیوانه‌ای، کسری از آن سر دنیا آمده برای تو.
و من منتظر کسانِ عطا بودم که از آن سر دنیا بیایند و من و عطا پیش چشم همه مال هم شویم. چه بازی در همی.
اذان و دود کبابی و دانه‌های برف ترِک ترِک روی زمین می‌افتاد و صدای خرچ خرچش زیر پایم، برایم موسیقی زمان شد.
راه می‌رفتم و فارق از در و خونی بودم که مثل جوی آب قرار بود از سرم، روی فرش‌های قرمز و خوش نقش خانه، طرحی تازه خلق کند.
آخ که چه دردی بود. عطا کجا رفتی، هنوز نود و هشت عید دیگر مانده.
کجا رفت این عطا؟
عمه زنگ زد به مادر و قرار خواستگاری گذاشتند.
رفتم سراغ عطا.
گفته بودم: عطا چرا دست دست می‌کنی، کسری آمده که مرا ببرد.
اشکی به درشتی مروارید از چشمش به زمین ریخته بود و گفته بود: غلط کرده. تا آخر هفته می‌آیم خواستگاری.
دلم آرام گرفته بود، بگذار کسری بیاید، مگر اهمیت دارد.
کسری آمده بود و قبل ازرسیدن به اتاق‌های بالا شبنم، هم خون و هم ریشه‌ام، ریشه‌ام را پیش کسری زده بود.
از نود و نه سال گفته بود و از کافه کتاب و از تلفن‌های پنهانی ونود نه‌هایی که از پشت در اتاق شنیده بود.
کسری، آمد، به روی هیچ کس نیاورد، لابد با خودش فکر کرده بود حالا شبنم چیزی گفته، چه، که دروغ و حسادت زنانه نباشد.
و تنها من می‌دانستم که شبنم سالهاست در حسرت نگاه و قامت مردانه‌ی کسری مانده.
عطا، آخرهفته آماده شد که بیاید. کسری رفته بود کافه کتاب و همه چیز بین دو مرد به ظاهر حل شده بود.
کسری گفته بود، امشب می‌روم ببینم حرف حساب این دختر چیست و عطا گذاشته بود تا کسری بیاید و حرف بی حساب بزند.
ضربه‌ها و مشت و لگدها میان گریه‌ی مادر بی تأثیر بود و هوار غلط کردمهای شبنم بی تأثیر تر.
مادر فهمید، پدر و فرهاد فهمیدند و باز پشت من در آمدند.
و عطا به خیال حرف حساب نیامده بود تا من و نطفه‌اش را نجات دهد.
توی تراس ایستاده‌ام، برف ترِک ترِک روی زمین می‌ریزد و عطا خرچ خرچ پشت سر آمبولانس راه می‌رود.
اینبار، مرواردها بین چشمها، هنوز به زمین نرسیده یخ می‌بندند و من و نطفه‌مان دست هم را گرفته‌ایم.
میگویم: عطا بیا برویم، هوا سرد است. ■

داستان کوتاه

داستان «راه بهتری نیافتم»

نویسنده «صدف محمدی»



مشتی به صندلی‌می‌کوبد و با صدای بلندی می‌گوید

ـ گاز بده لعنتی اون عموی بی‌شرفت هنوز دنبالمونه.

چشم‌هایش را می‌بندد اتفاقات مانند فیلمی از جلوی چشم‌هایش می‌گذرند

***

با شنیدن صدای گوشی‌اش از جویدن ناخون‌هایش دست می‌کشد به صفحه گوشی نگاه می‌اندازد. عکس شایان روی صفحه خودنمایی می‌کند.

دکمه سبز را لمس می‌کند. صدای شایان در گوش‌اش می‌پیچد

ـ سلام ارشیا جون، چطوری خوبی دادا؟

گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید:

ـ سلام خوبم ممنون تو خوبی؟

شایان بعد از چند ثانیه می‌گوید

ـ خوبم دادا می‌گم امشب ساعت دَه یکی از آشناهامون نمایشگاه خونگی برگذار کرده میای بریم؟

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید

_نمایشگاه؟! نمایشگاه چی؟

شایان زمزمه می‌کند.

ـ نمایشگاه تابلو فرش و نقاشی. محله تجریش.

به ساعت نگاه می‌کند. هفت و پانزده دقیقه است

دستی بین موهای خرمایی رنگش می‌کشد و می‌گوید:

ـ راستش شایان اصلاً دل و دماغ مهمونی رفتن و این جور داستان‌ها رو ندارم. مامانم بیمارستانه و هزینه‌های بیمارستان و آزمایش هاش زیاد شده و دستم خالیه موندم باید چی کارکنم.

شایان با صدای آرامی می‌گوید

ـ چرا چی شده؟ بلا به دور

زمزمه می‌کند

ـ کلیه هاش شدیداً سرما خورده سه روزه که توی بیمارستان بستریه.

شایان با صدای بلندی ادامه می‌دهد

ـ نگران نباش دادا خدا بزرگه حل می‌شه. اما یادت نرِه این برنامه دیگه تکرار نمی‌شه

دستی‌بین ریش‌های کم پشتش می‌کشد و زمزمه می‌کند: باشه میام اما باید زود برگردیم چون خواهر و برادرم توی خونه تنها میمونند و ممکنه بترسند درضمن وسیله هم ندارم. دو هفته پیش موتورم رو دزد برد. باید بیای دنبالم

شایان با صدای بلندی می‌گوید

ـ خیلی خُب ساعت نه آماده باش میام دم خونه‌تون.

تماس را قطع می‌کند

به اتاقاش می‌رود تیشرت و شلوار سفید رنگی می‌پوشد و یک ساعت مشکی به دست می‌بندد. از اتاق خارج می‌شود.

سمت آشپزخانه می‌رود یلدا رو به رویش می‌ایستد. سر تا پایش را وارانداز می‌کند و می‌گوید:

ـ کجا بسلامتی؟ با کی میری ارشیا خان؟

> با شنیدن صدای گوشی‌اش از جویدن ناخون‌هایش دست می‌کشد به صفحه گوشی نگاه می‌اندازد. عکس شایان روی صفحه خودنمایی می‌کند.

در چشم‌هایش خیره می‌شود و می‌گوید:

ـ نمایشگاه نقاشی و با شایان می‌رم تو مشکلی داری؟

با لبخند کجی از کنارش می‌گذرد

صدایش را از پشت سرش می‌شنود که می‌گوید:

ـ به من که ربطی نداره اما یادت نره بابا اصلاً خوشش نمیاد با این پسر بگردی

بدون توجه به حرف‌هایش سمت حیاط می‌رود. منتظر شایان می‌ایستد. چند دقیقه بعد شایان با موتور قدیمی جلوی پایش توقف می‌کند

نگاهی به موتور می‌کند و می‌گوید:

ـ شایان با این می‌خوای بری بالای شهر؟

شایان زمزمه می‌کند

ـ آره دادا نگران نباش یکم دورتر قفل و زنجیرش می‌کنم.

شایان واقعاً دوست داشتنی بود و لهجه شیرینی داشت اما چون پدر ارشیا از شایان خوشش نمی‌امد از او دوری می‌کرد.

چند باری دلیل این که چرا از شایان خوشش نمی‌آید را از پدر پرسیده بود اما جواب قانع کننده‌ای نگرفته بود.

شایان سر خیابان موتور را قفل می‌کند. با هم سمت خانه ویلایی می‌روند. بعد از سلام و احوال پرسی با آشنایان سمت تابلوها می‌روند. تابلوهای نقاشی از دور خودنمایی می‌کنند. چشم‌های شایان روی یک تابلو زیبا و قدیمی ثابت می‌ماند. شایان با صدای آرامی کنار گوش او می‌گوید: این تابلو یک تابلوی قدیمی و گرون قیمتی هست.

وای ارشیا اگه این تابلو مال من بود می‌فروختمش و با پولش یه پراید می‌خریدم ولی حیف که مال من نیست و اگه مال تو بود می‌تونستی با فروختنش هزینه‌های بیمارستان و داروهای مادرت رو جور کنی.
ارشیا با اخم غلیظی می‌گوید:
ـ حالا که مال تو یا مال من نیست؛ پس بهتره فکرت رو درگیرش نکنی.
شایان خنده کوتاهی‌می کند و ادامه می‌دهد
ـ اما اگه بخوایم می‌تونِد مال ما باشه. کمی
فکر کن.
ارشیا دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و می‌گوید
ـ خفه شو! من هنوز اونقدر پست و بی‌غیرت نشدم که دست به دزدی بزنم.
صدای همهمه حاضران سرش را درد می‌آورد. دست‌هایش را دو طرف سرش می‌گذارد و از جمع خارج می‌شود.
بعد از بازدید از نمایشگاه به خانه بر می‌گردد.
می‌خواهد سمت اتاقش برود اما با شنیدن صدای رامین برادر هفت‌ساله‌اش متوقف می‌شود.
ـ داداش
به سمتش بر می‌گردد و نگاهش می‌کند و می‌گوید
ـ جان داداش؟
رامین با صدای گرفته‌ای می‌گوید:
ـ من دلم برای مامانی خیلی تنگ شده. مامانی کی میاد خونه؟ دلم برای بابایی هم تنگ شدها ولی اون اصلاً ما رو دوست نداره همش نگهبانیه و دو هفته یه بار میاد خونه.
گلویش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد
ـ داداش مامانی‌کی میاد من مامانم رو می‌خوام.
پیشانی‌اش را می‌بوسد و می‌گوید:
ـنمی‌دونم عزیزم اما قول می‌دم به زودی بیاد پیشت.
به اتاقش می‌رود. روی زمین می‌نشیند. حرف شایان مدام در ذهنش تکرار می‌شود:
ـاگه مال تو بود می‌تونستی با فروختنش پول عمل مادرت رو جور کنی.
چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و می‌گوید:
ـ نه، نه من این کار رو نمی‌کنم. رخت خوابش را پهن می‌کند و دراز می‌کشد.
صبح بعد از خوردن صبحانه رو به روی اینه می‌ایستد. زیر لب می‌گوید:
ـ این آخرین راه امیدوارم عمو دست رد به سینه‌ام نزنه..
اسنپ می‌گیرد و به شرکت عمو حسین می‌رود و درخواست کمک می‌کند. عمو حسین سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد و می‌گوید:
ـ نه پسرم من نمی‌تونم پولی به تو بدم به دو دلیل اول این که نمی‌تونی سر موقع برگردنی و دوم من پول هام رو توی بورس سرمایه‌گذاری کردم
سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید
ـ عمو قول می‌دم این دفعه سر موقع برمی گردونم
عمویش از جایش بلند می‌شود و با صدای بلندی می‌گوید
ـ پسر جون میگم پولی ندارم چرا متوجه نیستی؟
با دلی شکسته
به خانه بر می‌گردد و با چهره درهم یلدا روبه‌رو می‌شود. جلو می‌رود و می‌پرسد.
ـ چی شده خواهری؟ چرا زانو غم بغل گرفتی؟
یلدا نگاهش می‌کند و می‌گوید:
ـ راستش امروز مدیر مالی دانشگاه بهم گفت که چرا شهریه دانشگاه‌ات رو پرداخت نکردی. تازه شهریه ترم قبل رو هم ندادی و یه هفته فرصت داری تا شهریه‌ات رو پرداخت کنی وگرنه از دانشگاه حذفت می‌کنم.
دوباره حرف‌های شایان در ذهنش تکرار می‌شود.
دستش را روی شانه‌ی یلدا می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
ـ حلش می‌کنم. سمت اتاقش می‌رود. زیر لب زمزمه می‌کند
ـ خدایا من رو ببخش راه دیگه‌ای ندارم تا وقتی بابام نگهبانیه مسئولیت مدیریت خانواده بر عهده‌ی منه. با شایان تماس می‌گیرد.
بعد از چند بوق جواب می‌دهد:
ـ سلام جانم؟
زمزمه می‌کند
ـ شایان راستش زنگ زدم که بگم من هستم.
شایان با صدای آرامی می‌گوید
ـ چی؟ چی هستی؟
می‌گوید:
ـ همون که دیشب گفتی
شایان می‌گوید:
ـ آهان! چی شد تو که می‌گفتی من بی‌غیرت نیستم که بخوام دزدی کنم حالا چی شده؟
چیزی نمی‌گوید.
شایان ادامه می‌دهد:
ـ خیلی خُب. ما یکشنبه هفته دیگه که فاضل با خانواده‌ش می‌ره مسافرت، می‌ریم تابلو رو می‌دزدیم.



با صدای لرزانی می‌گوید
ـ چَ...چَ...چند نفره می‌ریم؟
شایان می‌گوید:
ـ من و تو و دوستم مجتبی. چون ماشین دارِه. گفتم بیاد.
نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:
ـ باشه فعلاً
گوشی را قطع می‌کند و به تقویم نگاه می‌کند. شنبه است نفس راحتی می‌کشد و به آشپرخانه می‌رود. لیوانی آب خنک می‌نوشد.
و به اتاقش بر می‌گردد.
***
روز موعود فرا می‌رسد. ارشیا جلو اینه می‌ایستد. به چشم گود رفته‌اش خیره می‌شود. می‌داند این کارش اشتباه است اما راه دیگری ندارد.
ساعت دوازده شب، مجتبی و شایان با ماشین آمدن با دست‌های لرزان در عقب را باز می‌کند و سوار می‌شود. مجتبی لبخندی می‌زند و می‌گوید:
ـ بهت نمیاد این‌قدر ترسو باشی پسر
با جدیت می‌گوید:
ـ این اولین بار که چنین کاری می‌کنم. مثل شما توی دزدی 《نامبروان》 نیستم.
تا رسیدن به خانه فاضل دیگر هیچ حرفی بین‌شان رد و بدل نمی‌شود
مجتبی ماشین را پارک می‌کند و کلاه و دست کشی سمتش می‌گیرد و می‌گوید:
ـ بگیر بچه ننه
دست کش و کلاه را می‌گیرد و می‌پوشد و از ماشین پیاده می‌شود. به پلاک ماشین نگاه می‌کند که با پارچه مشکی روی آن را پوشانده بودند. سمت خانه می‌روند شایان با زحمت فراوان از دیوار بالا می‌رود و داخل حیاط خانه می‌پرد و در را باز می‌کند. هر سه نفر داخل می‌شوند. ارشیا چند قدمی جلو می‌رود و به اطراف نگاه می‌کند. درخت‌های بلند و صدای جیرجیرک‌ها اضطرابش را بیشتر می‌کنند. پاهایش می‌لرزند. یک قدم به عقب بر می‌گردد. دستش روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد و چند نفس عمیق می‌کشد و با خود می‌گوید:
ـ نترس. زود باش پسر به خاطر مادرت به خاطر یلدا و قولی که به رامین دادی.
دستی روی شانه‌اش قرار می‌گیرد. چند قدمی عقب می‌رود و می‌گوید: لُ لُ لُ لطفاً مَ مَ من رو ببخشید من مجبور شدم.
با شنیدن صدای خنده شایان به خود می‌آید و می‌گوید
ـ زهرمار داشتم سکته می‌کردم
با هم سمت طبقه دوم می‌روند. هر قدمی که برمی‌دارد لحظه‌ای توقف می‌کند و پشت سراش نگاه می‌کند که مبادا کسی تعقیبشان کرده باشد
سمت اتاقی که تابلو را اولین بار در آنجا دیده بودند می‌روند.
صدای ضربان قلبش را به وضوح می‌شنود دستش را روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد. نفس عمیقی می‌کشد و به طبعیت از شایان و مجتبی وارد اتاق می‌شود. پاورچین پاورچین سمت تابلو می‌رود که با صدای شکستن چیزی، یک مترعقب می‌پرد و با صدای لرزان می‌گوید:
ـصِ صِ صدای چی بود؟!
شایان آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:
ـهیچی دستم خورد به گلدون و افتاد و شکست.
عرق پیشانی‌اش را با شال گردن خود خشک می‌کند و با پاهای لرزان سمت تابلو می‌رود.
تابلو بزرگ را سه نفری می‌گیرند و سمت در خروجی ساختمان راه می‌افتند. صدای سگی باعث می‌شود ارشیا تابلو را رها کند و با سرعت جت پا به فرار بگذارد. نزدیک در پایش به سنگی اصابت می‌کند و باعث می‌شود زمین بیفتد. دست‌هایش را روی زانو پای چپ خود می‌گذارد. سوزش بدی در پاهایش احساس می‌کند.
زیر لب زمزمه می‌کند:
ـ لعنتی! بخشکه این شانس.
صدای 《عوعو 》 سگ نگهبان، هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. صدای تپش‌های قلب‌اش را به وضوح می‌شنود. با خود می‌گوید:
ـ پاشو پاشو ارشیا اگه گیر بیفتی کارت زاره!
کف دست‌هایش را روی زمین می‌فشارد و با زحمت فراوان بلند می‌شود از ساختمان خارج شده و
سوار ماشین می‌شود.
مجتبی پوز خندی می‌زند و می‌گوید:
ـ دیدی چقدر راحت بود آقای ترسو؟
همانجور نفس نفس می‌زند دستش را روی زانویش می‌گذارد می‌گوید:
ـ کجاش راحت بود! جونم دراومد!
دو نفر خندیدند.
بعد از دو روز چهل میلیون به حسابش واریز می‌شود. هزینه عمل مادرش و شهریه دانشگاه یلدا را پرداخت می‌کند.
بعد از گذشت دو ماه شایان تماس می‌گیرد تماس را وصل می‌کند.

شایان با صدای بلندی می‌گوید
ـ سلام خوبی ارشیا جون می‌گم مجتبی رو که یادته می‌خواد یک عملیات ویژه انجام بده که حسابی پول توشه. هستی؟
زمزمه می‌کند
ـ ممنون نه شایان من نمی‌تونم اون بار هم مجبور شدم و دیگه این کار رو نمی‌کنم.
شایان می‌گوید
ـ این آخریشه بعد از این عملیات فلنگ رو می‌بندم و می‌رم کانادا. تو هم می‌تونی با سهم خودت یک خونه‌توی بهترین جای شهر اجاره کنی یا یک ماشین خوب بخری یا هر کار دیگه‌ای که دوست داشته باشی می‌تونی انجام بدی.
با صدای بلندی می‌گوید
ـنه نه نه شایان نمی‌شه.
شایان زمزمه می‌کند
ـ باشه خودت می‌دونی ولی بیشتر فکر کن اگه نظرت عوض شد تا سه روز دیگه بهم خبر بده
تماس را قطع می‌کند. دستی بین موهایش می‌کشد
چشم‌هایش را باز می‌کند عرق پیشانی‌اش را با گوشه‌ی شال گردنش پاک می‌کند و می‌گوید
ـ خدایا خودت کمک مون کن اگه گیر بیفتیم بدبخت می‌شیم
سرش را به پشتی‌صندلی‌تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد.
با شنیدن صدای ناله‌های مادرش سمتش‌می‌رود. کنارش می‌نشیند و می‌گوید
ـ چی شده مامان خوبی؟
مادرش دست‌هایش را روی کلیه‌هایش می‌گذارد و می‌گوید
ـ نه پسرم دو هفته ست که کلیه هام بد جور درد می‌کنه دیگه طاقت ندارم.
از جایش بلند می‌شود..
با امبولانس تماس می‌گیرد.
****
دکتر بعد از معاینه رو به ارشیا می‌گوید
ـ متاسفانه یکی از کلیه‌های مادرتون از کار افتاده و باید خیلی زود عمل پیوند انجام بشه.
زمزمه می‌کند : خب کلیه من رو پیوند بزنید
بعد از آزمایش‌های لازم مشخص می‌شود که این کار ممکن نیست کلافه دستی بین موهایش می‌کشد. زیر لب می‌گوید
ـ حالا باید چی کار کنم بابا هم سن و سالی ازش گذشته نمی‌شه روش حساب کرد پول خرید کلیه رو هم ندارم خدایا خودت کمکم کن.

دستی‌رو شانه‌اش قرار می‌گیرد صدای‌پدرش را می‌شنود که می‌گوید
ـ نگران نباش من حلش می‌کنم فردا زنگ می‌زنم به احد اقا ببینم می‌تونه بهم قرض بده.
پوزخندی می‌زند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید
ـ هه آخه پدر من کی میاد به نگهبان باغش اینقدر پول قرض میده کمه کمش سیصد میلیون نیاز داریم.
پدر سرش را پایین می‌اندازد و از بیمارستان خارج می‌شود.
دست‌هایش را دو طرف سرش می‌گذارد
حرف‌های شایان در ذهنش تکرار می‌شوند
ـ تو هم می‌تونی با سهم خودت یک خونه‌ی خوب توی بهترین جای شهر اجاره کنی یا یک ماشین خوب بخری یا هر کار دیگه‌ای که دوست داشته باشی.
از جایش بلند می‌شود نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید
ـ خدایا لطفاً من را ببخش این آخرین باره قول می‌دم بخاطره مامانم بخاطره خانوادم.
با شایان تماس می‌گیرد و موافقتش را اعلام می‌کند

****
روز موعود فرا می‌رسد مجتبی جلوی پایش توقف می‌کند. سوار ماشین می‌شود. ماسک و دست‌کش را از روی صندلی برمی‌دارد و می‌پوشد. بعد از رسیدن به مکان مورد نظر از ماشین پیاده می‌شوند. سمت خانه‌ای می‌روند مجتبی دسته کلید را از جیبش بیرون می‌آورد و در را باز می‌کند. با چشم‌های گرد شده به شایان نگاه می‌کند. صدای مچتبی را می‌شوند که می‌گوید
ـ دنبال من بیان.
سمت پله‌ها می‌روند اما با شنیدن صدای سگ نگهبان رنگشان می‌پرد. مجتبی سمتش می‌رود. ماسکش را برمی‌دارد. دستی روی سرش می‌کشد و می‌گوید
ـ آروم با ساشا اروم باش پسر.
بعد تکه استخوانی از کیفش بیرون می‌آورد و جلوی سگ می‌اندازد. از پله‌ها بالا می‌روند. وارد اتاقی می‌شوند.
شایان زمزمه می‌کند
ـمن که نفهمیدم چی شد تو چطور کلید این خونه رو داری؟ اون سگ چطور تو رو می‌شناسه؟
مجتبی دستی بین موهایش می‌کشد و می‌گوید
ـ خب چیزه اینجا خونه‌ی عمومه بعد از فوت پدر بزرگم، عموی از خدا بی‌خبرم سهم همه رو بالا کشید چند بار ازش‌خواستم سهم ما رو هم بده اما گوشش بدهکار نبود و از اونجایی که

پسری نداره من دست راستش بودم و رفت و آمدم به اینجا زیاد بود البته تا وقتی پدر بزرگم زنده بود.

نگاهی به دسته کلید می‌اندازد و ادامه می‌دهد

ـ اینم به لطف دلبری هام از دختر عمومه

با دیدن قاب عکس پیر مردی سمتش می‌رود. قاب عکس را برمی‌دارد و گوشه‌ای می‌گذارد. انگشتانش را روی شقیقه‌هایش فشار می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند

ـ رمزش چی بود؟ چی بود؟.

بعد از یک دقیقه رمز را وارد می‌کند. در گاوصندوق باز می‌شود هر سه نفر تمام شمش‌های طلا و پول‌های نقد را داخل کیف می‌اندازند و از پله‌ها پایین می‌آیند. با شنیدن صدای چرخاندن کلید در قفل در رنگشان می‌پرد. گوشه‌ای از حیاط پنهان می‌شوند پاهایش از شدت استرس می‌لرزند نفس‌هایش تند می‌شوند باد سردی به صورتش می‌خورد دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و زیر لب صلوات می‌فرستد مردی قد کوتاه و چاق وارد حیاط می‌شود سمت پله‌ها می‌رود. مجتبی رو به شایان زمزمه می‌کند

بعد از یک دقیقه رمز را وارد می‌کند. در گاوصندوق باز می‌شود هر سه نفر تمام شمش‌های طلا و پول‌های نقد را داخل کیف می‌اندازند و از پله‌ها پایین می‌آیند. با شنیدن صدای چرخاندن کلید در قفل در رنگشان می‌پرد.

ـ درها رو بستی؟

شایان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد. مجتبی می‌گوید

ـ ای‌بابا کاریه که شده. هر وقت اشاره‌کردم باید فرارکنیم.

چند ثانیه‌ای می‌گذرد با اشاره مجتبی

هر سه نفر با سرعت نور از در خارج می‌شوند و سمت ماشین می‌دوند

با شنیدن صدای آژیر ماشیین پلیس چشم‌هایش را باز می‌کند. پاهایش می‌لرزند. مشتی به پشت صندلی می‌کوبد و با صدای بلندی‌می‌گوید : زود باش لعنتی گاز بده نباید گیر بیفتیم نباید.

مجتبی مشتی به فرمان می‌کوبد و می‌گوید

ـ از این نمیتونم برم می‌ترسم همگی با هم به درک واصل بشیم دیگه داریم گیر می‌افتیم و اونم فقط به لطف آقا شایان.

شایان با اخم نگاهش می‌کند و می‌گوید :چرا به لطف من؟ تقصیر من چیه؟ مگه جناب عالی یک کم زودتر گوشی‌ات رو چک می‌کردی و پیام مُشوقت رو می‌خوندی ایجوری نمی‌شد پس ننداز گردن من.

مجتبی با صدای بلندی می‌گوید : آره تقصیر تو نیست. تقصیر شیرین عقلیته. مگه تو در رو پشت سرمون می‌بستی اون مرتیکه به‌چیزی شک نمی‌کرد.

شایان می‌گوید : عه واقعاً تو که اینقدر عاقلی چرا نبستیش هان؟

مجتبی‌جواب می‌دهد

ـ نمی‌دونستم شما دوتا اسکول رو دکوری برده بودم با خودم. پس شما به چه دردی می‌خوردین‌که بردم‌تون و درضمن کور بودی ندیدی کیف به این بزرگی دستمه؟

شایان زمزمه می‌کند

ـ یک دست که نداری خدا بهت دوتا دست داده.. الانم بهتر خفه شی حواست به رانندگیت باشه اتوبان شلوغه و ممکنه تصادف کنیم.

ارشیا شیشه ماشین را پایین می‌کشد و می‌گوید

ـ بسه دیگه کاریه که شده به جای اینکه توی سر و کله هم بزنید دنبال یک راه حل باشید. می‌دونید چیه هیچ کدوممون مقصر نیستیم اگه ما هم توی یک خانواده‌ی پولدار به دنیا میومدیم مجبور نمی‌شدیم دزدی کنیم. همش تقصیر فقره تقصیر بی‌پولیه تقصیر بی‌چاره‌گیه ماست.

مجتبی به سمتش برمی‌گردد و می‌گوید

ـ تموم شد؟ خیلی تأثیر گذار بود. بهتره دهنت رو ببندی تا عصبی‌تر نشدم..

خنده‌ی‌کوتاهی می‌کند و می‌گوید

ـ هه مثلاً عصبی‌تر بشی می‌خوای‌چه‌غلطی‌بکنی هان؟

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد

ـ بهتره حواست به رانندگیت باشه مرتیکه ما جونمون رو از سر راه نیاوردیم.

مجتبی زمزمه می‌کند

ـ باشه بابا نترس حواسم هست.

صدای آژیرماشین پلیس لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود. دست‌هایش را دو طرف سرش می‌گذارد و با خود می‌گوید

ـ وای نه اگه گیر بیفتیم بی‌چاره می‌شیم می‌شیم. مامانم چی می‌شه؟ اگه نتونم این پول رو بهش برسونم سلامتیش به خطر میُفته.

نگاهی به کیف چرمی کنار دستش می‌اندازد و با صدای بلندی می‌گوید : مَ. مَ. من باید برم. باید برم دسته‌ی کیف را می‌کشد و در را باز می‌کند صدای شایان را می‌شنود که می‌گوید

ـ صبر کن ارشیا دیونه بازی درنیار پسرا! ...■

داستان «فیگور»

نویسنده «الهه منوچهری»



«بی‌فایده‌ست... خیلی گشتم. کار پیدا نمی‌شه.»

زن مانتوی بلند و گشادش را درمی‌آورد و به یکی از دو قلاب کنده‌کاری شده‌ی روی مجسمه‌ای که انـدام زنی جوان از درونش تراشیده شده، آویزان می‌کنـد. تاپ راحتی لیمویی بر تن دارد که رنگش به سفیدی می‌زند، با شلوار کتان مشکی بور شده که لکه‌هایی بر دم پاچه‌هایش نشسته است. کمر باریک و شکم چسبان دارد و پاهای بلند و کشیده که با شلوار بی‌رنگ و دِمده پوشیده شده‌اند. برجستگی‌های اندام زن، ظاهرش را پُر نشان می‌دهد و به‌نظر می‌رسد اسفنج یا چیز خاصی زیر لباس‌هایش گذاشته و هیچ‌کدام از این اعضاء، واقعی نیستند.

زن مانتوی بلند و گشادش را درمی‌آورد و به یکی از دو قلاب کنده‌کاری شده‌ی روی مجسمه‌ای که انـدام زنی جوان از درونش تراشیده شده، آویزان می‌کنـد.

دختر موهای صاف و بلندش را با کش‌موی ساده‌ای که بیشتر به نخ می‌ماند، بالای سرش، جمع می‌کند.

«نباید ناامید بشی. بازم بگرد.»

زن مقابل دختر روی مبل زهوار دررفته‌ی پذیرایی کوچک می‌نشیند. پاهایش را روی میز جلوی مبل دراز می‌کند. گلبرگ گل‌های کنده‌کاری شده‌ی روی میز، ریخته است. جای خالی آنها با پاهای زن پوشانده می‌شود.

«هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم بعد رفتنش به این روز بیفتیم...»

آهی می‌کشد.

«نه اینکه پیدا نشه، کار بی‌خود فراوونه تا دلت بخواد.»

پاهایش را جمع می‌کند. جوراب‌های خونی چسبیده به کف پایش را یکی‌یکی به زحمت درمی‌آورد. با هر حرکتی که به منظور کنده شدن جوراب‌ها از پوست پایش انجام می‌دهد، چهره‌اش درهم می‌رود. جوراب‌ها را گوشه‌ای پرت می‌کند و به کف پاهایش نگاه می‌کند. از چندجا تاول زده و زخم شده‌اند. دومرتبه پاهایش را روی میز دراز می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد، انگار بخواهد نفس، تازه کند.

دختر به کف پاهای زن نگاه می‌کند.

«ماما‌ن! با خودت چی‌کار کردی؟»

زن چشم‌هایش را باز می‌کند.

«نمی‌بینی...؟ یه‌ماهه دارم می‌گردم. نباید کار قبلی رو ول می‌کردم.»

دختر بلند می‌شود. زن را تنها می‌گذارد. با تشتی آب برمی‌گردد. تشت را کنار میز می‌گذارد.

«پاتو بذار توش، ولرمه.»

زن پاهایش را توی تشت می‌گذارد. انگار با خودش حرف بزند و سبک و سنگین کند. زیر لب می‌گوید: «هرچند کار قبلی فایده نداشت... دخل و خرجمون یکی نبود... همه‌شم خرحمالی و کلفتی تو خونه‌ی این و اون...»

بعد هم نگاهی ازسر ناامیدی به دختر می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «تو هم که...»

دختر از جایش بلند می‌شود و به مادر خیره می‌ماند.

«دوباره شروع نکن ماما‌ن! من رشته‌م رو دوس دارم. چی‌کار کنم خرجش زیاده؟»

زن به پاهایش داخل تشت، نگاه می‌کند. آب زلال، کدر شده و تـه‌رنگ قرمز گرفته است. انگار صدای دختر را نشنیده و مثل اینکه چیز تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، می‌گوید: «مثلاً یکی از این کارای بی‌خودی... امروز رفته بودم یه مغازه‌ای برای فروشندگی لباس. یارو گفت؛ گرفتیم، دیر اومدی. می‌خواستم از مغازه بیرون بیام که داد زد؛ ولی...!! برگشتم نگاش کردم، اونم نگام کرد. سرتاپام رو خوب برانداز کرد. نیشخندی زد و گفت؛ ولی مانکن لباس می‌خوایم. باتعجب نگاش کردم و گفتم؛ مانکن؟!»

دختر صورتش از هم باز می‌شود. کف دست‌هایش را به‌هم می‌مالد. روی مبل مقابل زن می‌نشیند. پاهای بلند و کشیده‌اش را جای پاهای مادر روی میز می‌گذارد. لبخند می‌زند.

«واااای... اینکه خیلی عالیه...! تو چی گفتی؟»

«چی می‌خواستی بگم؟ داشت می‌گفت حقوق خوبی می‌دیم که زدم بیرون.»

دختر پاهایش را از روی میز جمع می‌کند. با چهره‌ای که هیجان چند دقیقه قبل را ندارد، می‌گوید: «چرا؟ چرا نمی‌فهمی؟ ما به این پول...»

زن با شتاب پاهایش را از تشت بیرون می‌آورد. پاهای خیس آب‌چکانش به تشت می‌گیرد و مقداری خوناب روی فرش می‌ریزد. صورتش سرخ شده است. «دهنت رو ببند!»

چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. زن پاهایش را روی میز جای پاهای دختر، دراز می‌کند و آرام‌تر از قبل می‌گوید: «آره حق با توئه من نمی‌فهمم... اگه می‌فهمیدم، یه سال سگ‌دو نمی‌زدم... اونم به‌خاطر تو...»

زن بلند می‌شود. مقابل آینه‌ی کنار ورودی راهرو می‌ایستد. سر برمی‌گرداند به‌سمت دستشویی با دو انگشت، دماغش را می‌گیرد و با دست دیگر در دستشویی را باز می‌کند. کلید هواکش را می‌زند و دومرتبه در را می‌بندد. برس را از پایین اینه برمی‌دارد و موهایش را مرتب می‌کند. دختر کلیپس مادر را از روی اُپن برمی‌دارد و پشت او می‌ایستد.

«می‌دونم... منظوری نداشتم.»

موهای مادر را از پشت جمع می‌کند، با کلیپس از دو طرف می‌بندد و آبشار وسط مو را رها می‌کند. با انگشتانش روی آبشار موها می‌کشد و کنجکاوانه توی اینه به اندام زن نگاه می‌کند. انگار بار اولی است که او را می‌بیند. نگاهشان در اینه به‌هم گره می‌خورد. انگشت‌هایش در مسیر صاف آبشار سیاه به مانعی گره‌خورده از موها برمی‌خورد. دستش را از سیاهی موها، بیرون می‌کشد. لبخندی شیطنت‌بار می‌زند.

«تو واقعاً خوش‌هیکلی مامان! اون فروشنده، حق داشته.»

زن لبخند می‌زند و حرفی نمی‌زند.

دختر این‌بار آرام‌تر می‌گوید: «هرچی باشه بهتره از این کارایی که زنای دیگه تو شرایط ما انجام می‌دن... این‌طور نیس؟ نه؛ خودت فکر کن!»

زن سرش را با شتاب به‌سمت دختر برمی‌گرداند و با اخم به او، خیره می‌شود. دختر جوان سرش را پایین می‌اندازد.

«شهر بزرگه... حتی می‌تونیم تو اینستا تبلیغ کنیم...»

سرش را بالا می‌آورد و ملتمسانه نگاه می‌کند.

«مطمئن باش کار بدی نیس مامان!»

زن به دختر خیره می‌شود.

«می‌تونیم؟!»

دختر سرخ می‌شود.

«چه اشکالی داره؟ فقط وقتایی که هنرستان ندارم. قول می‌دم...»

زن فریاد می‌زند: «اصلاً حرفشو نزن! این آخرین‌بارت باشه! فهمیدی؟»

دختر دست‌های مادرش را می‌گیرد.

«چشم! قول می‌دم؛ اما تو هم باید قول بدی...»

زن دست‌های دختر را کنار می‌زند، صاف توی چشم‌های او، نگاه می‌کند.

«من هیچ قولی نمی‌دم... هیچ قولی. تو هم بهتره تمومش کنی این مزخرفات رو.» دختر به‌سمت پذیرایی می‌رود. کوله‌ی خاکستری‌اش را از گوشه‌ی مبل برمی‌دارد و روی شانه می‌اندازد.

تابلوی نقاشی را از روی زمین زیر بغل می‌زند و به‌سمت در ورودی می‌رود.

زن می‌پرسد: «کجا؟!»

«خونه‌ی دوستم...»

زن کوله را از دستش می‌کشد و تابلو را گوشه‌ای پرت می‌کند. به‌طرف در ورودی می‌رود. کلید را در قفل می‌چرخاند و از قفل خارج می‌کند.

«تو هیچ‌جا نمیری!»

به‌سمت تنها اتاق خانه می‌رود. دختر لب‌هایش می‌لرزد.

«با... با... شه... ولی... تو ه... ه... همیشه دنبالم نیستی.»

زن در اتاق را محکم پشت‌سرش می‌بندد.

***

صبح، آفتاب‌نزده با چشم‌های پف کرده از اتاق، بیرون می‌آید. نگاهی سرسری به پذیرایی کوچک و مبل‌ها می‌اندازد. تابلوی پرت شده، هنوز در سه‌گوش پذیرایی جاخوش کرده و از وسط، ترک برداشته است. برای لحظه‌ای تعادلش را از دست می‌دهد و همانجا روی نزدیک‌ترین مبل می‌نشیند. کمی بعد با قدم‌هایی تندتر به‌سمت دستشویی و حمام می‌رود. دستگیره را چندبار بالا و پایین می‌کند، بعد نفس عمیقی می‌کشد و به اتاق برمی‌گردد.

موهای مادر را از پشت جمع می‌کند، با کلیپس از دو طرف می‌بندند و آبشار وسط مو را رها می‌کند. با انگشتانش روی آبشار موها می‌کشد و کنجکاوانه توی اینه به اندام زن نگاه می‌کند.

آلبوم قدیمی را از کشوی میز توالت برمی‌دارد، شروع به ورق زدن می‌کند. عکس‌های بچگی دخترش را که می‌بیند، کمی بیشتر مکث می‌کند. چشم‌هایش خیس می‌شود و قطره‌ای اشک روی تصویر عکسی که در آن، پدر و دختر با سرخوشی همدیگر را بغل کرده‌اند، ریخته می‌شود. یک‌دفعه و ناگهانی آلبوم را می‌بندد و به پذیرایی می‌رود. دختر داخل آشپزخانه پشت به مادر، مشغول روشن کردن اجاق گاز است. زن به‌سمتش می‌رود، روبه‌روی او می‌ایستد. مادر و دختر برای لحظاتی کوتاه چشم‌درچشم می‌شوند. زن بدون هیچ حرفی، او را بغل می‌کند.

***

دختر جوان مداد طراحی‌اش را از جامدادی بیرون می‌آورد. برگه‌ی بزرگ طراحی را روی تخته‌ای مخصوص می‌گذارد و شروع به کشیدن می‌کند.

زن با فاصله مقابل دختر کنار مجسمه‌ی راهرو، صاف و ثابت ایستاده، بدون اینکه پلک بزند. یکی از دست‌هایش را تا آرنج، خم کرده و کیف قرمزی با دسته‌ی کوتاه از مچش آویزان کرده است. دست دیگرش را به کمر زده، پاها را با کمی فاصله کنار هم گذاشته، گردن را کمی به چپ، خم کرده است. نوری ضعیف

از لای درزهای در قدیمی آپارتمان داخل زده و تا مقابل مجسمه و روی اندام اینه‌وار و براق زن، پخش شده است. نور، چشم‌های خیس و برجستگی‌های اندام زن را روشن‌تر نشان می‌دهد.
بعد از دقایقی کوتاه، دختر می‌گوید: «می‌تونی راحت باشی.»
به‌سمت زن می‌رود. برگه‌ی طراحی شده را مقابلش می‌گیرد. زن عضلاتش را رها می‌کند و به برگه‌ای که طرح کلی از اندامش را نشان می‌دهد، نگاه می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد. پلک می‌زند. قطرات اشک از روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود و گوشه‌ای از برگه‌ی طراحی را خیس می‌کند.
«اما... این... من نیستم...»
دختر چشم‌هایش را ریز می‌کند و به چهره‌ی مادر، نگاه می‌کند. خیلی آهسته می‌گوید: «معلومه که تو نیستی. این فقط فیگور توست. وقتی فیگور می‌کشیم، نباید خودش بشه. طراحی چهره که نیس.»
زن برگه را دست دختر می‌دهد. تاپ مشکی‌اش را از روی مبل برمی‌دارد و با یک حرکت، سر و دست‌هایش را از درون تاپ، بیرون می‌آورد. برس مو را از پایین اینه‌ی قدی راهرو برمی‌دارد و موهای بلند و صافش را با وجود مرتب بودن، شانه می‌زند. دختر به برگه‌ی طراحی نگاه می‌کند که طرح اندام زن، خیس و به‌هم ریخته شده است. به مادر، نگاه می‌کند که چشم‌هایش را با پشت دست، پاک می‌کند. بعد بادقت به زن نگاه می‌کند و بدون اینکه حرفی در این مورد بزند، بی‌مقدمه می‌گوید:
«کارتون فقط همینه؟»
برس روی موهایش، گیر می‌کند.
«چی؟!»
«همیشه یه‌جا می‌شینی یا می‌ایستی؟ یا کار دیگه‌ایم می‌کنی؟»

> زن دومرتبه سرش را رو به اینه می‌چرخاند. موهایش را ازبین دندانه‌های برس، بیرون می‌کشد. انگشت‌هایش را داخل آنها می‌برد و شروع به باز کردن گره‌ی تارها می‌کند.

زن دومرتبه سرش را رو به اینه می‌چرخاند. موهایش را ازبین دندانه‌های برس، بیرون می‌کشد. انگشت‌هایش را داخل آنها می‌برد و شروع به باز کردن گره‌ی تارها می‌کند. زن آرام‌تر از قبل می‌گوید: «فقط این نیست. مثلاً چند روز پیش من رو فرستادن یه خیاط‌خونه... زن خیاط می‌خواست مانکن سوزن‌خور درست کنه...»
زن انگار که از باز شدن گره، ناامید شده باشد، گره‌ی موها را رها می‌کند و با کش‌مو مقابل اینه، موهایش را از پشت سر، دم‌اسبی می‌بندد. از مقابل اینه کنار می‌رود، وارد پذیرایی می‌شود. کنترل را از مقابل تلویزیون برمی‌دارد و آن را روشن می‌کند.
دختر می‌گوید: «خب؟ بعدش؟» زن کانال‌ها را یکی‌یکی عوض می‌کند. «یه تاپ چسبون پوشیدم. اون خیاط، اول با چسب پهن دورتادور کمرم رو چسبوند. بعدم از کمر به بالا روی سینه‌ها... دست‌آخر با یه قیچی از پشت، تاپ رو چید و دومرتبه دوختش... همین‌طور جای خالی گردن رو. آخرسر هم توش رو از الیاف و پنبه، پر کرد؛ سفت و محکم، روی یه پایه قرار داد.»
روی کانالی مکث می‌کند. دو زن جوان در سمت چپ و راست تصویر با موسیقی ملایمی ورزش می‌کنند.
«اون‌موقع بود که می‌خواستم اون مانکن رو با خودم بیارم. نمی‌دونم چرا... اما حس کردم تکه‌ای از بدنم رو اونجا گذاشتم. زن خیاط وقتی فهمید، کلی خندید و بعدشم گفت؛ عادت می‌کنی جونم! منم اولش مثل تو بودم. فقط یه‌چیزی رو هیچ‌وقت فراموش نکن؛ هیچ کاریم که نکنی، مردم جور دیگه روت حساب باز می‌کنن... نگاش کردم با اینکه پیر شده بود، هنوزم خوش‌هیکل بود.»
دختر هیجان‌زده می‌پرسد: «پاها چی؟ اونم همین‌طوره؟»
زن با نگاه به تصویر مقابل همراه با موسیقی به آرامی درجا می‌زند. کم‌کم موسیقی تندتر می‌شود. او با حرکت پروانه، زن‌ها را همراهی می‌کند و نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «نمی‌دونم... شاید یه روزیم... باید برم... برای الگوبرداری... از پاهام.»
از نفس که می‌افتد، سمت دستشویی مقابل اینه‌ی راهرو می‌رود. حوله‌ی زرد آویزان شده به مجسمه را برمی‌دارد. در روبه‌روی اینه را باز می‌کند و لحظه‌ای بعد پشت‌سرش می‌بندند.
دختر به‌سمت اینه‌ی راهرو می‌رود. مقابلش جای زن می‌ایستد. کمی به چپ و راست می‌چرخد. چرخی می‌زند. پشتش را به آن می‌کند، سرش را به پشت برمی‌گرداند و به آن نگاه می‌کند. بعد از چند دقیقه در دستشویی روبه‌روی اینه، باز می‌شود. زن با حوله‌ی پیچیده شده دورش، بیرون می‌آید. دختر بینی‌اش را با دو انگشت می‌گیرد. اخم می‌کند و در اینه به زن نگاه می‌کند.
«بد نبود سیفونم می‌کشیدی؟!»
زن در را محکم به‌هم می‌کوبد.
«لعنتی خراب شده. حمومم که بریم، بو گندش هواست.»
دختر یک‌بار دیگر به مادرش توی اینه نگاه می‌کند. دستش را از روی بینی برمی‌دارد.
«هر روز سر کار یه لباس می‌پوشی... نه؟»
زن به‌سمت اتاق‌خواب می‌رود.
«مجبورم! برای جذب مشتری، مانکنا باید هر روز یه روسری، مانتو و شلوار متفاوت بپوشن... حتی گاهی باید لباسای مجلسی بپوشن.»

دختر کیف قرمز کوچک را از پایین اینه‌ی قدی برمی‌دارد، روی ساعدش آویزان می‌کند. آرنجش را خم می‌کند و دست دیگرش را روی مجسمه می‌گذارد. خودش را داخل اینه برانداز می‌کند.

«تا حالا شده کسی تو رو اشتباه بگیره؟»

زن حوله را به قلاب مجسمه، آویزان می‌کند.

«با چی؟»

«مثلاً با مانکنای قلابی... گفتی چی می‌گن؟ ... آهان! مانکن سوزن‌خور یا چوبی یا هرچی غیرخودت.»

زن وسایل طراحی دختر را از روی میز و مبل، جمع می‌کند و دستش می‌دهد.

«معلومه... زیاد... وقتی مجبورم چندین ساعت، بی‌حرکت یه‌جا بشینم یا بایستم و تکون نخورم. حتی گاهی توی محیط خفه‌ای مثل اون ویترین لعنتی... اون‌وقته که خیلیا فکر می‌کنن من واقعی نیستم! فکر می‌کنن من خودم نیستم! هرچند به‌خاطر اینم هست که مردم بیشتر به لباسایی که می‌پوشم، اهمیت می‌دن تا به خودم... برای همینم خیلی وقتا متوجهی واقعی بودن من نمی‌شن. من اگه جای صاب مغازه بودم، اسم این کار رو می‌ذاشتم؛ منکن، نه مانکن. با همه‌ی این حرفا، کم‌کم دارم مطمئن می‌شم که من هیچ‌کاری بهتر از این، پیدا نمی‌کردم، لااقل با این درآمد بالا.»

دختر جوان وسایل طراحی را داخل کیف کولی‌اَش می‌گذارد و زیپ آن را می‌بندد.

«پس حق با من بود... می‌دونم تو از این‌جور کارها بدت میاد... تا جایی که یادمه، بابام به‌خاطر همین قضیه رفت.»

زن مانتوهای رنگارنگی را که روی مبل‌ها ریخته شده، یکی‌یکی به چوب‌لباسی‌های رنگ خودش، آویزان می‌کند. هربار چند ثانیه‌ای به تک‌تک آنها نگاه می‌کند.

«آره... همیشه دوس داشت منو همین‌جوری ببینه؛ مثل همین حالا... می‌گفت؛ هر روز متفاوت با روز قبل! این جمله را تقریباً همیشه ازش می‌شنیدم.»

دختر کنترل را از روی میز برمی‌دارد و به تلویزیون، نگاه می‌کند. دو زن ورزشکار درحال سرد کردن اندام‌هایشان هستند. تلویزیون را خاموش می‌کند.

***

زن گوشی به‌دست روی مبل، دراز کشیده و انگشتش را روی صفحه، پایین و بالا می‌کشد. دختر زانوانش را جمع کرده، تخته و برگه‌ای روی پاهایش گذاشته است. با مداد طراحی کوچکی روی کاغذ، خط‌های موازی می‌کشد. هرازگاهی سرش را بلند می‌کند، به زن که روی مبل دراز کشیده، نگاه می‌کند و دومرتبه خط‌های منظم و نامنظم می‌کشد و بار دیگر به زن، نگاه می‌کند.

زن خیز برمی‌دارد که دختر فوری می‌گوید: «نه نه... داره تموم می‌شه... یه‌کم دیگه.»

زن دومرتبه با همان حالت قبلی بدون کوچک‌ترین تغییری، دراز می‌کشد. چند دقیقه بعد، دختر با برگه‌ی طراحی شده بالای سر زن می‌ایستد و برگه را مقابل او می‌گیرد.

زن دومرتبه با همان حالت قبلی بدون کوچک‌ترین تغییری، دراز می‌کشد. چند دقیقه بعد، دختر با برگه‌ی طراحی شده بالای سر زن می‌ایستد و برگه را مقابل او می‌گیرد.

«چه‌طوره؟»

زن از جایش بلند می‌شود. کاغذ را از دست دختر می‌گیرد و بادقت نگاه می‌کند.

«دوباره که منو مدل خودت کردی!»

با گله و شکایت، ادامه می‌دهد: «مثل همیشه هم یکی دیگه رو کشیدی!»

دختر با خنده، چشم و ابرو نازک می‌کند.

«مثلاً کی؟»

زن برگه را روی میز می‌اندازد.

«هرکی غیر من!»

بعد انگار که چیز تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، با صدای بلند می‌گوید: «امروز چندتا مجسمه‌ی تازه خریدم. حس کردم ویترینی که با هم انتخاب کردیم، خیلی خالیه!»

زن به‌سمت ویترین باریک سه‌طبقه گوشه‌ی پذیرایی می‌رود. شیشه‌های ویترین، خاک گرفته‌اند. سری مجسمه‌های یک‌شکل در هر طبقه‌ی شیشه‌ای، جداگانه چیده شده‌اند و فضای خالی وسیعی در هر طبقه به چشم می‌خورد.

دختر به مجسمه‌های زینتی که هرکدام شکل زنی زیبا با اندامی ورزیده را نشان می‌دهد، نگاه می‌کند.

«تعدادشون کم نیست؟! هنوز خیلی فضای خالی داره!»

زن همانطورکه به مجسمه‌ها خیره مانده، می‌گوید: «نه، همین‌طوری خوبه! مجسمه‌ها باید جاشون بزرگ باشه، وگرنه نفسشون می‌گیره!»

زن سرش را سمت دختر می‌چرخاند.

«تو هم هرچی بخوای می‌تونی داشته باشی... هرچی!»

دختر برای چند ثانیه، نگاه ثابتش را به مادر می‌دوزد و سکوت می‌کند. زن صفحه‌ی گوشی که هنوز در دستش است را با انگشت، بالا و پایین می‌کشد.

«پستا خیلی عالی شدن... این روزا خیلیا باهام تماس می‌گیرن. شاید دیگه مجبور نباشم توی اون مغازه‌ی فکستنی و خفه، کار کنم.»

دختر به صفحه نگاه می‌کند. چشم‌هایش از شادی برق می‌زند.

«اینکه خیلی خوبه!»

زن دومرتبه اندام بلند و باریکش را روی مبل می‌اندازد. گوشی را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «همین‌طوره.»

«من که گفته بودم؛ آینده، آینده‌ی خوبی می‌شه با این کار.»

زن انگار غرق در افکارش است، خیلی آرام می‌گوید: «همین‌طوره.»

دختر خیره به مادرش می‌ماند.

«پس... شاید... منم... باید...»

زن صاف و مستقیم در چشم‌های دخترش نگاه می‌کند و سکوت می‌کند.

***

زن کلید را در قفل می‌چرخاند و وارد آپارتمان می‌شود. دختر به استقبالش می‌آید؛ سلام می‌کند، اما زن بی‌توجه به او، پشت می‌کند و شروع به عوض کردن لباس‌های چسبانش می‌کند. دختر مثل کسی که چیزی غیرمنتظره را دیده باشد، با چشم‌های حیران به مانتوی زن از پشت، نگاه می‌کند.

«این... چیه؟»

زن مانتوی کوتاه چسبان تا بالای زانو را درمی‌آورد و قبل از اینکه به جالباسی مجسمه‌شکل آویزان کند، مقوای بزرگی که بر پشت آن، سنجاق شده را جدا می‌کند.

«مگه سواد نداری؟»

دختر اخم می‌کند.

«چراااا؟ تو که می‌دونی...»

زن به پذیرایی می‌رود. مقوا را روی اُپن می‌اندازد و روی کاناپـه دراز می‌کشد.

دختر مقوا را برمی‌دارد.

«نگو که تا اینجا زده بودی پشتت؟! ما که چیزی کم نداشتیم...»

«من نمی‌تونم... من... چیزای دیگه‌ای می‌خوام... من نمی‌تونم!»

دختر صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «چی مهم‌تر از ایناس؟! چی...؟؟»

«همه‌چیز که پول نیست.»

دختر همانطورکه به نوشته‌ی روی مقوا نگاه می‌کند، ادامه می‌دهد: «از همون اول می‌دونستی. چرا راستشو نمی‌گی مامان؟»

زن چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید: «اولش بد نبود. فقط مانکن بودم. دوس نداشتم، اما جدا از احتیاجمون، کم‌کم علاقه‌مند شدم. اما امروز... مردک عوضی...»

چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. زن یک‌دفعه انگار که چیز تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، از جایش بلند می‌شود و مقابل دختر می‌ایستد.

«مهم نیس! این کار هیچ سودیم که نداشت، لااقل یه فایده داشت...»

دختر همانطور مقوا به‌دست، بادقت به حرف‌های زن، گوش می‌دهد. زن نگاهی به دختر و مقوا می‌اندازد.

«حداقل دیگه مشکل کار ندارم. تنها کاری که باید بکنم اینه که یکی از این چند درخواست توی اینستا رو قبول کنم.»

دختر به سرتاپای زن، نگاه می‌کند.

«از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید دوباره مجبور بشی صاب‌کارت رو ول کنی!»

زن نفس عمیقی می‌کشد و به دختر جوان، نگاه می‌کند. دختر مقوا را روبه‌روی صورتش می‌گیرد، طوری که فاصله‌ی بین دو چهره را پر می‌کند. جمله‌ی روی مقوا را زیر لب زمزمه می‌کند؛ انگار که بخواهد آن را مزه‌مزه کند.

«من... ویترین... هستم.»

داستان «فرهاد»

نویسنده «علی پاینده»



فرهاد درِ بنگاه بغل دستی مغازهٔ من کار می‌کرد. از آن آدم‌های همه فن حریف بود. پیمانکار بود، ورزشکار بود، بنگاه دار بود، کار ساختمان می‌کرد. همه کار بلد بود.

وقتی بعد از سال‌ها دوباره دیدمش، اول نشناختمش. مغازه را داده بودم چند سال اجاره و دوباره برگشته بودم. او بود که آمد داخل و سلام کرد. اول متوجه نشدم کیست. از لحن صدا شناختمش. آن فرهاد ورزشکار با لباس‌های ورزشی آب رفته بود و لاغر شده بود. کت و شلوار پوشیده بود. کراوات زده بود. بعد از آن چند بارِ دیگر هم آمد. بچه‌ها می‌گفتند که الکل طبی می‌خورد. می‌گفتند اِنقدر می‌نوشد، صبح و ظهر و عصر و شب که دیگر خودش را هم نمی‌شناسد. یکی از بچه‌ها همراهش رفته بود داخل ماشین، بعد که برگشت می‌گفت این دیگر کیست؟! خوب برو پول بده عرقِ درست بخر. می‌گفت که الکل صنعتی‌ای را نشانش داده و می‌گفت که از این می‌توان خورد.

وقتی بعد از سال‌ها دوباره دیدمش، اول نشناختمش. مغازه را داده بودم چند سال اجاره و دوباره برگشته بودم. او بود که آمد داخل و سلام کرد.

یک بار همراه رسول دیدمش که رسول بهش کمک می‌کرد تا کتش را بپوشد. حتی از پوشیدن یک کت ساده ناتوان بود.

رسول هم پیاله‌اش بود. جوانی که دَمِ پرِ فرهادِ پا به سن گذاشته می‌گشت. و شاید از قبالش به نوایی هم می‌رسید.

بچه‌ها در مغاره همیشه پشت سر فرهاد حرف می‌زدند. گاهی مسخره‌اش می‌کردند. یکبار بهشان گفتم که اِنقدر مسخره‌اش نکنید. آدمی که اینطور می‌نوشد، حتماً یک مشکلی دارد. یک مشکل درونی که روح و روانش را می‌آزارد. اینطور می‌نوشد تا آن مشکل را فراموش کند.

آن شب همه درِ مغازه بودیم. تخته نرد بازی می‌کردیم. نوبتی و برنده به جا. شاد و خرم بودیم. وقتی بعد از چند بار بُرد، تاس با من یار نبود، رفتم بیرون. فرهاد را دیدم که با چند جوان در مغازه نشسته بود. کت و شلوار پوشیده و کراوات زده. گفتم فرهاد چطوری؟

حال و احوالی کرد و مثل همیشه خندید.

بعد که برگشتم داخل فرهاد هم آمد تو. نشست کنارم، کنار میز تخته نرد. گفت می دانی تو چه آدم خوشبختی هستی؟!

خندیدم و گفتم چطور؟!

گفت چون رفیق خوشتیپی مثل من داری.

باز خندیدم. فرهاد هم منتظر نوبت شد تا بازی کند. آن شب تا دیر وقت در مغازه بودیم. همه بستند و رفتند و سوت و کور شد. وقت رفتن بود. بچه‌ها یک به یک رفته بودند. من هم خسته بودم. اما فرهاد برو نبود. به بهانه‌ای محترمانه عذرش را خواستم.

نشست بیرون روی سکوی دَمِ در. تکیه داد به ستون سنگی پاساژ.

گفتم فرهاد نمی‌خواهی برسانمت؟

در حالیکه صدایش از شدت مستی می‌لرزید گفت نه. ماشینم همینجاست.

گفتم مطمئنی فرهاد؟! با این حال می‌توانی پشت فرمان بشینی؟

سیگاری روشن کرد. لبخند زد. گفت می‌خواهم از این هوا لذت ببرم. شانه‌ای بالا انداختم رفتم.

نمی‌دانم چه حسی در درونم صبح طلوع نمی‌گذاشت که بیشتر بخوابم. صبح اول وقت برگشتم مغازه.

فرهاد را دیدم که همانطور به ستون تکیه داده بود. با همان لبخند همیشگی. جلوی پایش پر از سیگارهای نصفه نصفه بود.

دستی به شانه‌اش زدم و گفتم فرهاد.

اُفتاد. به عقب پریدم.

سر تشییع جنازهٔ فرهاد، رسول کنارم ایستاده بود. آرام آرام می‌گریست. می‌گفت که دفنش کرده‌اند روی قبر مادرش.

گفتم چه شد که آن فرهاد همه فن حریف ورزشکار به این روز اُفتاد؟!

گفت که بعد از مرگ مادرش الکلی شد. گفت که مادرش را خیلی دوست داشت.■



داستان «واحد روبرو»

نویسنده «علی پاینده»



در مجتمع، همه راجع به آن خانه صحبت می‌کردند. خانه که نبود، قفسی چهل متری، تنگ و تاریک، تنها با یک پنجره. از آن واحدها که معمولاً تازه عروس و دامادها می‌گرفتند تا اول زندگی توان پرداخت اجاره‌اش را داشته باشند. اما اوضاع واحد روبروییمان عادی نبود. نیمه شب‌ها و سر ظهرها، همان وقت که مثلاً قرار بود استراحتی بکنیم، اَزَش صدای داد و فریاد می‌آمد و دعوا. شاید بقیه مواقع هم می‌آمد اما من فقط آن وقت‌ها خانه بودم و آن صداها را می‌شنیدم. گاهی چنان نیمه شب دَرشان به هم می‌خورد که تا صبح خواب از چشمانت می‌رفت. یک روز همین که به خانه آمدم، همسایه‌ی سمت چپ زنگ زد. پیرمردی بود، استادیار دانشگاه. می‌گفت که آیا می‌توانی نیمه شب از سر و صدای اینها بخوابی؟ اصرار داشت که به نگهبانی برویم و شکایت کنیم. خیلی دوست نداشتم وارد این ماجراها شوم. بهانه آوردم و جوری دَکَش کردم. فردا ظهرش که به خانه می‌رفتم، زن جوانی را دیدم که آرام و خرامان از پله‌ها بالا می‌رفت. چشمان درشت و سرمه کشیده‌ای داشت. رفت و درست وارد همان واحد شد. این اولین بار بود که یک نفر از همسایه‌های معروفم را می‌دیدم. روزی دیگر که بالا می‌رفتم، از همان راه پله‌ی کثیف و رنگ و رو رفته، یک آن چیزی را دیدم که اصلاً انتظارش را نداشتم. سگی سفید و پشمالو، از همان نژادی که موهای بلند دارند و چشم‌هایشان درست معلوم نیست. پوزه‌اش را به زمین می‌مالید و بو کشان جلو می‌آمد. فریاد کشیدیم. سگ هاج و واج نگاهم می‌کرد. مردی از بالا صدایش می‌زد و می‌گفت که رکس، صبر کن. دوباره به سمتم آمد و دوباره من سرش داد زدم. سریع از جلویم رد شد و فرار کرد. مردِ جوانِ مو بلند، پشت سرش داد کشید که آقا چه خبر است؟ این هنوز بچه است، می‌ترسد. آن روز نزدیک بود که با آن مرد گلاویز شوم. بهِش گفتم که سگ مال باغ است نه مجتمع. بعداً فهمیدم که آن جوان موبلند، با چشم‌های ریز سیاه هم مال همان واحد است. روزی که باران می‌بارید و شُر شُر روی پنجره صدا می‌کرد، دادهای بلندتر از رعد و برقش را شنیدم که از محوطه می‌آمد. داد می‌زد که دیوانه عاشقتم. هر چه سرم را کش دادم و وسط باران از پنجره به بیرون نگاه کردم، نتوانستم ببینمش. فقط صدایش را می‌شنیدم. نیمه شب‌ها صدایشان می‌آمد. سر ظهرها همین طور. صدای پای شخصی را می‌شنیدم که آرام و پاورچین از جلوی دَرِ واحدم عبور می‌کرد و ناگاه شروع به دویدن می‌کرد. شخصی دیگر از پی‌اش می‌دوید و سریع می‌گرفتش. بعد صدایشان بلند می‌شد و صاحب صداها مشخص. همان زن و مرد بودند. اوایل زن راحت راضی می‌شد و بازمی گشت اما کم کم تنها با داد و فریاد بود که چنین می‌شد. اواخر صدای کتک زدن هم می‌آمد. زن داد می‌زد که نمی‌آیم، تو که شوهرم نیستی. و مرد داد می‌زد که شوهرت نیستم؟ پس شوهرت کیست؟! این من بودم که تو را از خیابان جمع کردم. وقتی سر و کله‌ی نگهبان‌ها و مسئولین مجتمع پیدا می‌شد، زن ادعا داشت که واحد مال اوست و مرد هم همان ادعا. اوایل مسئولین یک جوری آشتی‌شان می‌دادند اما بعدها آن‌ها هم خسته یشان شد. صدای در بود که به هم می‌خورد. صدای داد بود که می‌آمد. اعصاب همسایه‌ها خورد شده بود. همه راجع به آن‌ها صحبت می‌کردند. وقتی به خانه می‌رفتم، اول سراغ آن واحد می‌رفتم و آرام سرکی می‌کشیدم. گاهی صدای پارس سگ بلند می‌شد. گاهی وقتی داد و فریاد می‌کردند هم صدایش می‌آمد. مرد سرش داد می‌زد که رکس بیا اینجا. رکس ساکت شو. سگ همچنان پارس می‌کرد. زن داد می‌زد. یک بار از پنجره یکی از مسئولین را دیدم که مرد را هُل می‌داد و به سمت ورودی می‌برد. به سمت دَرِ میله‌ای دولنگه که به صورت خودکار باز می‌شد. با خودم گفتم که خدا را شکر، انگار از شرش راحت شدیم. و فردایش دوباره دیدمش که از کنارم رد شد، در حالی که سگ زیر بغلش بود. دوان دوان و با عجله. شبی دیگر دیدمش که از ۲۰۶ صندوق داری پیاده شد. دویست و ششی با رنگ سفید براق. نور ماشینم مستقیم تابید بر صورتش. رنگ رخساره‌اش نشان می‌داد از سر ضمیر. مشخص بود که معتاد است. آن هم از نوع بَدَش. زن چنین نبود. شاید هم نمی‌گذاشت که وضعش خیلی خراب شود. یک بار که بیرون می‌رفتم و مشغول قفل کردن دَرَم بودم، دیدمش که سمت راستم، مقابل واحدشان ایستاده. به من نگاه می‌کرد. خونسرد و مهربان. فرق موهایش را باز کرده بود و از زیر روسری سیاه ریخته بود دو طرف گردی صورتش. راه پله باریک بود. کنار کشیدم و تعارف کردم که بفرمایید. گفت که اشکالی ندارد. صبر کرد تا با وسواس درم را قفل کنم و بعد آرام و با فاصله از پشت سرم آمد. بعد هم هر کدام رفتیم به یک سو. ظهر که به خانه برگشتم دوباره دیدمش. اینبار موهایش را فر زده بود. رنگ مانتوآش عوض شده بود. تا مرا دید سریع رفت آن طرف راهرو و تن صدایش را پایین آورد. داشت با موبایلش صحبت می‌کرد. می‌گفت که امیر این پسره دوباره آمده است، دارد تمام وسایلم را جمع می‌کند. از واحدشان صدای تَرَق و توروق می‌آمد. داخل رفتم، در را بستم و همانجا ایستادم. صدای پا آمد. صدای مرد آمد. گفت که باز هم با آن پسر بودی؟ و زن گفت که به تو چه مربوط می‌شود، تو که شوهرم نیستی. مرد گفت که شوهرت نیستم، حالیت می‌کنم. و بعد صدای داد زدن هاشان آمد. زن می‌گفت که پسره‌ی پررو. و مرد می‌گفت که دختره‌ی فلان. صدای پاهاشان کمی دور شد. زن می‌گفت

> چشمان درشت و سرمه کشیده‌ای داشت. رفت و درست وارد همان واحد شد. این اولین بار بود که یک نفر از همسایه‌های معروفم را می‌دیدم.

که بی شرف نکن. مرد گویی او را می‌کشید و همراه خود می‌برد. سر و صدای همسایه‌های دیگر آمد. سر و صدای مسئولین مجتمع آمد. از در دور شدم و به آخرین اتاق رفتم. در اتاق را بستم. بعد از ظهر که پایین می‌رفتم، زن را دَمِ در بلوک دیدم. دو لنگه‌ی سبز رنگ روی هم افتاده بودند و پایین تنه‌اش را از دید مخفی می‌کردند. ۲۰۶ سفید رنگی متوقف شد. مرد دَرِ سمت شاگرد را باز کرد و فریاد زد که سوار شو. زن با دو دست کیف سیاهرنگش را گرفته بود. گفت که همراهت نمی‌آیم. تو که شوهرم نیستی. مرد بلندتر داد کشید که می گویم سوار شو. و بعد پیاده شد و هجوم آورد سمتش. گرفتش زیر مشت و لگد. زن را نمی‌دیدم. نمی‌دانم افتاده بود یا خودش نشسته بود تا کمتر صدمه ببیند. در حائل ما سه تن بود. ایستادم و نگاه کردم. نگاه کردم و نگاه کردم و از جایم تکان نخوردم. نگاه کردم و نگاه کردم تا زن توانست خود را برهاند و بدود وسط محوطه. مرد از پی‌اش دوید. من آرام و قدم به قدم خارج شدم. مرد وسط محوطه داشت زن را می‌زد. زن افتاده بود. مرد با لگد می‌کوفت به پهلویش. زن‌های چادر پوش، روی نیمکت‌ها نشسته بودند. به سمت مرد رفتم و گفتم که آقا نَزَنَش، گناه دارد. مرد به سمتم برگشت. گفت که دخالت نکن. هر دو دستش مشت بود. یک گام عقب رفتم. زن فرار کرد. رفت و پشت زن‌های چادری مخفی شد. مرد دوید سمتش. یکی از زن‌های چادری جیغ کشید. یکیشان فرار کرد و رفت داخل. زَنِ چاقی حائل آن دو شد. مرد پرید روی نیمکت کنارش. این وَر و آن وَر می‌رفت و منتظر موقعیت بود. زن چادری این وَر و آن وَر می‌رفت و نمی‌گذاشت. مرد، فِرز پرید آن طرف زن چادری. زن گریخت. مرد از پی‌اش رفت. زن زمین خورد. مرد موهایش را گرفت و کشیدش سمت پژوی دویست و شش. زن مقاومت کرد. مرد محکم زمینش زد. کمرش روی آسفالت کف محوطه صدا کرد. زن چاق چادری حائلشان شد. من نگاه می‌کردم. دو مرد از طبقات بالا، زیرپیراهنی پوشیده نگاه می‌کردند. دست‌های برهنه‌ی پر مویشان را گذاشته بودند روی حفاظ پنجره و پوزخند می‌زدند. زن چادری دستش را جلوی مرد گرفته بود و اَزَش می‌خواست که آبی بخورد و آرام باشد. رو به دیگران می‌گفت که کاری کنند. زن بلند شد و دوید. موبایل به دست می‌دوید و شماره می‌گرفت. رفت و پشت یکی از ماشین‌های تازه آمده پنهان شد. خانواده‌ای از پیکان کِرِم رنگ پیاده شدند. مرد رو به زن فریاد کشید که به صد و ده زنگ می‌زنی احمق. صد و ده به گاهت می‌دهد. زن گفت که اگر مردی بایست. مرد داد زنان وارد ماشینش شد و فحش کشان به گاز خارج شد. پشت سرش من هم سوار ماشینم شدم و خارج شدم. شب که باز می‌گشتم، رفتم سمت نگهبانی. آقای رحیمی، رئیس هیأت مدیره نشسته بود و با نگهبان‌ها خوش و بِش می‌کرد. نزدیک رفتم و سلام و علیک کردم. گرم دستم را فشرد. گفتم که در واحد روبروییمان چه خبر است؟ آیا اینها واقعاً زن و شوهر هستند؟ بعد از ظهر داشتند همدیگر را می‌کشتند! آدم نمی‌داند دخالت کند یا نه؟ اگر زن و شوهر باشند که نمی‌شود. آقای رحیمی گفت که خیر، آن زن خراب است و آن مرد هم شوهرش نیست. هر دو معتادند. می‌کشند و آن وقت می اُفتند روی هم. اما شما در هر حال دخالت نکن. آنجا رهن و اجاره است. با صاحبش تماس گرفته‌ایم و گفته که بیست روز بیشتر زمان ندارند و باید تخلیه کنند. تازه ما دنبالش هستیم که زودتر تخلیه کنند. آپارتمان را زن اجاره کرده است. سپرده‌ام که از این به بعد مرد را راه ندهند. مگر از روی نرده‌ها بپرد. پرسیدم که اگر واقعاً بپرد و خواست زن را بکشد، چه باید کرد؟ گفت که در هر حال شما دخالت نکن. بگذار همدیگر را بکشند. این افراد اَنگل اجتماعند. هر چه کمتر باشند، جامعه امن‌تر است. بِهِش گفتم که خداییش این چه طرز فکر است! حتا صدام و هیتلر هم خدا دارند. شب صدایشان آمد. بعدش هم صدای شکستن شیشه. صدای پایی به دو و دوان دوان دور شد. صبح، خرده‌های شیشه این طرف و آن طرف ریخته بود. پرده‌ای پارچه‌ای درون واحد را از دید پنهان می‌کرد. پرده آرام با نوازش نسیم تکان می‌خورد. ظهر تازه به خانه آمده بودم که صدایشان آمد. صدای مأموران کلانتری. از پشت در بیسیم می‌زدند. یکیشان با کلید به شیشه می‌کوفت. می‌گفت که خانم صمیعی در را باز کن. همسایه‌هایت شکایتت را کرده‌اند. گوش به زنگ پشت در ایستادم. صدای آقای رحیمی می‌آمد. می‌گفت که داخل است و در را باز نمی‌کند. مأموری که صدایش می‌آمد و انگار از دیگران ارشدتر بود محکم‌تر به در کوفت. صدای زن آمد. از راه پله. گویی اصلاً داخل واحد نبود. می‌گفت که مرد کلیدش را برداشته و کلید ندارد. صدای موبایلی که روی بلندگو بود می‌آمد. مرد از آن طرف خط گفت که شما کیستید؟ مأمور کلانتری از پشت درم گفت که سهرابی هستم، افسر کلانتری. شما کجا هستید؟ مرد گفت که بیمارستان نمازی هستم. افسر گفت که تا چند دقیقه پیش اینجا بودی و حالا آنجایی! درستت می‌کنم. صداها از پشت در دور شدند. آرام در را باز کردم و سَرَک کشیدم. بعد از ظهر که بیرون می‌رفتم، از آقای رحیمی پرسیدم که چه خبر بود؟ آقای رحیمی گفت که مرد را گرفته‌اند اما آزادش کرده‌اند. متعجب گفتم که با وجود این همه شاهد چطور به این زودی آزادش کردند؟! آقای رحیمی دستش را جلو آورد و سه انگشت سبابه و اشاره و شستش را چند بار به هم مالید. شب که به خانه رفتم، برای اولین بار درون آن واحد را دیدم. زن نشسته بود و داشت وسایلش را جمع می‌کرد. چند بار با آستین گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید. مات نگاهش می‌کردم اما او انگار اصلاً مرا نمی‌دید. شب صدای پایی از پشت درم آمد. دیگر حتا صدای پایش را می‌شناختم. دیگر حتا صدای آن در را می‌شناختم. زن چند ثانیه قدم می‌زد و دوباره به درون قفسش بازمی گشت. انگار که نمی‌دانست چطور باید با تنهایی و بی کسی خود کنار بیاید.■

گفت که در هر حال شما دخالت نکن. بگذار همدیگر را بکشند. این افراد اَنگل اجتماعند. هر چه کمتر باشند، جامعه امن‌تر است. بِهِش گفتم که خداییش این چه طرز فکر است!

داستان «حکایت آن مادیان که من بودم»

نویسنده «شهناز عرش‌اکمل»



«اسب سفید وحشی بر آخور ایستاده گران/ اندیشناک سینهٔ مفلوک دشت‌هاست»[۱۸]

آوایی نرم بر گوش‌هایم می‌نشیند و دیده می‌گشایم.

«اندوهناک قلعهٔ خورشید سوخته است/ با سر پرغرورش اما دل با دریغ ریش»

این سرزمین ابلق کجاست که مرا این چنین استوار به سینه فشرده؟ من و پهلوان که هردو مرده بودیم! بعد از سقوط در آن مغاک مهیبِ پر از زخمِ مرگ هرچه جان کندیم ما را توانی برای بالاکشیدن خویش نبود. پهلوان با پهلوی دریده خیره شده بود به نگاه من، مبهوت؛ همانند آن روز که مرا از میان گلهٔ آن چوپان برگزید و کمند کیانی بر گردنم افکند. من پیش از اینکه پای به دنیا بگذارم از آن او بودم. از آنِ آن پهلوان نامدار و نام او نام مرا جان می‌بخشید.

اینجا کجاست که به‌سان دشتی سیاه و سپید است و این آوا چیست که به سان ساز و طرب بزم‌های پهلوان من نیست؟ من کجایم و پهلوان من کجاست؟ چه بر سر او آمد؟ ما که مهمان آن ناپادشاه بودیم و آن فقط به نام، برادر! بوی نیرنگ را شنیدم و چقدر تقلا کردم تا پهلوان بر جای بمانَد و نماند. نمی‌خواستم گامی به پیش بگذارم که بوی حیله و اروند را خوب می‌شناختم. پهلوان من نیز می‌شناخت! اما گویی که آغوش باز کرده بود برای مرگ و با تازیانه‌اش پی‌درپی بر پهلوهای من می‌کوفت. درد تازیانه‌ها بیش از زخم آن همه نیزه و شمشیرِ کاشته شده در عمق چاهسار بر تنم مانده. درد آن تازیانه‌ها هیچ کم از آه‌هایی نداشت که هر بار با درد زادن از نهادم برمی‌آمد. من بوی درد را می‌شناسم و نیز بوی مرگ. آنجا نخجیرگاه مرگ بود. پهلوان من به نخجیر نرفته بود بلکه مرگ به کمین او نشسته بود و من حس آن همه چاهسار را دریافته بودم که به نیرنگ و همانند آبِ زیرِ کاه سراسر نخجیرگاه را فراگرفته بود. اما گویی زمانِ پهلوان من رسیده بود. آن‌گاه که مرگ میخ خیمه‌گاهش را بکوبد، چه کسی را یارای رویارویی با او خواهد بود؟ آوا که شکوه گیسوان مرا دارد همچنان بر دشت ابلق طنین می‌افکند. از آنِ مردی است که هیبت کاتبان را دارد و گویی راوی تمام لحظه‌هایی است که در آنها زاده شده‌ام. من فرزند همهٔ لحظه‌هایم و مادیانی که تمامی اسب‌های جهان از زهدان او برآمده‌اند. مرد می‌خواند و صدای لطیف سازی می‌پیچد در دشت ابلق. مرد شاعر است. شعرش چون آوازی وردگونه بر تنم نقش می‌زند و با هر واژه جان می‌گیرم. انگار آوازِ واژه‌ها خون می‌شود و جاری می‌شود در درونم. خونی که در آن چاهسار از کالبدم تهی شده و تمام نخجیرگاه را فراگرفته بود، بازمی‌گردد به رگ‌هایم. جان می‌گیرم. آرام برمی‌خیزم و بر پاهایم می‌ایستم. شاعر سر فروافکنده و با صدای رگه‌داری که بوی رطب و خارک از آن به گوش می‌رسد، همچنان می‌خواند:

«اسب سفید وحشی اینک گسسته یال/ بر آخور ایستاده غضبناک/ سم می‌زند به خاک/ گنجشک‌های گرسنه از پیش پای او پرواز می‌کنند...»

> این سرزمین ابلق کجاست که مرا این چنین استوار به سینه فشرده؟ من و پهلوان که هردو مرده بودیم! بعد از سقوط در آن مغاک مهیبِ پر از زخمِ مرگ هرچه جان کندیم ما را توانی برای بالاکشیدن خویش نبود.

سرم را به سرعت باد به دو سو تکان می‌دهم و یالم موجاموج می‌شود. می‌دانم که زیبایم و باشکوه و آگنده‌یال؛ آن‌قدر که در شعر هر شاعری جان بگیرم. خنگ و باره و چرمه و کمیت شوم و میان قصیده‌ها و مثنوی‌ها بتازم. بشوم جانمایهٔ نام پهلوانان و بر زبان‌ها چرخ بزنم. بشوم مرکبشان و در میدان‌های رزم پابه‌پای آنان بتازم... اما اکنون اینجا در این دشت سراسر سپید که سیاهی کلمات در آن جوانه زده‌اند، نه آخوری هست و نه گنجشک‌های گرسنه‌ای پیش پای. نه قصیده‌ای و نه میدان رزمی و نه پهلوانی که در پاره‌ای از نامش جان بگیرم. شاعر می‌خواند و مرا با نعل‌های نقره‌گونم به سیلاب دره‌ها و طومار جاده‌های تهی پرواز می‌دهد. با راکب فسرده‌حالی به گفتگویم می‌نشاند که شمشیرش مرده و خنجرش را بر کالبد دیوار ناجوانمردی کوفته.

اما من از این سپیدی بی‌انتها که کلمات همچون سیاه‌دانه بر آن پراکنده‌اند خواهم گریخت. شاعر می‌خواند و من جان می‌گیرم. هر واژه توانی می‌شود در تنم و انگار باد به جانم می‌افتد. تیز می‌شوم و می‌تازم. از این دشت سپید که بوی چوب‌های جان‌باخته می‌دهد و دودهای دل‌سوخته، می‌گریزم و می‌تازم. می‌تازم و چهارنعل می‌دوم. ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها شاید و چه بسا سال‌ها می‌تازم. آن‌چنان می‌تازم که زمان را درنمی‌یابم. از میان انبوهی از لحظه‌ها که مثل کتابی پی در پی ورق می‌خورند

---

[۱۸]. از شعر «اسب سپید وحشی» منوچهر آتشی

و دم به دم برایم روی می‌گشایند می‌گذرم. از کوه‌ها، از بیابان‌ها، از دشت‌های زرد و سرخ، فلات‌ها، مسیل‌ها، تپه‌ماهورها … می‌گذرم. هیچ نمی‌آرامم. خفتنی در کار نیست، نه ایستاده و نه نشسته. گویی از همان لحظهٔ زاده شدن که بر پای ایستادم و دویدم، بی‌وقفه می‌دوم بی هیچ سکون و آرامی.

از دور سبزی مواجی چشمم را می‌نوازد. از شتابم می‌کاهم و آرام‌تر می‌دوم.

آرام‌تر آرام‌تر آرام‌تر

اکنون آهسته‌تر گام برمی‌دارم. آنجا کجاست که «عظیم خوش جایی است» و «جهانی در جهانی سبزه» «پرخیمه و چراغ»؟ گویی مرغزار «پرند نیلگون» بر چهره نقاب کرده و کوهسار «پرنیان هفت رنگ» بر سر افکنده. چه چشم‌نواز و دلگشاست این مرغزار. صدها اسب همه همشکل من در رنگ‌های گونه‌گون در آنجا بر پای ایستاده‌اند. پیش که می‌روم اغلب کرّه‌اند و با تلواسه مرا می‌نگرند. بوی موی سوخته می‌آید. در این مرغزار معطر به گل‌ها و ریاحین، بوی موی سوخته بس شگفت است.

اکنون آهسته‌تر گام برمی‌دارم. آنجا کجاست که «عظیم خوش جایی است» و «جهانی در جهانی سبزه» «پرخیمه و چراغ»؟ گویی مرغزار «پرند نیلگون» بر چهره نقاب کرده و کوهسار «پرنیان هفت رنگ» بر سر افکنده.

آتشی در یک سوی روشن است که شعله‌هایش سر به آسمان می‌ساید. نزدیک‌تر که می‌شوم اسب‌ها را می‌بینم که پشت به پشت هم قطار شده‌اند و چشمانشان خیره به یکدیگر نگران چیزی شبیه درد است انگار. نوبت به هر اسب که می‌رسد کمندی را چون طوق بر گردنش می‌افکنند. طوق می‌افکنند یعنی اسیرش می‌کنند تا درد بکشد. اینجا اسب داغ می‌کنند. اینجا داغگاهی است که فقط گذار بعضی از اسب‌ها به آن می‌افتد. خیلی اسب‌ها در آرزوی اینجا می‌میرند و نمی‌دانند که داغ داغ است. داغ خودِ درد است حتی اگر نشان شاهی بر تنت بگذارد. اینجا داغگاه است. رعشه بر تنم می‌افتد و دوست دارم صیحه بکشم.

مردی با میله‌ای که مهر بر سر دارد اسبان را داغ می‌کند. با هر داغ نقشی بر سرین و شانه آنها می‌نشیند و بوی درد می‌پراکند در هوا، در من، در همه اسب‌هایی که در دنیا نفس کشیده و دویده‌اند. انگار تمام تن من را داغ می‌کنند. سرینم، شانه‌هایم، صورتم، گردنم و حتی سم‌هایم. ناگهان می‌شوم همه اسب‌های داغدیدهٔ دنیا. اسب‌ها همیشه درد کشیده‌اند و می‌کشند و خواهند کشید. انگار که همزاد دردند. دردی که بر سم‌هایشان می‌نشیند، داغی که بر تنشان و رنجِ سرد افساری که دهنه‌اش چنان بر دندان‌های نیش آنها چنگ می‌زند که نه می‌توانند چیزی بخورند و نه حتی فریاد بزنند و دادخواهی کنند.

می‌اندیشم چه نیک که ما به راه نیاکان چندسُم خود نرفته‌ایم. تک‌سم بودن این همه درد را بسنده است.

آن‌سوتر مردی می‌بینم تاجدار که بر تختی تکیه زده و اطرافش پر است از ندیمان و چاکران دست به سینه. مطربان می‌زنند و می‌خوانند و بوی کباب گوشت که با موی سوخته اسبان درآمیخته، مرغزار را آگنده. مردی ژولیده و شوریده با جامهٔ بلوچی مندرسی بر تن شعر می‌خواند:

«هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زایران را با فسار»[۱۹]

شاعر داغ‌های درخشان را به ناردانه و شاخه‌های بُسّد مانند می‌کند و اسب‌ها دردهای سرخ و آتشین را به جان می‌خرند؛ بی آنکه که آهی از نهاد برآورند. آتش شعله‌ورتر می‌شود و داغزن تندتر. درد هم با شتاب بیشتری می‌نشیند بر رگ جان اسب‌ها و با خونشان می‌آمیزد. به پس گام برمی‌دارم تا بر تنم ننشیند این همه درد. مرد تاجدار لبخند می‌زند. چیزی می‌گوید و مرد بلوچ با شعف به میان گلهٔ اسبان می‌رود و دیگر او را نمی‌بینم.

شاید کرّه‌ها صله‌ای باشند برای قصیده‌ای که نثار مرد تاجدار کرده است.

درد همچنان پای می‌کوبد بر سینهٔ مرغزار و همساز با مطربان در ما زیر و بم می‌شود. مردی که قبایی به رنگ شال‌پای اسب‌ها به تن دارد، به تعجب به سوی من می‌آید. گویی بوی غریبیِ من از میان آن همه اسب بر دِماغش نشسته. شاید می‌خواهد بنگرد که داغ خورده‌ام و نشاندار شده‌ام یا نه. هر قدم که او پیش می‌گذارد، من به پشت گام می‌نهم. هردو کم‌کم تند می‌شویم. به شتاب به عقب برمی‌گردم و تیز می‌تازم.

می‌تازم

می‌تازم

می‌تازم

و صدای تلق تلق گام‌هایم می‌پیچد در گوش علف‌ها و گل‌ها و درختان و کوهسار و اسبان در صفِ درد.

***

می‌تازم چونان پرنده‌ای که بال بزند چابک و سبکبال میان انبوهی از ابرها؛ ابرهایی که با یالم درهم‌می‌آمیزند و فرامی‌گیرند گستره آسمان را. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌تازم. صداها درهم می‌شوند. همهمه‌هایی تیز بر گوشم می‌گذرند و در سرم

[۱۹]. از قصیده «داغگاه» فرخی سیستانی

می‌نشینند؛ چیزی شبیه چکاچک شمشیرها و نیزه‌ها و سپرها. گویی که ابرهای سیاه گام بر زمین نهاده و همه جا را با غبار اندوده‌اند. مردانی آهن‌پوش با سپرهایی از آهن و پوست یا با شمشیرهای آبدار دمشقی چشم در چشم به هم می‌آویزند. اینجا کجاست که تمام ذراتش بوی خون می‌دهد. هیچ نیست جز ضرب و طعن و خون. نیزه‌گذارانی ایستاده‌اند در هر دو سوی و زهره اسبان آوردگاه را گرفته‌اند؛ اسبان زره‌پوش یا بی پوستین که در تکاپویند و همراه با راکبان خود می‌زنند به دل خون.

نیمروز غریبی است. من کجایم و این کیست که بر من نشسته است؟ این کدام راکب است که شمشیرش نمرده و خنجرش را بر دیوار ناجوانمردی نکوفته؟ من اویم یا او من است؟ مردی است به‌سان نوری که بر سر آتش نشسته. نمی‌بینمش اما بوی تمام خون‌های خسبیدهٔ جهان از او برمی‌خیزد. گویی او بیدارکنندهٔ این خون‌هاست. چقدر شیفتهٔ اویم. گویی که پیکرهایمان یکی است. هر درد را که بر جان او می‌نشیند، من به عمق جان می‌چشم و می‌تازم به هر آن سو که مراد او باشد. گویی که از روزگارانی دور، بسا دورتر از امروز او را می‌شناسم. گرمای تنش را به نفس می‌کشم و جان می‌گیرم. به سان زمانی که با جادوی کلمات شاعر جان گرفتم و پرنده‌ای شدم و فرود آمدم بدین واحهٔ بی‌نهایت. جان می‌گیرم؛ این بار نه بر دشت ابلق بل در آوردگاهی سرخ.

نیمروز غریبی است. من کجایم و این کیست که بر من نشسته است؟ این کدام راکب است که شمشیرش نمرده و خنجرش را بر دیوار ناجوانمردی نکوفته؟ من اویم یا او من است؟ مردی است به‌سان نوری که بر سر آتش نشسته.

راکبم رزم می‌کند و من پابه‌پایش می‌روم. عطش و زخم بر جانش نشسته و گویا که من آن‌گونه تشنه‌ام و جانم به درد آغشته. نفسی می‌کشم عمیق و بوی خاک غریب و خون می‌ریزد درونم. این شمشیر نباید بمیرد. باید راکبم را به جایگاهی برسانم تا زخم‌هایش تیمار شود. پرنده می‌شوم و به پرواز درمی‌آیم. دل می‌زنم به قلب آسمان. خورشید با نیزه‌های سوزانش به دل زمین طعن می‌زند و راکبم خود خورشیدی است در این آسمان که نور می‌پراکند بر غبار سالیان این واحه. واحه پرنور می‌شود و گویی زمان یک آن می‌ایستد، میخکوب می‌شود. همه چیز ساکن شده؛ اسب‌ها، جنگاوران، نیزه‌ها و شمشیرها در هوا؛ درست مثل خیمه‌های سوگوار که اندوهناک در گوشه‌ای از آوردگاه، مربع نشسته‌اند. همه چیز همچون رویاست، همچون خواب؛ خوابی که خودِ بیداری است. گویی یک آن همه چیز شعله می‌کشد. گویی تمام جهان دل می‌سپارد به آتش. اما مرا هراسی نیست از آتش که پیش از این تن به آتش سپرده‌ام. همان زمانی که آتش شد آزمون و ابتلای آن راکبم که به تهمت آن زن گرفتار آمد. هرچند راکبم خود آتش بود و آتش که بر آتش کارگر نیست. چه بسا که راکبم آب بود و زلالی‌اش آتش را بر او سرد کرد. از میان آتش تاختیم و سپیدروی و سپیدجامه از دیگر سوی آن به در آمدیم. اما اکنون که در این وادی غریب با این راکب نورانی دل به آتش زده‌ام، همه چیز دیگرگونه است. این آتش نور محض است. راکبم دست می‌کشد بر آتش و نور از دستانش برمی‌خیزد و می‌نشیند بر دل ظلماتی که همچون قاف بر گرداگرد گیتی حلقه زده است. این نیمروز می‌شود تمام لحظه‌هایی که از ابتدای هستی آمده‌اند و گذر کرده‌اند و تا همین لحظهٔ ساکن شدن جان داشته‌اند. راکبم شمشیر می‌گرداند و با پاهایش آرام می‌کوبد بر پهلوانم. جانی دوباره می‌گیرم و ناگهان دوباره به تپش می‌افتد قلب آوردگاه. جنگاوران نیزه می‌افکنند و شمشیر می‌کشند و اسب‌ها می‌تازند، راکبم زخم می‌زند و زخم می‌خورد و من می‌تازم. خاک برایم راه باز می‌کند و درختانی که شاید یک روز در این واحه سبز شوند و دست بر آسمان برآورند، در دو سوی راه دست به سینه همچون چاکران به صف شده‌اند. عطر خون راکبم فضا را آغشته. جانم پر از زخم است و تشنه‌ام؛ تشنه به‌سان خاری سبز که در میانهٔ یک مفازهٔ بی آب و علف رستگاری می‌طلبد و همواره در انتظار بارانی است که یک روز قدم بگذارد به خواب او. باید راکبم را برای تیمار به جایگاهی برسانم حتی اگر نحرم کنند و خون از گلوگاهم تا آسمان بجوشد. می‌تازم و خاک همراهی‌ام می‌کند و درختان تسبیح کنان دعایم می‌گویند.

دردی به سینه‌ام نشسته که آسمان‌ها فاصله دارد با درد داغگاه و افسار و نعل شدن. اینجا نه اسبستان است و نه داغگاه و نه حتی آوردگاه. اینجا یک جای دیگر است؛ از لونی دیگر و بویی دیگر. همه جا سرخ است و خون موج زده تا درون نگاه من. ناگهان صدایی مهیب به گوشم می‌نشیند که قلبم را از سینه بیرون می‌افکند. راکبم نیمه‌جان بر زمین افتاده. راکبم مردی است به سینه ستبر و به هیبت اساطیری که عمری با آنها زیسته بودم. سراسر نور است و سبزی‌ای از جنس درختان هاله شده در اطرافش. خون جاری می‌شود روی زمین؛ خون راکبم. همه جا معطر می‌شود. به دورش می‌گردم. می‌بویمش. چقدر شیفتهٔ اویم. انگار من اوست و او من. انگار هر دو از یک ریشه جوانه زده‌ایم و سرمان به سدرهٔ منتهی رسیده و شاخه‌یمان با شاخه‌های آن درآمیخته. گویی تمام زمین و آسمان از ریشه‌ها و شاخه‌های ماست. می‌بویمش، می‌بوسمش بارها. نفسش می‌نشیند بر نفسم. پیشانی به خونش می‌سایم؛ همچون ساجدی که پیشانی بر خاک بساید. متبرک می‌شوم و عطر او را می‌گیرم. مردان جنگی



از هر سوی هجوم می‌آورند؛ از هر طرف تازان و دوان. من اما ایستاده‌ام بر سر پیکر زخم‌خورده‌اش. خونش جاری شده بر زمین. می‌دانم که این خون سبز خواهد شد به هیئت درختان هماره سبز. مردان جنگی پیش می‌آیند و من همچنان ایستاده‌ام.

-نگذارید این اسب برود. سوگند به خداوند که پربهاترین اسب‌های محمدبن عبدالله است.

صدای مرد که آغشته به بوی مرگ است، طنین می‌افکند بر سراسر آوردگاه. از هر سو محصور می‌شوم؛ همچون آهویی که افتاده باشد در حلقهٔ شکار پَرهٔ شکارگرانِ نخجیرگاه. گنگ و مبهوت می‌نگرمشان. ناگهان عطر راکبم همه جا را پر می‌کند. پرنده می‌شوم؛ پرواز می‌کنم و پاهایم بال می‌شوند و با آنها بر فرق شکارگرانم می‌کوبم. شکارگرانم همچون شیرانی که به ضرب گرزی گران از پای درآیند به زمین می‌افتند. حلقه باز می‌شود و من می‌گریزم. می‌تازم. خاک آغوش می‌گشاید تا گام بگذارم بر سینه‌اش. بویی غریب دستم را می‌گیرد و به شتاب می‌کشاندم به سمت خیمه‌گاهی که سیاهپوشانی بر درش ایستاده‌اند؛ زنانی که بوی راکبم را می‌دهند. یکی‌شان نقاب از چهر برمی‌دارد و مرا می‌نگرد. گویی با نگاهش می‌پرسد: «راکبت را چه کردی‌ای بی‌وفا؟» چشمان سیاه زن نافذ است و یک آن برقش دیده‌ام را تار می‌کند. این همان برقی است که از شمشیر راکبم ساطع می‌شد. گویی این زن شمشیر اوست. بغض می‌آید و خنجر بر بیخ گلویم می‌گذارد و بی‌حرکت می‌ایستد. بغض می‌آید و نحرم می‌کند. دختر جوانی مویه می‌کند و سراغ پدرش را از من می‌گیرد. صدای دختر بوی راکبم را می‌دهد.

—پدرم را چه کردی؟ چرا تنها آمدی؟... پدر آیا تسلیم مرگ شدی؟... آری... آری تو را یاوری نبود.

بغض تکانی می‌خورد و راهی چشمانم می‌شود. صیحه‌ای می‌کشم؛ صیحه‌ای به بلندای تمام صداهای عظیم جهان. بازتاب صیحه‌ام از چهار طرف ما را نشانه می‌گیرد. زنان به سویم می‌آیند و در آغوشم می‌گیرند. مویه می‌کنند و دست بر زخم‌هایم می‌کشند و از راکبم سراغ می‌گیرند. آن زن که برق چشمان راکبم را در دیده دارد گردنم را به سینه می‌فشرد و دست بر یالم می‌کشد. ضجه نمی‌زند اما زیر لب چیزی می‌گوید. می دانم اگر آن شاعر دشت ابلق اکنون اینجا حضور داشت و مرا می‌نگریست این چنین زخم‌خورده و پریشان و آغشته به عطری شیرین، چیزی به شعرش می‌افزود. کاش تصویرگری اینجا بود و این لحظه معطر را به تصویر می‌کشید.

زخم‌هایم به درد می‌آیند و ناله سر می‌دهند. رودی آن سوتر ساکن و دست به سینه نشسته و این هیاهو را می‌نگرد. باید به دل آب بزنم. آهنگ رود می‌کنم و پا بر سینه‌اش می‌گذارم. می‌تازم و صدای گام‌هایم از دورتر به گوشم می‌نشیند. رود می‌شود بوسه گاه قدم‌هایم و جان آب عطر راکبم را می‌گیرد.[۲۰]

باید از این آب بگذرم. باید بتازم به سمت مرغزاری که فرزند آن راکب سپیدروی و سپیدجامه‌ام، همو که با هم از آتش گذشتیم قصد آنجا دارد. آن راکبم گفته بود زین پس فرمان باد را هم نبرم تا روزی که فرزندش بیاید.[۲۱] باید آن مرغزار را پیدا کنم و به انتظار بنشینم. راکبم می‌دانست که سرش را بر آن تشت زرین خواهند نهاد و از تن جدا خواهند کرد. انگار خواب دیده بود؛ خواب مرگ. باید بروم به انتظار آن جوان که بناست کین خون پدر را بکشد. به میانهٔ رود که می‌رسم عطری عظیم فضا را می‌گیرد؛ عطر راکبم. یک آن آسمان سرخ می‌شود و گویی آتش به جان جهان می‌افتد. همانند آن روز؛ روزی که با آن راکبم سپیدرویم از دل آتش گذشتیم. به پس خویش می‌نگرم. هیاهویی به پاست. درختی را می‌بینم که قد می‌کشد. سوگند به خداوندگار که قد می‌کشد و دستانش را به سمت آسمان می‌برد. از شاخه‌های سبزش آتش می‌بارد؛ شاید هم خون. بوی خون با عطر راکبم درهم آمیخته. همه جا سبز و سرخ است. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌تازم. گویی این رود را هیچ پایابی نیست و آب مرا روی دستانش می‌برد. باید به مرغزار بروم و به انتظار راکب جوانم بنشینم... ■

---

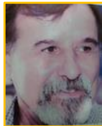
۲۰. عبدالله بن قیس گفت: «آن اسب را دیدم که تمام مردم از دور او پراکنده شدند و او به سرعت به طرف خیمه‌ها رفت و کسی قادر نبود به او نزدیک شود و سپس آهنگ فرات کرد و به سرعت خود را به وسط فرات رسانید و در آب فرورفت و تا امروز کسی نمی‌داند او کجا رفته و چه شده است.» (اسرار الشهادة)

۲۱. سیاوش چو گشت از جهان ناامید برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و در مرغزار چو کیخسرو آید تو را خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب ز دشمن زمین را به نعلت بروب



داستان «بساط دستفروشی»

نویسنده «جلال مظاهری»



چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. همه چیز دور سرم تاب می‌خورد، هیچ صدایی را نمی‌شنیدم، نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. خیلی خسته شدم، از صبح یه ساندویچ فلافل خورده بودم، دلم ضعف می‌رفت، صدایم گرفته بود نای فریاد زدن نداشتم. دلم می‌خواست یک جا بنشینم یا حتی دراز بکشم و تا صبح شاید هم بیشتر بخوابم. از صبح که بساط را توی لین یک پهن کردیم، یک نفس داد زده بودم و یک پایم اینجا بود، یک پای دیگرم توی خانه حمودی و پیراهن و شلوار می‌آوردم، از طرفی چهار چشمی مواظب بودم کسی چیزی کش نبرد، باید خودم را سرپا نگه می‌داشتم، چشمهایم را مالیدیم و با دست زدم توی صورتم، شاید خواب و خستگی از سرم بپرد. امروز آخرین روز کارمه، فردا عیده، دیگر خبری از بساط پهن کردن نیست، اگر هم بود من دیگر نبودم، قرارم با حمودی همین بود، یک هفته کار کنم و امروز روز آخرشه.

می‌دانستم، امسال از عیدی که پدرم می‌گیرد، چیزی به من نمی‌ماسد. من از لیست کسانی که قرار بود بابا برایش لباس بخرد توسط مادر خط خورد بودم، یعنی دیگر من بزرگ شدم و باید خودم کار کنم، با پولم لباس بخرم. به همین خاطر مادر این کار را برایم پیدا کرد، چون می‌دانست مدرسه‌ها هفته آخر سال تق و لقندو بچه‌ها کمتر می‌روند مدرسه. با اینکه مدیر مدرسه خیلی تهدید می‌کرد و می‌گفت: «اگر کسی نیاد چنان می‌کنیم.» اما می‌فهمیدم، خود این جماعت هم دلشان نمی‌خواهد ما هم بیاییم و به این بهانه مدرسه را تعطیل کنند و یک نفس راحتی بکشند، و هر کدام می‌رفتند به سمت و سویی، بعد از تعطیلات انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و آن‌ها چیزی نمی‌گفتند، همه چیز به خیر و خوشی پایان می‌یافت.

مادرم این کار را برایم پیدا کرد و قرار بود من یک هفته کار کنم، و دستمزدم را حمودی بدهد به او، مادرهم با سلیقه خودش لباس عید برایم بگیرد، من هم باید می‌پوشیدم، دلم نمی‌خواست پیراهن و شلواری که مادرم نمی‌دانم توی کدام قوطی عطاری گیر می‌آورد، که همیشه بزرگ و گشاد بود، بعد مجبورم می‌کرد که آنرا بپوشم، و تمام سال متلک و دست انداختن بچه‌ها را توی مدرسه تحمل کنم. می‌خواستم با سلیقه خودم لباسم را انتخاب کنم. باید کاری می‌کردم که دستمزدم را به خودم بدهد نمی‌دانسنم چطور این کار را انجام بدهم.

روزهای اول خیلی سخت بود، باید ساعت‌ها می‌ایستادم روی پایم، حمودی گفته بود فقط مراقب باش کسی چیزی برندارد، من هم چهار چشمی مراقب بودم. بعد کم کم شروع کردم صدا زدن و لباس و شلوار را نشان مشتری دادند، و سر قیمت چانه زدن، بعد راضی کردن و فروختن، برای خودم شدم یک پا فروشنده، جوری که حمودی می‌ایستاد و تماشا می‌کرد و کیف می‌کرد.

به طور اتفاقی دیدمش، حمودی مرا فرستاده خانه‌اش که از انبار چند تا لباس و شلوار بیاورم. دنبال پیراهن‌هایی می‌گشتم که یک مرتبه لابلای لباس‌ها، چشمم به شلوار لی آبی و پیراهن آستین کوتاهی خورد که همیشه دلم می‌خواست، اما مادرم تا حالا برایم نخرید بوده. خوب براندازش کردم به نظرم اندازم بود، ولی باید می‌پوشیدمش تا مطمئن شوم، پوشیدم؛ فیتم بود. انگار برای من دوخته باشند از خوشحالی می‌خواستم بال در بیاورم، به آنچه که می‌خواستم رسیدم باید با حمودی حرف بزنم و راضیش کنم. به جای دستمزدی که قرار بود به مادر بدهد، آن لباس و پیراهن را بردارم، نباید فرصت را از دست بدهم، هر طوری بود، باید حمودی را وادار کنم با خودم قرار بگذارد، می‌فهمیدم نیاز به من دارد، توی این چند روز خودم را نشان دادم از جاسم برادر زاده‌اش زرنگ‌تر و فرزتر بودم، حواسم به بساطش بود؛ نگذاشتم کسی چیزی بردارد. با صدای که می‌زدم، مشتری‌ها را دور خودم جمع می‌کردم. سریع شلوار و پیراهن را توی پلاستیک سیاهی که پیدا کردم گذاشتم، بعد در جایی که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد قایم کردم، وقتی خیالم راحت شد. چیزهای را که باید می‌بردم بغل کردم، از خانه زدم بیرون. دل تو دلم نبود، به چیزی که می‌خواستم رسیده بودم، اما مانده بودم که چطور به حمودی بگویم.

> می‌دانستم، امسال از عیدی که پدرم می‌گیرد، چیزی به من نمی‌ماسد. من از لیست کسانی که قرار بود بابا برایش لباس بخرد توسط مادر خط خورد بودم،

دنبال فرصت بودم که موضوع را با او در میان بگذارم، نمی‌دانستم قبول می‌کند یا نه. باید راضیش کنم. جاسم که رفت انبار چیزی بیاورد، دیدم موقعیت مناسبی است، برای لحظه‌ای سرمان خلوت شد. دو دل بودم چطور به او بگویم، این پا و اون پا کردم انگار حمودی متوجه حالت من شد و

گفت: «چی شده؟ چیزی می‌خوای بگی؟»

ول من من کردم دوباره حرفش را تکرارکرد، باید می‌گفتم تا جاسم نیامده، دل به دریا زدم گ

فتم: «یه شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه تو انبار دیدم.»

گفت خب؟»

گفتم: «می‌خوام برش دارم! به جای دستمزدم.»

گفت: «با مادرت قرار دیگه‌ای بستم.»

گفتم: «من اینها رو می‌خوام!»
گفت: «اینا خیلی گرونه!»
گفتم: «اگر ندهی من هم کار نمی‌کنم!»
گفت: «جواب مادرت رو چی بدم!»
گفتم: «اون با من!»
مانده بود میان دو راهی، که چه بگوید، چون بساط پهن کرده بود و نمی‌خواست مرا از دست بدهد، نمی‌توانست کسی را گیر بیاورد و دیده بود من از بچه برادرش جاسم زبر و زرنگترم.
گفت: «باشه ولی جواب مادرتو خودت می‌دی؟» با شنیدن این حرف می‌خواستم فریاد بزنم و خوشحالیم را به همه اعلام کنم.
جاسم هم چشمش دنبالش بود. جاسم یک بار بهم گفت: "کجا قایمش کردی؟ خودم را زدم به کوچه علی چپ که منظورش را نمی‌فهمم، اما از این که نتوانسته بود آن را پیدا کند، خیلی خوشحال بودم.
از صبح شلوغ بود، جای سوزان انداختن نبود. جمعیت عین موج می‌آمد و می‌رفت، صداهایی که درفضا می‌پیچید و جماعت را به سوی خود می‌کشاند: 《حراج شد، حراج شد، جفتی دَه تومان بیا بخر و ببر》 و نگاه‌ها می‌رفت سمت صدا و بعد جماعت هجوم می‌بردند. همه خود را آماده می‌کردند برای فردا، آخرین تلاش خود را می‌کردند، آنچه را که می‌خواهند پیدا کنند. مردم از کنار بساط‌ها رد می‌شدند، نگاه می‌کردند، قیمت می‌پرسیدند و بعد امتحان می‌کردند. بچه‌ها با ذوق و شوقی که در چشمانشان موج می‌زد، می‌پوشیدند و مادرها اندازه می‌گرفتند، بعد چانه می‌زدند. مادر می‌گفت اندازته و کودک در حالی که از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت به علامت رضایت سر تکان می‌داد، کودک با اشاره مادرلباس را در می‌آورد و مادر شروع می‌کرد به چانه زدن، کودک نگاه به مادر می‌کرد و منتظر بود که می‌خرد یا نه! مادر نگاهی به کودک می‌انداخت و بعد از کیفش پول در می‌آورد و می‌خرید. حمودی لباس را در پلاستیک می‌گذاشت و در حالی که لبخند بر روی لب داشت به کودک که می‌خندید
می‌گفت: «مبارکت باشه.»
کودک با شیرین زبانی می‌گفت: «خیلی ممنون.»
احساس کردم جاسم نیست، نگاهی به اطراف کردم، نبود. یک لحظه ازش غافل شدم، از صبح حواسم به جاسم بود. بعد از آن حرفی که زد و نتوانسته بود، پیدایش کند، مراقبش بودم. وقتی می‌رفت خانه حمودی لباس و یا چیز دیگری بیاورد من هم به یک بهانه‌ای دنبالش می‌رفتم. وقتی حمودی گفت من او را ندیدم، شکم بیشتر شد و به دستفروش‌های اطراف نگاه کردم. گفتم شاید رفته پیش بچه‌ها، اما آن جا هم نبود. بیشتر نگران شدم، این فکر به ذهنم خطور کرد نکنه رفته لباس و شلوارم رو برداشته و برده خانه خودشان، این فکر مثل خوره به جانم افتاد، باید خودم را می‌رساندم. اما نمی‌دانستم چطور، منتظر یک فرصت مناسب بودم، لعنت به این شانس، توی دقیقه آخر این اتفاق باید می‌افتاد. نباید این موقعیت را به جاسم می‌دادم، که پیراهن و شلواری را که خیلی دوست داشتم بردارد. نگاه کردم حمودی داشت با مشتری چانه می‌زد وحواسش به من نبود، سریع زدم به چاک، دویدم. از لابه لای جمعیت رد شدم و به مردم تنه می‌زدم و تنها صدایشان را که فحش می‌دادند می‌شنیدم، برایم مهم نبود. شاید حمودی و جاسم دست به یکی کرده بودند، نمی‌توانستم باور کنم که این دو نفر با من این کار رو کرده باشند، بر ایشان این همه زحمت کشیده بودم، توی این فکر و خیال بودم، که خودم رو جلو خانه حمودی دیدم، جاسم داشت از خانه بیرون می‌آمد. خوب به موقع گیرش آوردم، توی دستش پلاستیک سیاهی بود، عین پلاستیکی که شلوار و پیراهنم را داخلش گذاشته بودم، لعنتی چطور پیدایش کرده بود، سر بزنگاه گیرش انداختم، نباید بگذارم دربرود، مچش را گرفته بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. جاسم وقتی مرا دید جا خورد، غافلگیر شده، زبانش بند آمده بود، انگار انتظار مرا نداشت. می‌خواست چیزی بگوید که سریع کیسه پلاستیک را از دستش قاپیدم و داخلش را نگاه کردم، باورم نشد، یک مرتبه انگار دنیا روی سرم خراب شده باشد، فرو ریختم، پایم سست شد، می‌خواستم زمین بخورم، دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم، پیراهن و شلوار نبود، چیز دیگری بود. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند. بخصوص وقتی جاسم گفت: «برات نون و پنیر آورده بودم که بخوری!» خشکم زد، نمی‌دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم، شرمنده بودم می‌خواستم از خجالت آب شوم.
جمعیت داشت کم می‌شد، خیلی‌ها بساطشان را جمع کرده بودند. کارگرهای شهرداری داشتند از بالای لین یک جارو می‌کردند و پایین می‌آمدند، این نشان می‌داد که باید بساط‌ها را جمع کنیم. چیزی از لباس‌ها نمانده بود، چهره حمودی نشان می‌داد راضی ست و خوب کاسبی کرده، همه چیز را جمع کردیم و توی پلاستیک‌های بزرگ جا دادیم، حمودی پول‌ها رو داشت دسته می‌کرد و توی صندوق فلزی می‌جا می‌داد.
با صدای حمودی یک مرتبه جا خوردم، با لهجه عربی
گفت: «ای ناقلا کجا قایمش کردی؟ عقل شیطون به این جا قد نمی‌داد، جاسم همه جا را گشته، ولی پیدایش نکرده بود.»
با حرف او خنده‌ام گرفت، بعد دوباره گفت: «مبارکت باشه». و از توی صندوقش چند تا اسکناس در آورد و گفت: «این هم عیدیت.» دوباره گفت: «سال دیگه می‌بینمت یک پیراهن و شلوار خوب برات میارم».
همان طور که می‌رفت گفت: «نگران نباش برای جاسم یه پیراهن و شلوار گیر آوردم».
نمی‌دانستم چه بگویم، فقط احساس می‌کردم، پولی که حمودی بهم داد، با تمام پول‌هایی که تا به حال گرفته بودم، خیلی فرق داشت.■

داستان «به وقت رفتن»

نویسنده «الهام بیاتی مقدم»



دکتر مَجد لقمه کوچکی در دهان می‌گذارد. چای را هورت می‌کشد و به سمت اتاق می‌رود: «خانم حاضر شدین؟ دیر میشه؟»

خانم مجد گره روسری‌اش را محکم می‌کند. کیفش را روی ساعدش می‌گذارد. دستکش‌های چرمی را به دست می‌کند و با دکتر تا آشپزخانه هم قدم می‌شود. شیر داغ را تا نیمه می‌خورد. به سمت اتاق آیدا می‌رود. دراتاق آیدا را باز می‌بیند ودستگیره‌ای که از در جدا شده است. خانم مجد یک دستش را به ستون دیوار تکیه داده و سرش را داخل اتاق می‌برد:

«آیدا هنوز بیدار نشدی؟»

آیدا گوشهٔ پتو را کنار زده یک چشمش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

«مامان دیشب خوب نخوابیدم. گربه‌ها نگذاشتن»

خانم مجد می‌گوید: «در چرا بدون دستگیره است؟!»

«کلید توی در شکست، مجبور شدم پیچش رو باز کنم و درش بیارم.»

خانم مجد به سمت در خانه می‌رود و صدایش را به گوش آیدا می‌رساند:

«دیر نرسی به کلاس؟»

«چشم مامانِ همیشه نگران، شما دیر نرسی!»

خانم مجد با عجله به سمت پارکینگ می‌رود و نگاه حسرت باری به تورفتگی روی در ماشین‌اش می‌اندارد و سوار ماشین دکتر مجد می‌شود. آقای دکتر مدام استارت می‌زند. مه غلیظی فضای بیرون را پوشانده و توان دید را کم کرده. آسمان یکپارچه ابر تیره است. شیشه‌های ماشین از مه غلیظ خیس شده‌اند. صدای استارت زدن و روشن نشدن ماشین هر دو را کلافه می‌کند. خانم مجد از ماشین پیاده می‌شود. دستانش را جلوی بخار دهانش می‌گیرد و می‌گوید:

«پیمان می‌خوای تا ظهر استارت بزنی؟»

دکتر مجد از ماشین پیاده می‌شود و کاپوت را بالا زده می‌بیند باتری ماشین نیست. و می‌گوید:

«آناهیتا این ماشین یکی دو ساعت کار داره. بهتره با تاکسی بری عزیزم.»

خانم مجد سلانه سلانه قدم برمی‌دارد و حجم آب میان سنگفرش‌ها را با احتیاط رد می‌کند. سرش را سمت آقای مجد می‌گیرد و می‌گوید:

«امروز میرم آژانس هواپیمایی. بلیطها آماده‌ان.»

دکتر مجد سرش را از زیر کاپوت بیرون می‌آورد و می‌گوید:

«واسه چه تاریخی؟»

«آخر هفته. چیزی نمونده!»

این را می‌گوید و از ساختمان خارج می‌شود.

***

چمدان پر از لباس است. آیدا گَپ سورمه‌ای و شلوار جین را از روی چوب‌رختی برمی‌دارد و روی دیگر لباس‌هایش می‌گذارد. نیم‌بوت‌های مشکی چرم را می‌خواهد به هر زحمتی در گوشه چمدان جا بدهد. روی چمدان را می‌بندد. ساق چرمی نیم‌بوت‌ها از چمدان بیرون زده است. آن‌ها را در می‌آورد و در گوشهٔ اتاق رها می‌کند. هنوز در فکر جا دادن نیم‌بوت‌ها بود که از صدای بلند موبایلش تکانی به خود می‌دهد. اسم " سایه" روی صفحهٔ موبایلش نمایان می‌شود: «سلام سایه خوبی؟...دارم آماده میشم. نیم ساعت دیگه جلوی دانشکده‌ام.»

منشی در می‌زند و وارد اتاق می‌شود.

«خانم دکتر نامه دارید.»

«از طرف کیه؟»

«جلو فرستنده‌اش چیزی نوشته نشده.»

«مهتاب جان اگر دیگه مریض نداریم می‌تونی بری خونه.»

عقربه‌ها ساعت ده را نشان می‌دهد. بعد از صدای بسته شدن درمطب، خانم دکتر مجد نامه را باز می‌کند. چند خطی می‌خواند. هنوز نامه به پایان نرسیده بود که از دستش رها می‌شود. نور سفید مهتابی در اتاق پخش می‌شود. اشیا، درون اتاق سفید و بعد خاکستری می‌شود. چرخش اشیا، مانند گردابی در چشمانش ایجاد می‌شود. یکهو تمام تن نیمه‌جانش نقش بر زمین می‌شود. نور سفید مهتابی از میان پلک‌های نیمه‌بازش به مردمک چشمش می‌خورد. خیسی را روی صورتش حس می‌کند. صدای انعکاس‌گونه‌ای را می‌شنود و دست گرمی که روی پیشانیش کشیده می‌شود.

«مامان! مامان! چشماتون رو باز کنید!»

آیدا بازویش را زیر سر خانم مجد گرفته و به کمک آقای دکتر خانم مجد را بیرون می‌برند. بوران تندی شاخه‌ها وبرگ‌های درختان میان بلوار را در هم می‌پیچد. دانه‌های درشت باران به شیشهٔ ماشین می‌کوبد و حرکت منظم تیغه‌های برف پاک‌کن لحظه‌ای متوقف نمی‌شوند. نزدیک به خانه صدای عجیب شیون

ماده گربه در میان صدای بوران به وضوح شنیده می‌شود. آیدا که مادرش را در آغوش گرفته است می‌گوید:

«راستی مامان گربه می‌خواهد بزاد! دیشب تا صبح صدای شیونش رو از پشت پنجرهٔ اتاقم می‌شنیدم. حیوونی پشت اون خرت و پرت‌ها جا پیدا کرده. حالا وقتی از اونجا میره یه بچه گربه جا میگذاره مثل اون قبلی.»

آیدا تلاش می‌کند با حرف زدن حواس مادرش را پرت کند. دکتر مجد بیدرنگ می‌گوید: «بهتره مامان رو تا توی اتاقش همراهی کنی.»

«بابا! مامان تا به حال سابقه نداشته اینطور بشه!»

«جای نگرانی نیست. افت فشار بوده. حالا هم کاملاً سرحاله عزیزم.»

آیدا مادرش را به اتاقش می‌برد. بلیط‌های هواپیما را روی پیشخوان می‌گذارد و به سمت اتاقش می‌رود. باز صدای شیون گربه از پشت پنجره می‌آید. درحالت سستی و خواب‌آلودگی چشمش به نیم‌بوت‌ها و دو چمدانِ پر در کنج اتاق می‌افتد. چند ساعتی از شب گذشته بود که با صدای صحبت‌های پدر و مادرش بیدار می‌شود. چند لحظه‌ای دزدکی به صحبت‌هایشان گوش می‌دهد. صدای آقای دکتر واضح‌تر شنیده می‌شود:

«اثری از نامه نبود.»

«پیمان تو مطمئنی همه جا رو گشتی؟!»

«بله. یعنی نامه از طرف اونها است؟»

«شک ندارم. مگر قرار نبود دیگه هیچ وقت پیداشون نشه؟!»

آقای دکتر این‌بار آرام‌تر شده. می‌گوید: «بالاخره که باید بفهمه.»

گاهی صدای رعدوبرق در میان بارش بی‌وقفه شنیده می‌شود. آیدا روی مبل لم داده و نور آبی تلویزیون به صورتش می‌خورد. بی‌صدا زیرنویس مستند حیات‌وحش را می‌خواند.

«لاک‌پشت‌های دریایی پوزه‌عقابی هر چهار سال یکبار برای جفت‌گیری به سطح دریا می‌آیند و بر روی ساحل گودال‌هایی حفر می‌کنند و تخم‌هایشان را درون گودال‌ها می‌ریزند وآنها را با شن وماسه می‌پوشانند وبه دریا بازمی‌گردند.» از اتاق آقا وخانم مجد صدایی نمی‌آید. صدای نالهٔ گربه هم دیگر شنیده نمی‌شود. صدای بوران هم کمتر شده است. آیدا خودش را روی مبل جمع وجور می‌کند. پتو را روی خودش می‌کشد. چشمانش سنگین‌تر شده‌اند. نور آبی تلویزیون گاهی سفید و گاهی سبز می‌شود. آیدا دوباره زیرنویس را می‌خواند: «بچه‌لاک‌پشت‌ها بعد از یک هفته از زیر شن‌وماسه بیرون می‌آیند و به سمت دریا حرکت می‌کنند. لاک‌پشت‌های دریایی از هر گونه در طول عمر سی تا صد ساله خود ممکن است هرگز پدر و مادرشان را نبینند.»

آیدا پتو را تا گردنش بالا می‌کشد. تصویر پایانی مستند را ثابت نگه می‌دارد. چند بار جملات پایانی زیرنویس را می‌خواند. با لبه آستینش چشمان خیسش را پاک می‌کند. صبح زود دکتر مجد بالای سر آیدا ایستاده است. پتو را روی او می‌کشد. خم می‌شود که نامه را بردارد، آیدا از روی مبل بلند می‌شود. دستانش را دور گردن دکتر حلقه می‌کند و او را می‌بوسد و نامه را درون جیب کتش می‌گذارد.■

قصه «پانی و پِنی و خرگوش دماغ قرمزی»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»



جنگل پوشیده از برف شده بود. همهٔ حیوانات درلانه‌هایشان به سر می‌بردند. پانی و پِنی و دوستانش هم نمی‌توانستند به مدرسه بروند، درکلبه درس می‌خواندند؛ چون می‌دانستند برف‌ها که آب شود؛ باید به مدرسه بروند و امتحان بدهند.

پِنی کمی بازی‌گوشی می‌کرد و درس نمی‌خواند. پانی به او گفت: «پِنی عزیزم؛ باید از این فرصت استفاده کنی و درس بخوانی تا در امتحانات قبول شوی!»

پِنی رو به پنجره ایستاده بود و حرف‌های پانی را گوش می‌داد که ناگهان چشمش به دایرهٔ قرمزی افتاد که تکان می‌خورد، با تعجب رو به پانی کرد و گفت: «پانی این دیگر چیست که در بین برف‌ها تکان می‌خورد؟!»

پانی نگاهی انداخت و گفت: «حیوانی باید باشد که در برف‌ها مانده‌است؛ باید به او کمک کنیم و نجاتش دهیم وگرنه از سرما خواهد مُرد!»

پانی بیرون رفت، به‌سختی نزدیک آن قرمزی شد، خرگوش سفیدی را دید که فقط دماغش قرمز است، او را بغل کرد و به کلبه آورد. همه کنار آتش نشستند، پانی باخنده به خرگوش گفت: «دماغ قرمزت تو را نجات داد!»■

داستان «زندگی من»

نویسنده «زهرا فریدونی»



از سوراخی که وسط پیشانی‌ام ایجاد شده، روحم آرام، آرام از جسمم جدا می‌شود و به سمت بالا کشیده می‌شود دارم می‌بینم.

امروز اولین روز زندگی مشترک من است، همه چیز مثل زندگی‌های دیگر شروع می‌شود خانه ما سرشار است از عشق و محبت و دوست داشتن روزهایی که چند سال بعد حسرتشان را خواهیم خورد. چند روزی می‌گذرد و مرخصی همسرم تمام می‌شود و باید سر کارش برود، من هم مثل یک همسر وظیفه‌شناس برایش صبحانه درست می‌کنم و بعد کمک می‌کنم تا کتش را بپوشد، او هم با ابراز عشق و علاقه خدا حافظی می‌کند.

مدتی می‌گذرد؛ او دیگر مثل روزهای اول به من نگاه نمی‌کند و دیدن تلویزیون را به من ترجیح می‌دهد، حتی سر کار که می‌رود سرد و بی‌اعتنا و بدونه خدا حافظی از کنارم رد می‌شود. غذای مورد علاقه‌اش را درست می‌کنم، با چند شاخه گل و شمع سعی می‌کنم فضا را رمانتیک کنم، اما وقتی داخل خانه می‌شود انگار اصلاً متوجه تغییرات نمی‌شود، بی‌اعتنا کیفش را گوشه‌ای پرت می‌کند و وقتی از او می‌خواهم سر میز شام بیاید می‌گوید

《شام خوردم. میخوام بخوابم. 》

***

تغییراتی که در او به وجود آمده موجب نگرانی‌ام می‌شود، انگار کمی تغییر رنگ داده و گوش‌هایش پهن‌تر شده. رئیسش با تلفن منزل تماس می‌گیرد و می‌گوید که چند روزی است سرکار نمی‌رود وقتی از او پرسیدم کجا بوده‌ای در کمال خون سردی جواب می‌دهد.

《خب سر کار کجا باید باشم. 》

روزها از پس هم می‌گذرند و روند تغییر چهره اوادامه دارد. دماغش همچنان در حال رشد است طوری که نمی‌تواند فاصله‌اش را با اشیاء دور و برش تنظیم کند و مرتب با آن‌ها بر خورد می‌کند. به گونه‌ای که وقتی می‌خواست چیزی از داخل یخچال بر دارد به خیالش سرش را کاملاً از آن بیرون آورده، دماغش لای در گیر کرد و معلوم بود حساب درد می‌کشید.

همیشه سعی می‌کرد چیزی را از من پنهان کند. برایم سؤال بود وقتی با این وضع بیرون می‌رود، کسی به او چیزی نمی‌گویید؟ شایدم به یک بیماری لاعلاج مبتلا شده باشد.

با کلی مقدمه چینی و من من‌کنان موضوع را با او درمیان گذاشتم اما به شدت برآشفته شد و سرم داد زد: 《بهتره سرت تو کار خودت باشه و به من کاری نداشته باشی وگر نه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی 》

با این تهدید او واقعاً ترسیدم و بیشتر از همیشه نگران شدم. روزها می‌گذشت و تغییرات هم در او ادامه داشت. گوش‌هایش پهن‌تر و دماغش درازتر می‌شد. تنش پشمالو و عرض بدنش تحلیل می‌رفت. انگار شکمش را بی‌هیچ ملاحظه‌ای در فضا رها می‌کرد. انگار دچار اختلال دید هم شده بو. بعضی وقت‌ها من را هم شبیه خودش می‌دید و به من می‌گفت که دماغم دراز شده است.

> مدتی می‌گذرد؛ او دیگر مثل روزهای اول به من نگاه نمی‌کند و دیدن تلویزیون را به من ترجیح می‌دهد، حتی سر کار که می‌رود سرد و بی‌اعتنا و بدونه خدا حافظی از کنارم رد می‌شود.

تا اینکه زن همسایه زنگ واحد ما را زد وقتی در را باز کردم بدونه هیچ تعارفی سرا سیمه و با چشمانی خیس وارد خانه شد و راجع به شوهرش که شبیه شوهر من شده بود صحبت کرد. تقریباً همه متوجه موضوع شده بودند اما هیچ کس به خودش جرات نمی‌داد درباره آن با دیگری حرفی بزند.

تصمیم گرفتم هر طور شده سر از موضوع در بیاورم، برای همین گاهی تعقیبش می‌کردم، جیب‌هایش را می‌گشتم و... یک شب که خواب بودم یک دفعه از خواب پریدم. سر جایش نبود خیلی آرام بلند شدم، همه جای خانه را در تاریکیورانداز کردم در اتاقش نیمه باز بود. نور کم رنگ شب خواب هیکل لاغر مردنی و دماغ درازش را لو می‌داد که روی پاهایش چمباتمه زده بود. صدای طرق طرقی به گوشم رسید و بعد هم شعله کوچکی آتش و چند ثانیه بعد دودی که داخل یک شیشه بلوری باریک پیچید و در هوا پراکنده شد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و جیغ کشیدم، او هم اسلحه‌اش را روی من کشید.

داستان «استسقاء»

نویسنده «زانا کوردستانی»

-انگار میل باریدن ندارد؟!

-آسمان بخل‌اش گرفته.

مش رجب مضطرب نگاهی به آسمان ابری و مردمی که اطرافش حلقه بسته بودند انداخت. در دل خدا خدا می‌کرد که باران بگیرد.

کلاه نمدی‌اش را از سر برداشت و دوباره سر جا گذاشت. بلند و رسا گفت: خدا ارحم‌الراحمین است.!

-یا خودِ خدا!

-مگر خدا رحمی به حال و روز، زن و بچه و گاو و گوسفند ما بکند.!

-تمام زراعت ما خشک شده.!

توده‌های متراکم ابر به سرعت از آسمان کریم‌آباد می‌گذشتند بی آنکه قطره‌ای باران پایین بفرستند. اطراف روستای را تپه ماهورهای گون پوش احاطه کرده بود. رجب بابا با گرفتن کتیرای آنها امرار معاش می‌کرد. رودخانه‌ای فصلی مابین کریم‌آباد و تپه‌ها فاصله انداخته بود. سرچشمه‌اش کوهستان بالا دست بود و طی مسیرش چهار آبادی را طی می‌کرد؛ اما امسال بخاطر عدم بارندگی خشک شده بود. کریم‌آباد حدود ۸۰ خانوار جمعیت داشت. همه‌ی مردم به کشاورزی مشغول بودند. دو سه خانوار هم در کنار کشاوری به دامداری. خانه‌ی کدخدا تنها خدانه‌ی دوطبقه‌ی ده بود و تنها خانه‌ای که از آجر ساخته شده بود؛ بقیه‌ی خانه‌ها کاهگلی بودند.

باغ‌های گردو و بادام تا چند کیلومتری اطراف ده را احاطه کرده بود. گیلاسِ کریم‌آباد در کل آن ولایت حرف اول را می‌زد. اما از پاییز سال قبل تا امروز که چله‌ی تابستان بود بارندگی نبود و اکثر قنات و چاه‌های ده خشک شده بودند. چند حلقه قنات مقداری کم آب داشتند که آن هم صرف آشامیدن مردم و حیوانات می‌شد.

-قاسم‌آباد، ملایی هست که نفسش حقه! دعا برای هر کاری کرده؛ رد خور نداشته که مستجاب شده.

-قاسم‌آباد!؟

-قاسم‌آباد تا اینجا دو شبانه روز راهه که!!!

-خب می‌رویم دنبالش.!

-می‌رویم چند نفری.

مش رجب ریش‌های پر پشت و جو گندمی‌اش را خواراند. زنجیر نقره‌ی ساعت را تنظیم کرد و قسمت‌های اضافه و بیرون زده‌اش را به داخل جیب جلیقه‌اش انداخت. با دست همهمه‌ی جمع را خواباند. کدخدای ده بود. ۵۰ سالگی را پشت سر گذاشته بود. سه مرتبه با پای پیاده و سوار بر الاغ به پابوس امام رضا رفته بود.

پسری داشت به اسم غلامرضا. در شهر، وردست خان بود. خان هم به جای دستمزد و مواجب، او را دبیرستان فرستاده بود. کدخدا، سر سال زراعی مواجب و اجاره‌ی زمین‌های خان را جمع و به او می‌رساند. امسال هرچقدر عجز و ناله‌ی مردم ده را به گوشِ خان رسانده بود که خشکسالی، باغ و مزارع مردم را نابود کرده و از اجاره‌ی امسال بگذرد؛ گوشش بدهکار نبود. می‌گفت: به رعیت جماعت رو بدی، سواری گردنت می‌شوند و مزه‌ی کولی که نشست زیر دندانشان، پیاده بشو نیستند.

-چاره چیه؟! این آخرین شانسِ ماست .

-دو سه نفر داوطلب بشویم و می‌رویم دنبال مُلای قاسم‌آباد.

این‌را حمیدرضا گفت. میانسال بود و زبر و زرنگ. همیشه در کارهای دسته‌جمعی پیش قدم بود.

-می‌گویند برای نذر و نیاز، طلب خمس و وجوه شرعیه می‌کند.

-ما که آه در بساط نداریم.!

-هر خانوار مبلغی می‌گذاریم روی هم به او خواهیم داد.

-چاره‌ای نداریم.

-هر خانوار یک تومان و پنج قران باید بدهد.

میرزا خلیل این حرف را گفت و همزمان تنباکوی سوخته‌ی چپق‌اش را خالی کرد. میرزا خلیل، معلم مکتب ده بود. هفتاد تا هشتاد سال عمر کرده بود. خود هم نمی‌دانست دقیقاً چند سال دارد. سجل هم نگرفته بود که مشخص کنند. هر کس هم، از سن و سالش می‌پرسید یک جمله جواب می‌داد: روز به توپ بستن مجلس توسط احمد شاه، من نازی‌آباد شاگرد قهوه‌چی بودم.

کلاً هفت محصل داشت .یک دختر و شش پسر. به آنها قرآن یاد می‌داد شرعیات. از حساب و نجوم و طب سنتی هم سررشته داشت. قرار بود از شهر معلم بیایید و بچه‌ها را تحویل بگیرد اما این قرار چهار سال طول کشیده بود.

کدخدا از اهالی ده، ۱۲۰ تومان پول جمع کرد. مصطفی و دو نفر دیگر از اهالی ده به اسم‌های عسگر و زینعلی، برای سفر به قاسم‌آباد و آوردن ملأ انتخاب شدند.

مصطفی شکارچی بود. بدنی ورزیده داشت. هر جا که می‌رفت، برنو سرپری به دوشش آویزان بود. عسگر از قاسم آباد، زن گرفته بود. چهار سالی می‌شد .

پول را به همراهی مقداری جیره و آب، تحویل مصطفی دادند و سه نفری به راه افتادند.

دو روز گذشت و غروب روز سوم، مسافران رجعت‌کنان از دور نمایان شدند. نفر چهارمی هم همراهشان بود. سوار بر الاغ و بلند بالاتر از بقیه. تا منزل کدخدا توقف نکردند .

خرد و بزرگ و پیر و جوان دنبالشان روانه شده بودند. همه‌ی جمعیت وارد حیاط بزرگ خانه‌ی کدخدا شدند. ملأ به کمک زینعلی از الاغ پیاده شد و با دعوت و استقبال کدخدا به طرف شاه‌نشین خانه رفت.



کدخدا خوش‌آمدگویان او را به بالای اتاق دعوت کرد. مصطفی جلوی در نشست. زینعلی هم جلوی کفش‌کنی سر پا ایستاده بود. بقیه‌ی مردم هم همان پاییم، داخل حیاط منتظر ماندند.
بعد از احوالپرسی و چاق‌سلامتی، مش رجب ماجرا را برای ملأ بیان کرد. ملأ مابین حرف‌های کدخدا تسبیح سندلوس‌اش را می‌چرخاند و زیر لب ذکر می‌گفت .
وقتی حرف‌های کدخدا تمام شد؛ ملأ گفت: خیر است انشاالله! با دعای این بنده‌ی حقیر، حتماً خداوند متعال از سر گناهان و غفران شما بندگانش در خواهد گذشت. و انشالله نعمت الهی و باران رحمت را بر مال و منال و کشاورزی شما فرو خواهد فرستاد.
-انشالله.!
-فقط لازمه گرد راه و خستگی تن این دو منزل راه را از تن و روح بیرون کنم .
-چشم! دستور می‌دهم همین اساعه حمام را آماده کنند.
-انشاالله از فردا بعد از صلاه صبح دست طلب به درگاه الهی بلند خواهیم کرد.
-به امید حق....

صبح بعد از ادای نماز، ملأ به دعا و استغاثه پرداخت.
ابرهای سیاه و متراکم همانند چند روز گذشته آسمانِ را پوشانده بودند؛ اما دریغ از قطره‌ای باران.
تا شب ملأ دعا کرد و ناله کرد و زار زد؛ اما باران نیامد وه نیامد و ابرها همچنان گذرا از آسمان کریم‌آباد در فرار بودند.

-برای امروز کافیه.
-هرچه شما بفرمایید.
-چنان بار گناهان و معصیت مردمان این وادی زیاد و افزون است که هرچه از درگاه ذات بی‌همتای الهی طلب باران کردیم؛ افاقه نکرد که نکرد.
-انشالله به پاکی وجود و یُمن قدوم مبارک حضرتتان، صدای دعا و فریاد و ناله‌ی ما به گوش خداوند خواهد رسید.
مش رجب با غیض نگاهی به قنبرعلی کرد. در دل گفت: ولد زنای تخم سگ! این شیاد پاپتی را تو به ما انداختی... هیچ غلطی که نکرد، ۱۲۰ تومان زبان بسته را هم به جیب زد.

سحر، آفتاب نزده، ملأ از خواب بلند شد. رفت سر حوض داخل حیاط. درخت بید مجنونی کنار حوض قد کشیده بود. دسته‌ی تلمبه‌ای آهنی را چند بار بالا و پایین کرد و آب سرد و تازه در لوله‌ی کنار حوض جریان یافت. وضو گرفت.
کدخدا در حالی که آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد از پله‌ها پایین آمد .
-سلام العلیکم!
-و علیک السلام و رحمت الله.
-صبح بخیر ملأ مهدی!
-عاقبت شما بخیر کدخدا.
کنار ملأ لب حوض نشست و شروع به وضو گرفتن کرد.
-کار از راز و نیاز و دعا و نیایش فراتر رفته است .
-چه باید کرد!؟
-همه‌ی اهالی ده را جمع کنید تا پیش از ظهر به بیابان و صحرا برویم و نماز استسقاء (۱) به جا بیاوریم.
-فرجی خواهد شد ملأ مهدی!؟
-به حمد و مرحمت خداوند، انشاالله این بار باران خواهد آمد.
کدخدا دو نفر از نوکرها را سراغ مردم ده فرستاد.
آفتاب ظهر وسط آسمان رسیده بود. سیل جمعیت همهمه‌کنان از کوی و برزن، دنبال ملأ و کدخدا روان بودند.
به زمینی خشک و برهوت در اطراف ده رسیدند. قامت بستند و به نماز ایستادند.

نماز پر شور اهالی روستا به امامت ملأ مهدی خاتمه یافت اما همچنان خساست آسمان و کنسی ابرهای گریزان سرجای خود بود.
ملأ ساعتی را همان‌جای خود به ذکر و دعا پرداخت. اما باز باران نیامد!. با دلخوری از جا بلند شد. نگاهی به مردمی که به او اقتدا کرده بودند انداخت .بلند استغفرالله گفت و به طرف ده به راه افتاد.
کدخدا با گام‌های تند خودش را به او رساند. با حجب و حیا و آهسته گفت: ملأ مهدی راست و حسینی کاری از دستت بر می‌آید؟!
-استغفرالله مردا! استغفرالله!
-چرا ملأ؟!
-مگر من نعوذبالله خدا هستم!؟... من بنده‌ای مثل تو و قنبرعلی و آن و این هستم .
-چرا دلخور می‌شوی ملأ مهدی؟!
-دلخوری هم دارد کدخدا!... بار گناهان و معاصی مردمان این ده بیشتر از آن‌چیزی است که من فکر می‌کردم.
-خب چاره‌ی کار چیست ملأ؟!
-علی‌ای‌حال فردا هم به نماز خواهیم ایستاد که انشاالله...
-انشالله...

تا منزل کدخدا دیگر کلمه‌ای بین آنها رد و بدل نشد. بعد از شام ملأ یک‌راست درون رخت‌خواب خزید و خوابید.
کدخداهم حاضرین را مرخص کرد و بعد از ربع ساعت فانوس‌ها را خاموش کرد و به بستر رفت. ملأ در اتاق مجاور در رخت‌خواب غلت می‌زد. وقتی که کامل کدخدا را خواب فرا گرفت. کوله‌بارش را به کول انداخت و از اتاق خارج شد. آسمان ده ابری بود. هوا آنچنان تاریک بود که دو قدمی خود را به زور می‌دید.
سراغ طویله رفت و الاغش را بیرون کشید و از خانه کدخدا بیرون زد .
نیم ساعت بعد، در دل تاریکی از روستا خارج شد و به طرف قاسم‌آباد الاغش را راند. ■
)۱ (نماز استسقاء (نماز باران) است. استسقاء از باب استفعال به معنی طلب باران و آبیاری از خداوند

داستان «پله برقی به سمت ماه خراب است»

نویسنده «مهدیه خردمند»

مدتی هست که خورشید درون خودش فرو رفته و چاله‌ای عمیق و سیاه را در دل فضا حفر کرده است. وقتی سوار پله برقی می‌شوی تا مثل هر روز در دفتر کارت روی ماه پشت میزی خاکستری رنگ بنشینی، دیدن جای خالی خورشید یادآور جاهای خالی زیادی برایت هست. حالا چند سالی می‌شود که صبح‌ها به جای نور خورشید، نوری که تمام تلاشش را می‌کرد تا از لای پرده‌ها دزدکی وارد اتاق بشود و فرش لاکی مادربزرگ را درخشان‌تر کند، لامپ‌های مصنوعی بزرگی در سرتاسر کره‌ی زمین نصب شده‌اند و مثل خورشید واقعی تمام شهرها را در طول روز روشن می‌کنند. انگار که خورشید دوباره زنده شده است. ولی وقتی که به فرش لاکی مادربزرگ نگاه می‌کنم می‌بینم هر روز دارد تیره‌تر می‌شود. حالا طی این چند سالی که خورشید به نقطه‌ی سیاه آسمان تبدیل شده عطارد و زهره هم سردتر شده‌اند و مدتی هست که فعالیت‌ها روی این دو سیاره هم آغاز شده. حالا دیگر تعطیلی وجود ندارد و همه‌ی مردم دارند عطارد و زهره را برای کار و زندگی آماده می‌کنند. تیتان پنج سال پیش از بین رفت و مریخ هم پر از آدم‌های جوراجور شده است. الان آن دسته از آدم‌های منظومه شمسی که جیب‌ها و حساب‌های بانکیشان سنگین شده و مریخ جواب گویشان نیست دوست دارند کنار خورشید خاموش زندگی مجللی داشته باشند.

" امروز روز بزرگی برای تمام مردم منظومه شمسی است. اولین انسان وارد کهکشان آندرومدا شد. تبریک به تمام مردم منظومه‌ی شمسی."

صدای رادیو تمام فضای اتوبوس را پر کرده است ولی هیچ کس واکنشی نشان نمی‌دهد. تمام این اتفاقات مدتی است که مثل سفر هر روزه ما به ماه عادی شده. تصور این که یک روزی مردم از قدم گذاشتن یک انسان روی ماه هیجان زده شده بودند برایم سخت و دشوار است، نه تنها برای من بلکه برای هر کسی که سال‌هاست دارد روی ماه کار می‌کند.

امروز پله برقی به سمت ماه خراب شد و همه‌ی ما باید چند ساعتی را صبر کنیم تا سفینه‌های فضایی را از انبارهای خاک گرفته بیرون بیاورند. اوایل قبل از این که پله برقی‌ها را نصب کنند همه از سفینه‌های فضایی استفاده می‌کردند، ولی بعد سوار شدن روی پله برقی تبدیل شد به تنهاترین هیجان زندگی هر کسی که روی ماه کار می‌کرد. پایت را که روی اولین پله می‌گذاری وارد تونل شیشه‌ای می‌شوی که به سرعت به سمت بالا حرکت می‌کند. سرعت پله برقی‌ها کم‌تر از سفینه‌ها است ولی شناور شدن میان یک سیاره و ماهش و غوطه ور شدن در روشنایی خورشید ارزش یک ساعت سفر ایستاده را دارد. اما حالا، حالا که خورشید نقطه‌ی سیاهی شده است در سیاهی فضا، لذت روشنایی را به لذت تاریکی تبدیل کرده است. گاهی دلم می‌خواهد خودم را از روی پله برقی به درون فضای خالی و سیاه بیاندازم تا ببینم می‌توانم درون فضای تاریک هم مثل آب شنا کنم یا نه. وقتی که صاف سر جایم روی پله می‌ایستم می‌بینم بقیه هم مثل من به سمت دیوار شیشه‌ای خم شده‌اند، شاید آن‌ها هم دوست دارند شنا کنند!؟

> مادربزرگ همیشه از گذشته‌ها می‌گفت. گذشته‌ای که برای ما بچه‌ها غریب بود. از آدم‌ها و اتفاقاتی می‌گفت که دیگر نبودند. ما بچه‌ها هم همراه قصه‌ها و داستان‌های مادربزرگ سوار قطار کلمه‌ها می‌شدیم.

مادربزرگ همیشه از گذشته‌ها می‌گفت. گذشته‌ای که برای ما بچه‌ها غریب بود. از آدم‌ها و اتفاقاتی می‌گفت که دیگر نبودند. ما بچه‌ها هم همراه قصه‌ها و داستان‌های مادربزرگ سوار قطار کلمه‌ها می‌شدیم. توی قصه‌های مادربزرگ کسی روی ماه کار نمی‌کرد و مریخ تنها یک سیاره‌ی قرمز بود وسط سیاهی آسمان؛ زندگی روی مریخ برای همه تنها یک رؤیا بود. فقر بود و جنگ، تمام ملت‌ها به جان همدیگر افتاده بودند و ... گاهی میان خاطرات گذشته‌ی مادربزرگ قصه‌های پریان پا برهنه می دویند و جن‌ها و غول‌ها وسط گود با پهلوانان کشتی می‌گرفتند و جادو می‌چرخید و سیمرغ آواز خان رد می‌شد و ... خاطرات و قصه‌های مادربزرگ صبح‌ها همراه با صدای ساعت پودر می‌شد و به هوا می‌رفت.

مریخ آرزوی خیلی از مردم روی زمین بود. همه به دنبال رفتن به مریخ بودند ولی فقط قدرت و پول سوار سفینه‌ها شدند. حالا که آن‌ها رفتند تا روی مریخ زندگی کنند روی زمین هم پول پیدا شد و هم کار و غذا، آسمان آبی شد و زمین سبزتر. تمام لکه‌های قرمز از روی زمین پاک شد. حالا مریخ از دور قرمزتر شده است. مریخ سیاره‌ی سرخ که روزی آرزوی آدم‌ها بود با ساختمان‌های بلند و گران قیمتش جان خیلی‌ها را نجات داد و رویاهای خیلی‌ها را زیر خاک کرد. حالا ملت‌ها خط خوردن و فقط انسان‌ها دارند تلاش می‌کنند تا روزهایشان را

سپری کنند. آسمان دیگر رویای هیچ کس نیست. گذشته تبدیل شده به نقطه‌ی خیال همه‌ی آدم‌ها، گذشته‌ای که هیچ کس دوست ندارد دوباره تجربه‌اش کند.

امروز انسان‌ها دیر پایشان را روی ماه خواهند گذاشت. سفینه‌ها اول باید چک شوند و بعد آماده‌ی حرکت به سمت ماه. کتاب‌ها جلوی صورت همه مثل نقاب چهره‌ها را پوشانده است. این روزها فروختن داستان کار پر در آمدی است ولی مادربزرگ از داستان‌هایش هیچ پولی در نیاورد.

مادربزرگ همیشه می‌گفت "*یه دفتر خاطرات داشته باشین و تمام اتفاقات زندگیتون رو توش بنویسید درباره‌ی همه‌ی آدم‌هایی که می‌بینید بنویسید درباره‌ی همه چیز بنویسید. همه چیز*". ولی من ننوشتم. من تمام آن‌ها را در قفسه‌های ذهنم گذاشتم و الان هم فراموششان کرده‌ام. در حقیقت دلیلی برای نوشتن وجود نداشت. ولی الان، الان درون تونل شیشه‌ای افسوس می‌خورم که چرا دفترچه‌ی خاطرات ندارم.

یادم هست روزی مادربزرگ دفترچه‌های کوچک و رنگی خرید تا خاطراتمان را درونشان بنویسیم. همان روز دختر خاله به اتاق مادربزرگ رفت تا دنبال دفترچه خاطرات مادربزرگ بگردد اما هیچ چیزی پیدا نکرد، حتی داستان‌های مادربزرگ هم خاطراتش را حمل نمی‌کردند آن‌ها داستان‌های دیگران بودند و مادربزرگ راوی داستان‌های دیگران. مادربزگ فقط از تاریخ می‌گفت و یا از افسانه‌ها حرف می‌زد، وقتی هم که خورشید طلوع می‌کرد برایمان از بوشاسب می‌گفت و از سرزمین خواب‌ها و من شب‌ها در رویاهایم بوشاسب، ماده دیو خواب بودم. دلم برای بوشاسب تنگ شده است.

سفینه‌ها هنوز برای سوار شدن آماده نشده‌اند. بیش‌تر سفینه‌ها را برای کارمندها و کارگرهایی که روی عطارد و زهره کار می‌کنند برده‌اند. هنوز پله برقی‌ای به سمت این دو سیاره راه نیانداخته‌اند تا مردم روی آن‌ها بیاستند و درون تونل شیشه‌ای به فکر شنا کردن در سیاهی فضا بیفتند. به سمت مریخ هیچ پله برقی وجود ندارد. مریخی‌ها پله‌های برقی با تونل‌های شیشه‌ای را دوست ندارند فقط سفینه‌ها حق آمدن و رفتن از مریخ را دارند، سفینه‌های کپک زده یا سفینه‌های لوکس و درخشان.

دختر خاله دفترچه خاطرات مادربزرگ را پیدا نکرد فقط مورچه‌ی کوچکی را زیر انگشت شست پایش له کرد و رفت. وقتی مادربزرگ فهمید، دیگر شب‌ها قصه‌ای نگفت جایش را از میان ما بچه‌ها جمع کرد و رفت روی فرش لاکی کنار جسد مورچه انداخت و همان شب اول وقتی که صبح شد مثل مورچه روی فرش لاکی دراز به دراز افتاده بود. وقتی مادربزرگ رفت دفترچه‌ی خاطراتش پیدا شد. دفترچه‌ای با طرح بوته جقه مثل پیراهن بلندش که لایش شکوفه‌ی گیلاس خشک شده‌ای کنار تنها کلمات دفترچه جا خشک کرده بود "*می‌خواهم پشت سر بزارمشون و برم، همون طور که خیلی‌ها رو گذاشتم و رفتم. با این که با خاطرات خوبم به هم پیچیدن ولی باید رهاشون کرد چون ارزش نگه داشتن را ندارن مثل لباس کهنه‌ای میمونن که وقتی می‌پوشیش توی تنت دهن کجی می کنه. خیلی دوست دارم بدونم اونایی که گذاشتم و رفتم بهم فکر می کنن. اصلاً من رو یادشون هست؟*" مادربزرگ رفت و شبحش در یاد من ماند.

هنوز سفینه‌ها از راه نرسیده‌اند و کتاب‌ها کم کم دارند از جلوی صورت‌ها کنار می‌روند، این عنوان جلوی چشم همه دارد می‌رقصد "پله برقی به سمت ماه خراب است" و حالا باید مثل گذشته درون سفینه‌های خاک گرفته بنشینیم و از میان پنجره‌های کوچک بیرون را تماشا کنیم و پنج دقیقه‌ی بعد روی ماه پیاده شویم.■

داستان

کوتاه

داستان «سفید با نوارهای سبز»

نویسنده «مجتبی پورفرخ»



داغی آب او را به خودش آورد و فهمید که شیر آب گرم را باز کرده است. یک مشت آب برداشت و روی صورتش ریخت و شروع به سابیدن صورتش، که بی‌شباهت به نقاشی ناشیانه‌ی کودک بازیگوشی نبود، کرد. رنگ قرمز رژش با آب مخلوط شد و چهره‌اش را از آن چیزی که به نظر می‌رسید سرخ‌تر کرده بود. هر چه صورتش را می‌شست رنگ‌ها بیشتر با آب درمی‌آمیختند و این نقاشی ناشیانه‌تر می‌شد. اینکار را با چنان خشم و کراهتی انجام می‌داد که ناگهان احساس کرد گوشه‌ی لبش داغ شده و می‌سوزد؛ نگین کوچک انگشترش گوشه‌ی لبش را خراشیده بود و از آن خون می‌چکید. هر چه در کیف دستی‌اش دنبال دستمال کاغذی گشت نبود. هر چند که خونش بند نمی‌آمد و چون چشمه‌ای از گوشه‌ی لبش می‌خروشید. به ناچار با گوشه‌ی شالش آن را پاک کرد. سپس شالش را تا نزدیک ابروها پایین کشید و دکمه‌های مانتویش را تا آخرین خانه‌ی باقی‌مانده بست. حالا از او تنها گردی صورتی باقی مانده بود که آن هم با گل‌های قرمز و سیاه‌رنگی که از شستن آرایشش به جا مانده بود تزیین شده بود. از سرویس بهداشتی بیرون آمد. چند جوان روی نیمکت روبرویی نشسته بودند و تخمه می‌شکستند. با دیدن چهره‌ی دختر پوزخندی زدند و چیزهایی زیر لب نیز زمزمه کردند. تا بخواهد بفهمد جریان چیست و آنها به چه می‌خندند نگاهش به ون سفید رنگ، که حالا به سمت استخر وسط پارک می‌آمد، افتاد. دلش نمی‌خواست با آن روبه‌رو شود؛ هنوز یک هفته از امضا و اثر انگشتش پای آن کاغذ پاره‌ها نگذشته بود. حتی یاد آن روز هم دلهره به جانش می‌انداخت. سعی کرد مسیرش را کج کند و موقتاً به طرف دیگر پارک برود تا بلکه شاید بتواند آن‌ها را دور بزند. صدای جیغ دخترانه‌ای او را از حرکت بازداشت. سعی کرد رویش را برنگرداند و نگاه نکند؛ اما گوشش را تیز کرده بود و گوش می‌داد. سپس برای آنکه خودش را عادی جلوه دهد گوشی را برداشت و به عکاسی از فضای پارک مشغول شد. پاییز از راه رسیده بود و برگ‌ها با شاخه‌ها وداع گفته و با سنگفرش‌های پارک دست دوستی می‌دادند. سعی کرد خودش را درگیر عکاسی کردن از آن‌ها نشان دهد، هر چند بی‌علاقه به این کار هم نبود. در همین حین صدای موسیقی‌ای که از بلندگوی پارک پخش می‌شد، اوج گرفت و دیگر صداهای مزاحم اطراف را بلعید. اما زور صدای جر و بحث‌های آن دختر ناشناس به صدای بلندگو می‌چربید.

- ولم کنید از خدا بی‌خبرا. چیکارم دارید؟

نتوانست طاقت بیاورد، زیر چشمی نگاهش را به سمت ون کرد. زن سیاهپوشی را دید که از آن ون سفید که دو طرفش نوار سبز رنگی داشت، پایین آمده و به طرف دختر می‌رود. چهره‌اش عبوس و حالت تکان دادن دستش در آسمان خشن و دوست نداشتنی بود. گویا از حرف‌های دخترک برافروخته شده باشد.

> رنگ قرمز رژش با آب مخلوط شد و چهره‌اش را از آن چیزی که به نظر می‌رسید سرخ‌تر کرده بود. هر چه صورتش را می‌شست رنگ‌ها بیشتر با آب درمی‌آمیختند و این نقاشی ناشیانه‌تر می‌شد.

- شلوغ بازی در نیار خانم. اتفاقاً ما به خاطر همون خدا و امنیت شماها اینجاییم. حالا کاریت ندرایم، فقط چندتا امضای ساده‌س.

نوای موسیقی با حرکات دست زن سیاهپوش بالا و پایین می‌شد. گاهی سوزناک بود و گاهی شاد. گاهی هم آرام می‌گرفت و چیزی نمی‌گفت. حالا که جسارت آن دختر را دید، کمی به خودش آمد و سرش را بالا گرفت اما هنوز هم ته دلش احساس رخوت می‌کرد. شالش را کمی به عقب کشید. یک دسته موی سیاه از گوشه‌ی شالش رها شدند و در باد رقص باله می‌کردند.

- مگه چیکار کردم که امضا بدم؟ دزدی کردم؟ آهای ...

باری دیگر این صدای دختر بود که در فضای پارک، با یک موسیقی متن حزن‌آلود، طنین انداز شده بود؛ کلمات، تند و بی‌پروا، چون خرگوشی از حنجره‌ی خشک و دهان کف‌کرده‌ی دختر بیرون می‌جهیدند. یک آن زن سیاهپوش که به نظر قافیه را باخته می‌دید، دست انداخت به طرف بازوی دختر تا او را بگیرد و به داخل ون بکشد که از پسش بر نیامد. دختر گریخت و از پارک فرار کرد. چند پسر جوان کمی آن طرف‌تر ماجرا را به سخره گرفته بودند و می‌خندیدند. یکیشان رو به دیگری کرده بود و بلند می‌گفت: خاک تو سرت، ببین چجوری در رفت. تو رو بگو. اوندفه تا اومدی در بری، گرفتنت و کشون کشون بردنت...

سپس چندتاشان بلند زدند زیر خنده و به وراجی و سیگار کشیدن ادامه دادند. هوا رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت و سیاهی شب با سیاهی پوشش آن زنِ سیاهپوش درهم می‌آمیخت. پارک از مسن‌ترها خلوت‌تر شده بود و حالا این

زوج‌ها و دختر پسرهای جوان بودند که واردش می‌شدند. چهره‌ی بعضی‌هاشان همان ابتدا با دیدن ون داخل پارک رنگ می‌باخت و از همان طرف عقب عقب برمی‌گشتند و می‌رفتند. بعضی دیگر اما به گوشه‌ای می‌خزیدند تا از گزند و نگاه آنها در امان بمانند.

صدای موسیقی پارک حالا جایش را به صدای لاستیک‌های ون، روی سنگفرش‌های لق و شکسته‌ی پارک، داده بود. نه دلش می‌خواست از پارک برود و نه می‌خواست بماند و مانند آن دختر دستمایه خنده‌ی این و آن شود؛ می‌دانست که اگر او را بگیرند، حتماً تلافی آن یکی را که از دستشان در رفته هم سر او در می‌آورند. چه بسا پای خانواده و سرزنش‌های تند و تیز پدرش هم به ماجرا باز می‌شد. تصمیم گرفت برود لابه‌لای شمشادها بماند و وقتی که ون به انتهای پارک رفت، حرکت کند و از پارک خارج شود. زخم گوشه‌ی لبش چون زخمی کهنه و عمیق می‌سوخت و سردی هوا هم به این سوزش دامن می‌زد. از اینکه هوا تاریک شده بود کمی احساس رضایت می‌کرد چون دست کم چهره‌اش با آن ظاهر کولی‌گونه چندان مشخص نبود تا کسی او را بشناسد. دختری که تا ساعتی پیش یک دسته موی سیاه و براقش دل هر رهگذری را آب می‌کرد حالا انگار یک تار مو هم در سر نداشت؛ چون همه را زیر شالش پنهان کرده بود. با این حال باز از اینکه به هر بهانه گرفتار شود می‌ترسید. ون از مقابلش رد شد و به سمت میدان آخر پارک رفت تا دور بزند. از لابه‌لای شمشادها بیرون آمد و به سمت خروجی پارک حرکت کرد. نگاه‌های رهگذران او را چون تمساحی می‌بلعیدند و استخوانش را کف پارک تف می‌کردند. سنگفرش‌های پارک نیز به تندی از زیر پایش کشیده می‌شدند؛ بدون اینکه خودش متوجه شود گام‌هایش تند و تندتر شده بود، طوری که هر کسی از کنارش می‌گذشت یا که او را نگاه می‌کرد، می‌توانست گریختن او را حدس بزند. در این حین متلک چند جوان او را بیش از پیش برآشفت:

- مهدی ... خانوم خانومارو ببین.

بعد به پهلوی بغل دستی‌اش زد: چه با کمالات هم هستش.

سپس قاه‌قاه‌شان به آسمان رفت. خیلی دلش می‌خواست بایستد و جواب محکمی بهشان بدهد، اما می‌دانست اینکار چندان به نفع‌اش نخواهد بود؛ مخصوصاً این که ون دورش را زده بود و حالا در چند قدمی و پشت سرش قرار داشت. نباید آن‌ها را تحریک می‌کرد. زیر لب و با صدایی آهسته که به گمانم جز خودش کسی آن را نشنید، فحشی نثارشان کرد و به راهش ادامه داد. انگار پارک را از یک سمت تا بی‌نهایت کشیده بودند؛ هر چه می‌رفت نمی‌رسید. ناگاه صدای مهیبی از پشت سر ته دلش را خالی کرد. ون آژیر بلندی کشید و صدای موتورش غرش ترسناکی کرد. ضربان قلبش به شماره افتاد، دستش می‌لرزید. می‌توانست بدود اما مگر این کار ماجرا را بهتر می‌کرد یا آنها را جریح‌تر؟ عرق درشت و سردی روی پیشانی‌اش نقش بست. در همین حین، ون چون صاعقه‌ای گذشت و چند لحظه نشد که از پارک خارج شد. طوری که انگار تمام این وقایع در خواب اتفاق افتاده بودند و هیچکدامشان وجود خارجی نداشتند.

> صدای موسیقی پارک حالا جایش را به صدای لاستیک‌های ون، روی سنگفرش‌های لق و شکسته‌ی پارک، داده بود.

دختر مات و مبهوت به اطراف نگاهی انداخت. سپس نفس عمیقی کشید و احساس ضعف شدیدی سر تا پایش را فرا گرفت. لحن ملایم و پدرانه‌ای او را به خودش آورد. پیرمردی بود که کیف شطرنجش را جمع می‌کرد تا به خانه برود.

- بیا بشین دخترم، ولش کن اینارو. کار هر روزشونه. می‌ریزن تو پارک و جز اینکه تو دل جوونای مردم رو خالی کنن کار دیگه‌ای بلد نیستن. یکی نیست بگه آخه، لا اله ...

به ظاهر دل پری داشت، اما حرفش را خورد. دختر همچنان تند تند نفس می‌زد و نای حرف زدن نداشت. رفت و در صندلی روبرویی‌اش نشست.

- بفرما تمیزه، من با لیوان خوردم.

پیرمرد بطری آب معدنی را طرف دختر گرفت و سپس ادامه داد.

- اون قدیما هم اینجور بود دخترم. یه روز آژان‌ها می‌ریختن تو شهر و به زور چادر از سر زن و بچه‌ی مردم برمی‌داشتن، از اون طرفم یه عده می‌گفتن هر کی بی‌حجاب بیاد بیرون جاش تو جهنمه. تا بوده همین بوده.

با حرف‌های پیرمرد کمی آرام شد. اما هنوز دستش می‌لرزید. حتی یادش نبود که با چه سر و وضعی جلوی پیرمرد نشسته بود.

- پس کی درست می‌شه ...؟

حالا نفسش کمی جا آمده بود و از جانب پیرمرد احساس امنیت می‌کرد.

- من دلم روشنه، شما جوونا مثل زمان ما نیستین. شما دل و جیگر خوبی دارین. اون دختره رو دیدی که نیم ساعت پیش باهاشون چیکار کرد؟!

بعد زد زیر خنده تا حال و هوای دختر را عوض کند. دختر پرید میان خندیدنش و سپس گفت:

- آقا ... اممم... نمی‌دونم خواسته‌ای که دارم به جایه یا نه، می‌شه یه خواهشی ازتون کنم؟

پیرمرد کمی جا خورد که چه کمکی می‌تواند به او بکند. سپس با لبخندی گفت:

- البته اگه کاری که از این پیرمرد زهوار در رفته بر بیاد. بگو چرا که نه.

دختر هنوز از اینکه پیرمرد گفته‌اش را به چه حسابی برداشت خواهد کرد مردد بود. پیرمرد گفت:

- بگو دخترم، نهایتش اگه دیدم نمی‌تونم، می‌گم نه. تعارف نداریم که.

خیال دختر کمی جمع شد و سپس با جسارت و جرات بیشتری لب باز کرد.

- می‌شه یکم بهم پول قرض بدین؟ قول می‌دم تا فردا- پس فردا پَسِتون می‌دم. قول می‌دم.

پیرمرد کمی جا خورد، اما چیزی نگفت؛ چون حالا دیگر به دختر حس خوشایند و مثبتی پیدا کرده بود.

- این چه حرفیه. حالا چقدر می‌خوای؟

چند لحظه‌ای فکر کرد.

- صد هزار تومن. نه نه، دویست هزار تومن. البته باور کنید پَسِتون می‌دم. قول می‌دم.

پیرمرد بسته پولی را که از باقی‌مانده‌ی حقوق بازنشستگی‌اش در جیبش جا خوش کرده بود، درآورد. شمرد و بی‌آنکه از دختر بپرسد که این پول را برای چه کاری می‌خواهد، به طرفش گرفت.

- بگیر دخترم. این همه‌ی پولیه که تو جیبم دارم. فقط یه مقداریش رو برای عیال نگه‌داشتم که خریداش که رو انجام بدم. وگرنه شب خونه رام نمی‌ده.

سپس خندید و لبخند رو لب‌های هر دو نقش بست. دختر از پیرمرد تشکر کرد و شماره تماس و آدرسش را گرفت تا برای پس دادن قرضش پیدایش کند. رفت و رفت تا آنکه در چشم‌های خسته‌ی پیرمرد ناپدید شد. هنوز چند ده متری از پارک دور نشده بود که جلوی یک مانتو فروشی بزرگ ایستاد؛ ویترین را خوب برانداز کرد و سپس داخل مغازه شد. از فروشنده خواست مانتوی لیمویی رنگی را که پشت ویترین قرار داشت برایش بیاورد. مانتویی که بسیار کوتاه‌تر، و حتی شاید تنگ‌تر از مانتوی فعلی‌اش بود. در اتاق پرو یک دل سیر خودش را با مانتوی لیمویی رنگش ورانداز می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

- منم دلم روشنه ...

سپس بیرون آمد و با احساسی فاتحانه به طرف خانه رفت.■



داستان «شاه توت»

نویسنده «حمیدرضا مهرابی»

نردبام را به‌تنه درخت تکیه داد. تیرک‌های عمودی نردبام مثل دیوارهای کاه‌گلی ترک برداشته بود. پایه‌های نرده‌بام مثل آدم‌های دائم‌الخمر تلوتلو می‌خورد. دندان‌هایش را در لب‌هایش فرو کرد و چند نفس عمیق کشید. دست‌هایش را به‌نردبام گرفت.

گالش‌هایش را در آورد و پای نردبام انداخت. زانوهایش مثل لولای زنگار بسته جیغ‌جیغ می‌کرد. این پا و آن پا کرد و به‌شاخه‌ها نگاه کرد. اما ناله‌های میرزا و نان‌بیات سفره سکینه را به‌طرف پله‌های لغران نردبام هل داد.

سکیه به‌پله دوم که رسید ایستاد نفسش را چاق کرد و زانوهایش را ماساژ داد. سطل‌فلزی کوچکی که بدنه‌اش به‌اندازه سرانگشت تو رفتگی داشت را به‌اولین شاخه‌درخت آویزان کرد. سکینه دست‌استخوانی و لرزانش را به‌طرف شاه‌توت‌های سیاه و آب‌دار دراز کرد.

آب شاه‌توت از انگشتان او سرازیر شد و تا آرنجش ادامه یافت. سکینه توت‌ها را یکی‌یکی از شاخه‌ها جدا کرد و داخل سطل ریخت. سطل پر شد از توت‌های رنگارنگ سیاه و صورتی و بنفش. سکینه چادر گل‌دار و وصله‌دارش را روی سرش کشید و راه افتاد. همهمه‌ای در بازار بود. زیرسایه‌بانی از جنس شاخه و برگ‌های درختان نشست.

چند مگس دور سینی شاه‌توت‌ها جمع شدد بود. صدای زمخت و ضعیف سکینه میان صدای دیگر فروشنده‌ها گم بود. مرغ و خروس‌ها به‌کف قفس‌های چوبی و فلزی نوک می‌زدن. عطر پونه‌های‌کوهی و نعنا و خالواش و سیر و دیگر سبزی‌های معطر روح رهگذارن و مشتریان را به‌سمت کوه و دشت پرواز می‌داد، سکینه دستمال‌سفید گل‌دوزی شده‌ای از گوشه چارقدگل‌دارش بیرون کشید و چشم‌های گود افتاده و صورت آفتاب خورده‌اش را پاک کرد.

پوست صورت سکینه مثل مشمای آفتاب خورده پشت‌شیشه چروک خورده بود. سایه تیرهای عمودی سایه‌بان کوتاه شده بود. نور خورشید از لابه‌لای پوشال‌های سقف‌سایه‌بان می‌گذشت و به‌سر سکینه می‌رسید. صدای فروشنده‌ها کم‌انرژی شده بود و از نفس افتاده بود.

سکینه ناامید و مأیوس شروع به‌جمع کردن اسباب و اثاث خود کرد که صدایی نگاه سکینه را به‌خود جلب کرد. مردی بلند قد که فقط لایه‌ای پوست روی چند استخوان کشیده بود را نگاه کرد. سر بی‌موی مرد فقط چند بند انگشت از سقف‌سایه‌بان پایین‌تر بود.

مرد جلو آمد، و دستش را زیر توت‌ها برد و پرسید: «شاه‌توت‌ها چند؟»

سکینه لبخند زد و تکانی به کمرخمیده‌اش داد و گفت: «ارزون پسرم به‌قد یه لقمه نون حلال برای خودمو شوهر ذلیل و علیلم.» مرد خریدار خم شد و چند شاه‌توت از داخل ظرف برداشت و آن را زیر و رو کرد و نیم‌نگاهی به‌موهای سفید و دست‌لرزان سکینه کرد: «تازه که نیست...! اما اگه ارزون بدی حاج‌خانم همشو می‌خوام! اما نه به این قیمت.» سکینه لبخندی زد و با چرب‌زبانی گفت: «قربان تو پسر تموم دنیا فدای یه‌تار موت.» مرد دستی به‌پوست آفتاب خورده سرش کشید و لبخندزنان تمام شاه‌توت‌ها را داخل کیسه‌مشمایی ریخت.

سکینه دستش را به‌زانو گرفت و بلند شد و راه‌خانه را در پیش گرفت.

کمی از مسیر را که رفت ایستاد تا نفس چاق کند و خستگی در کند که صدای آه و ناله‌ای را شنید. چشم جرخاند. صاحب صدا کنار دیوار نشسته بود. لباس‌های پاره و مندرسی به تن داشت.

سکینه جلو رفت. «پای راه رفتن ندارم! دو روزه هیچی نخوردم!»

دست‌هایش را به‌طرف آسمان گرفته بود و می‌لرزید. لب‌هایش مثل بیابان‌های جنوب‌شرق کشور تیره بود و ترک داشت.

سکنه نگاهی به‌راه‌نشین کرد و دستش را زیر چارقدش برد و نیمی از پول شاه‌توت‌ها را به او داد و راه افتاد.■





چند «ناداستان»

نویسنده «فروغ صابرمقدم»

خواب و بیدار

قرار بود با اتفاق عجیبی در خانه روبرو شوم!

من هر روز سوار اتوبوس بین‌شهری می‌شدم و به مرکز شهر می‌رفتم و عصرها با همان خط برمی‌گشتم. هنگام برگشتن از محل کارم از بس خسته بودم؛ دلم نمی‌خواست جای گرم و نرمم را در اتوبوس از دست بدهم و در باد و بوران پیاده شوم. آن روز به محض این‌که از پله‌های کوتاه اتوبوس پایین آمدم. سرمای هوا به جانم ریخت و باد دانه‌های برف را به سر و صورتم پاشید. ایستگاه اتوبوس فاصلهٔ زیادی تا محل سکونتم نداشت طوری‌که اگر در ایستگاه اتوبوس می‌ایستادم و برق آشپزخانه روشن بود می‌توانستم تَه آن را ببینم! البته آشپزخانه‌ای که گاهی با اجاق‌گاز برقی آن خوراک‌های وطنی می‌پختم از دو متر بیشتر نبود. بیشتر حُسن این ساختمان دوازده‌واحدی نزدیک‌بودن آن به مرکز شهر بود و برای رفتن به محل کار از ترافیک طولانی صبح‌گاهی می‌شد تا اندازه‌ای جان سالم بدر برد و هدفون در گوش گذاشت و سر را توی گوشی همراه فرو برد!

ده پله سنگی کوتاه شیب‌دار سطح خیابان و محوطه پارکینگ را از هم جدا می‌کرد و درِ ورودی چهارپله پایین‌تر از سطح زمین پارکینگ بود. سمت شمالی و جنوبی آن به هشت واحد مساوی تقسیم شده بود و واحدهای جنوبی نورگیر و دل‌باز و واحدهای شمالی پشت به آفتاب و در سایه بودند. در ماه‌های اول سکونتم در انگلستان و در این ساختمان دیدن غروب خورشید البته به استثنای روزهای ابری و بارانی گوهری بس کیمیا بود و یادم است که یک بار از «فرهنگ» پرسیدم تو که زودتر از من به این‌جا اومدی به من بگو چرا این‌جا خورشید غروب نمی‌کنه؟ او هم حسابی خندیده و مسخره‌ام کرده بود. حتماً از خودتان می‌پرسید فرهنگ کیست؟ زیاد عجله نکنید. چند خط پایین‌تر که بروید متوجه خواهید شد که او کیست؛ نه بهتر است بگویم او چه کسی بود!

من در طبقه هم‌کف یکی از واحدهای شمالی این ساختمان زندگی می‌کردم. آن روز هم مانند همیشه به محض ورود به راهرو اصلی آپارتمان جعبه پستی‌ام را باز کردم. هیچ نامه‌ای به جز چند کاغذ تبلیغاتی از قبیل اگهی رستوران‌ها و پیتزافروشی‌ها و أنواع و اقسام تعمیر ساختمان و نصب سقف‌های متحرک و فروش آشپزخانه‌های مدرن با سیستم دیجیتال و... پیدا نکردم.

من در طبقه هم‌کف یکی از واحدهای شمالی این ساختمان زندگی می‌کردم. آن روز هم مانند همیشه به محض ورود به راهرو اصلی آپارتمان جعبه پستی‌ام را باز کردم.

No new is good news

به قول انگلیسی‌ها «بی‌خبری مثال خوش‌خبریه».

کاغذها را برداشتم و سمت راهروی تاریک واحدم پیچیدم. برق راهرو خاموش بود. چند بار خودم لامپ آن را عوض کرده بودم؛ اما دوباره سوخته بود من هم دیگر بی‌خیال نور آن‌جا شده بودم! وقتی کلید را داخل قفل در چرخاندم متوجه شدم که در قفل نیست! شک نداشتم که قبل از بیرون‌رفتن از خانه در را قفل کرده بودم. محل و محیط اطراف آپارتمان امن و مطمئن بود و در مدتی که آن‌جا ساکن بودم هیچ‌گونه مزاحمت و دردسری برایم پیش نیامده بود. آهسته در را باز کردم و نگاهی به داخل انداخته و چشمم با دیدن یک‌جفت کفش مردانه شیک و نو از فرط تعجب گشاد شد! بی‌درنگ یاد فرهنگ افتادم. قلبم تند می‌زد و هیجانی همراه با خوش‌حالی تمام وجودم را پر کرد. فرهنگ برگشته بود؟ چرا بی‌خبر؟ حساب روزها از دستم خارج شده بود. خیلی وقت بود او را ندیده بودم. خیلی دوست داشتم فراموشش کنم؛ ولی نتوانسته بودم. همیشه منتظرش بودم. می‌دانستم بالاخره یک روز برمی‌گردد. وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. از دالانی که اتاق خواب را از اتاق نشیمن جدا می‌کرد گذشتم و با صدایی گنگ و خفه او را صدا زدم. پاسخی نشنیدم! فرهنگ همیشه عادت داشت یک کارهایی بکند تا من بترسم و جیغ بکشم. با خود فکر می‌کردم؛ پس هنوز این عادت را ترک نکرده است! یک‌بار دیگر او را صدا زدم باز هم چیزی نشنیدم. آهسته سمت اتاق نشیمن رفتم. انتظار داشتم پشت در خودش را پنهان کرده باشد و با ورودم به اتاق نشیمن از پشت در بیرون بپرد و من را بترساند و من جیغ بکشم و یا خودش را به مردن زده باشد و روی کاناپه یا روی زمین افتاده باشد و من با دیدنش فکر کنم مرده است و بترسم و دادوفریاد کنم؛ اما وقتی وارد اتاق نشیمن شدم هیبت مردی را ایستاده رو به پنجره و از پشت دیدم که ظاهراً هیچ شباهتی به فرهنگ نداشت. در مدت‌زمان کمتر از یک‌هزارم ثانیه، افکار زیادی به

مغزم خطور کرد. این مرد چه کسی بود؟ چرا به این‌جا آمده بود؟ از جایی که ایستاده بود باید من را حین ورود به داخل ساختمان دیده باشد؛ شاید هم من را می‌شناخت. با خود فکر می‌کردم، نکند دزد باشد و به من حمله کند! اگر بلایی سرم بیاورد، چکار می‌توانم بکنم؟!

وقتی از روی خشم توأم با ترس خود دلیل حضور بی‌اجازه‌اش را به زبان انگلیسی از او پرسیدم، مرد خونسرد و با اطمینان سمت من برگشت و به زبان فارسی گفت: «سلام خانم!»

حسابی جا خوردم و داشتم دیوانه می‌شدم. روبروی خود یک مرد ایرانی میان‌سال را با ظاهری مرتب، کم‌مو و عینکی می‌دیدم که به من زل زده بود.

مرد گفت: «ببخشید سرزده وارد شدم. قبل از این‌که بیام تو فکر نمی‌کردم کسی این‌جا زندگی کنه!»

گفتم: «شما کی هستید؟ چطوری اومدید تو؟»

مرد لبخند زد و مؤدبانه گفت: «با کلیدم. خودم رو معرفی نکردم. من «تورج سلطانی» هستم، دوست فرهنگ.»

بهانه‌ای پیدا کرده بودم تا با فرهنگ تماس بگیرم؛ اما مثل همیشه در دسترس نبود.

مرد گفت: «من و فرهنگ با هم دوستیم. قبل از این‌که برم ایران از من خواست یه مدت تو آپارتمانم بمونه تا کار و جای مناسبی پیدا کنه. منم کلید آپارتمان رو بهش دادم و رفتم؛ ولی فکر نمی‌کردم اقامتم در ایران این‌قدر طولانی بشه!»

یاد نامه‌هایی که از ادارات مختلف می‌آمد افتادم. تمام آن‌ها به اسم تورج سلطانی بود. نامه‌های پرداخت آب و برق و تلفن و مالیات و همه. سرم سوت کشید. بالاخره صاحب مرموز و گمشده نامه‌ها پیدا شده بود! انگار خواب می‌دیدم و هاج‌وواج بین زمین و هوا مانده بودم.

مرد گفت: «فرهنگ به من نگفته بود کسی تو آپارتمان هست؛ وگرنه این‌طور سرزده نمی‌اومدم داخل!»

گفتم: «بعد هم حتماً وایسادید تا ببینید زنی که این‌جا اطراق کرده، کیه و چه شکلیه!»

مرد گفت: «خیلی وقت نیست که اومدم. همون موقع که اومدین تو، من هم داشتم می‌رفتم. چند بار با فرهنگ تماس گرفتم؛ ولی گوشی‌شو جواب نمی‌ده! شماره‌اش تغییر کرده؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

حس حماقتی همراه با خرفتی بیخ گلویم چسبیده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. چقدر ساده و بدبخت بودم که با دیدن کفش‌ها فکر کرده بودم که فرهنگ برگشته است. دوباره شماره‌اش را گرفتم؛ ولی این‌بار هم بی‌جواب ماند. نمی‌خواست جوابم را بدهد. دیگر من را نمی‌خواست. خیلی وقت بود که نسبت به من بی‌تفاوت شده بود. دیگر حسی به من نداشت و حتی دلش هم برای من نمی‌سوخت و فکر نمی‌کرد شاید اتفاقی برایم افتاده باشد که پشت‌سرهم به او زنگ می‌زنم. به مرد گفتم: «ببخشید! فقط برای این‌که مطمئن بشَم کارتی دارید که بهم نشون بدین تا شک‌ام برطرف بشه و مطمئن بشم که آقای تورج سلطانی خودتونید؟»

مرد با تواضع و ادب گواهی‌نامه رانندگی‌اش را نشانم داد. کارت را از او گرفتم. کارت گواهی‌نامه یکی از مدارک مهم شناسایی در انگلیس است چون اسم، تاریخ تولد و آدرس محل زندگی شخص روی آن نوشته شده است. روی کارتی که مرد به من داده بود نشانی همین آپارتمان درج شده بود. اسم: تورج سلطانی، متولد فوریه ۱۹۶۰.

دستم می‌لرزید. کارت را به او برگرداندم و گفتم: «اول که باهاش آشنا شده بودم، فکر می‌کردم این‌جا خونه خودشه چون هرگز چیزی دربارهٔ شما به من نگفته بود. وقتی بنا به‌خواست و تمایل خودش اتاق دانشجویی‌مو تحویل دادم و اومدم این‌جا و باهاش زندگی کردم، اسم شما رو در نامه‌ها دیدم و ازش پرسیدم که تورج سلطانی کیه؛ گفت تورج سلطانی صاحب این آپارتمانه و این‌جا رو ازتون اجاره کرده. حدود دوماهه که دیگه نمیاد خونه. وقت رفتن هم بهم گفت خودش اجاره این‌جا رو پرداخت می‌کنه و تا وقتی خونه پیدا کنم، می‌تونم این‌جا بمونم.»

حرفم که تمام شد صاحب‌خانه که انگار تُف توی صورتم انداخته باشد، پوزخند زد! از خجالت آب شدم. کاش ایرانی نبود و انگلیسی یا یک خارجی بود! خودم را یک کوتوله احمق می‌دیدم که تا چند دقیقه پیش هنوز به برگشتن فرهنگ دروغ‌پرداز امید بسته بودم.

با این‌که تحمل ایستادن نداشتم؛ ولی به او پیشنهاد چای یا قهوه دادم و مرد هم که انگار خیال رفتن نداشت با یک قهوه موافقت کرد. فنجانی قهوه برای او درست کردم و به اتاقم رفتم. ماندن من در آن‌جا دیگر فایده‌ای نداشت. انگار تمام این مدت که فرهنگ ترکم کرده بود، من را با مخدر خوابانده بودند. تمام روزهای گذشته خواب بودم و حالا تازه بیدار شده بودم. همان‌موقع تصمیم گرفتم برای همیشه از آن‌جا بروم.

مرد در اتاق‌نشیمن با تلفن همراه خود با کسی صحبت می‌کرد. آیا با فرهنگ صحبت می‌کرد؟ مهم نبود! شاید باهم این نقشه را برای دَک‌کردن من از آن‌جا چیده بودند. با یکی از دوستان دانشگاه تماس گرفتم و از او خواهش کردم چند شب در خانه او

مرد لبخند زد و مؤدبانه گفت: «با کلیدم. خودم رو معرفی نکردم. من «تورج سلطانی» هستم، دوست فرهنگ.»

بمانم تا جایی پیدا کنم. لباس‌ها و کتاب‌هایم را جمع کردم و همه را ریختم داخل یک چمدان بزرگ و یک چمدان کوچک‌تر هم برداشتم تا وسایل ضروری دیگرم را جمع کنم که صدای مرد را پشت سر خود شنیدم.

مرد گفت: «چکار می‌کنید؟ من نیومدم شما رو بیرون کنم. از ایران که زنگ زدم بهش و گفتم دارم میام، گفت خونه خالیه! اگر گفته بود شما این‌جایید، باور بفرمایید سرزده وارد خونه نمی‌شدم!»

بعد هم انگار که از گفتن این حرف‌ها پشیمان شده باشد راهش را کشید و رفت.

پذیرش و هضم کل این ماجرا دشوار بود. از بی‌عقلی خودم عصبانی بودم و از انتظار بیهوده‌ای که برای برگشتن فرهنگ داشتم عُقم گرفته بود و می‌لرزیدم! همهٔ دار و ندارم، دو چمدان و یک ساک دستی شد! قید همهٔ خوراکی‌ها را زدم. کوفت می‌خوردم، بهتر بود! سمت اتاق‌نشیمن رفتم تا قاب عکس خانوادگی، سیم گوشی همراهم و عروسک کوچک مضحکم «گلاب‌جانم» را بردارم. گلاب‌جان همیشه همراهم بود. یک ببر کوچک لاغر و استخوانی چرمی و سیمی که به هر شکلی می‌توانستم درش بیاورم. می‌نشست، می‌خوابید و می‌ایستاد. به گلاب‌جان عادت کرده بودم. مرد آن‌جا نبود. فکر کردم داخل دستشویی باشد. پشت در دستشویی گوش ایستادم؛ اما صدایی از داخل به گوش نرسید. شقیقه‌ام از درد تیر می‌کشید. همیشه به محض این‌که استرس به جانم می‌افتاد قند خونم پایین می‌آمد و سردرد می‌شدم!

ایران که بودم مامان همیشه می‌گفت: «می‌ری بیرون دوحبه قند همراهت باشه. اُفت فشارخون ارثی‌مونه!»

ته کیف مامان همیشه نقل‌و نبات یا قندوشکلات پیدا می‌شد. دوست داشتم آن‌جا بود تا از او گله‌گی کنم و بگویم: «مامان درازگوشی ارثیه‌مون نیست؟ چرا به‌جای این‌که به من بگی ته کیفم قند بذارم یادم ندادی تا الاغ نباشم؟!»

از مرد صاحب‌خانه خبری نبود. به مرکز تاکسی‌سرویس محل زنگ زدم و یک تاکسی گرفتم. در این فاصله همهٔ وسایل شخصی داخل حمام و دستشویی را داخل سطل آشغال ریختم! کفش‌های مرد نبود! رفته بود! شاید داخل محوطه قدم می‌زد تا من گورم را گم کنم و بروم! اگر یک کار عاقلانه در تمام عمرم انجام داده بودم همین یک کار بود. ترک آن چهاردیواری! چمدان‌ها سنگین بودند. آن‌ها را به‌زحمت تا کنار در کشاندیم.

وقتی خواستم درآپارتمان را باز کنم و بیرون بروم یادداشتی را کنار در دیدم.

«خانم محترم، شما تا هر زمان که تمایل داشتید می‌توانید این‌جا بمانید. دیگر نیازی نیست با فرهنگ تماس بگیرید. من امشب به منزل یکی از دوستان می‌روم و فردا به این‌جا برمی‌گردم. خوشحال می‌شوم با من در تماس باشید. این هم شماره‌تلفن من... فردا می‌بینم‌تان.» سخاوت معنی‌دار این مرد که کمتر از یک‌ساعت نبود با من آشنا شده بود نفرتم را بیشتر کرده بود. یادداشتش را مچاله کردم و پرت کردم آن طرف و از در بیرون رفتم.

هوا تاریک شده بود و برف زیر نور نارنجی‌رنگ خیابان مانند منشورهایی بلورین می‌درخشید. بدون آن‌که به پشت سر خود نگاه کنم تا شمع خاطره آپارتمانی که شش‌ماه در آن‌جا با فرهنگ زندگی کرده بودم را دوباره در ذهنم روشن کنم زیپ کتم را بالا کشیدم.

هوا تاریک شده بود و برف زیر نور نارنجی‌رنگ خیابان مانند منشورهایی بلورین می‌درخشید. بدون آن‌که به پشت سر خود نگاه کنم تا شمع خاطره آپارتمانی که شش‌ماه در آن‌جا با فرهنگ زندگی کرده بودم را دوباره در ذهنم روشن کنم زیپ کتم را بالا کشیدم و سمت تاکسی که در محوطه پارکینگ منتظر ایستاده بود رفتم و هرگز دیگر به آن‌جا برنگشتم.

انگار اگر اتفاقی نیفتد که مغز ما آدم‌ها را تکان بدهد دست از افکار نادرست و اشتباهات خود بر نمی‌داریم. آیا باید یکی بکوبد بر سرمان تا دوزاری‌مان بیفتد؟ تا مدت‌ها از دست خودم عصبانی بودم که چرا وقتم را هدر دادم و برای فرار از تنهایی و ترس زندگی در محیطی ناآشنا در چاله‌ای که فرهنگ جلوی پایم کنده بود افتادم و به غلط فکر کردم با وجود و حضور او در آسمان‌ها هستم. من ته زمین این جرم سماوی سرد و جامد هم نبودم چه برسد به ارتفاعات بالا!

۲۰۰۴ میلادی

هیلدا یک پرنده بود

از روز نخست که به قصد کار قدم به خانهٔ سالمندان گذاشتم، دریافتم که باید مسلط به زبان انگلیسی باشم. زبان نه به‌معنای گفتگو بلکه به مفهوم رفتارشناسی. همه می‌دانیم زبان یکی از مهم‌ترین عوامل برقراری ارتباط است؛ اما آیا هرگز از خود پرسیده‌ایم زبان مردم اطراف‌مان تمام آن چیزی است که باید بدانیم؟

در انگلیس هنگامی که می‌خواهید در جایی مشغول به‌کار شوید باید فرد مسئول آن شغل را متقاعد کنید که در مکالمه زبان

انگلیسی مهارت دارید. بعد از آن رفتار و شخصیت شما مورد ارزیابی مصاحبه‌کننده قرار می‌گیرد که به‌طور کلی در برگیرندۀ قابلیت‌های شما هم است و نوع گفتگو و انتخاب واژه‌های مناسب و چگونگی رفتار شما با دیگران را نیز تعیین می‌کند؛ مانند این‌که بگویند شخصیت راننده‌ها را تا حدودی می‌توان از نوع رانندگی آن‌ها حدس زد. عده‌ای در رانندگی شتاب دارند و برخی خونسرد و تعدادی آهسته می‌رانند.

در خانۀ سالمندان انجام هر حرکت کوچک از جانب ما در چشم فرد سال‌خورده به منزله یک گفتگو است. اگر زبان بلد باشیم؛ ولی قادر به برقراری یک ارتباط امن و اصولی با سالمند نباشیم، دانش زبان کمک شایانی به پیشرفت کلی ما نمی‌کند و چه‌بسا شکست خورده و کار خود را از دست بدهیم.

من از آن دسته افرادی بودم که اعتمادبه‌نفس کافی در مکالمه انگلیسی نداشتم و تجربه بارها به من ثابت کرده بود دوستانی که حرآف بودند و سریع تکلم می‌کردند در مکالمۀ انگلیسی قوی‌تر عمل کرده و سریع‌تر از این پل ارتباطی عبور کردند. من کم‌حرف و بدتر از آن تا حدودی خجالتی بودم. خب! پررو نباشی و کمی هم کودن یکی می‌شود شبیه من!

مدتی به‌شکل داوطلبانه به مرکز سالمندان رفتم. وقتی دغدغۀ پرداخت حقوق نباشد یک مدیر می‌تواند آسان‌تر تصمیم بگیرد که تو را بپذیرد یا نه! بدون حقوق استخدام شدم و خوشحال بودم چون طبق قانون کار در انگلیس، اگر مدتی داوطلبانه کار کنی همان می‌شود مشق کاری تو و بعدها می‌توانی با همان تجربه شغل مناسب‌تری پیدا کنی البته این دفعه با حقوق! من هم خوش‌بین به آینده با هفته‌ای دو روز کار رایگان در یکی از مراکز نگهداری سالمندان موافقت کردم.

مدتی به‌شکل داوطلبانه به مرکز سالمندان رفتم. وقتی دغدغۀ پرداخت حقوق نباشد یک مدیر می‌تواند آسان‌تر تصمیم بگیرد که تو را بپذیرد یا نه!

قرار بود تا به آن دسته از سالمندان که علاقمند به هنر بودند نقاشی یاد بدهم. وقتی می‌دیدم چگونه برخی از آن‌ها به‌طور ناشیانه قلم‌مو بدست گرفته و از روی پالت رنگ، رنگ‌های مورد علاقه خود را برداشته و آبی‌ها و زردها و قرمزها و سبزها را به تصویر می‌کشند لذت می‌بردم.

«هیلدا» زنی بی قوم‌وخویش و تنها بود. هرگز ازدواج نکرده بود و در طول عمر هفتادساله‌اش فقط با یک مرد زندگی کرده بود. زنی آرام و بی‌سروصدا که همیشه یک پیراهن به تن داشت. پیراهنی آبی‌رنگ. تمام مرکز می‌دانستند که پیراهن آبی او هدیه آخرین روز زندگی مردش بود. بعدها چند پیراهن مشابه همان پیراهن آبی خرید و فقط همان‌ها را می‌پوشید. زنی خوش بر و رو که شیرین سخن می‌گفت و روزهایی که درد و پوکی استخوانش اندکی مجال می‌داد بذله‌گو هم می‌شد. سرگرمی‌اش در مرکز تماشای فیلم و سریال و حل جدول و بازی «بینگو» بود. نقاشی را دوست داشت و می‌گفت در طول زندگی همواره حسرت یادگرفتن نقاشی را داشته و آن روزها حضور من در مرکز حس اشتیاق زیادی در او بوجود آورده بود.

هیلدا و «پیتر» با هم به کلاس نقاشی می‌آمدند. پیتر همسایه قدیمی هیلدا بود و به علّت از کارافتادگی و فلج پا در مرکز نگهداری می‌شد. در دل هر دو آن‌ها را تحسین می‌کردم که علی‌رغم بیماری‌های بسیار جدی و طاقت‌فرسا از بودن در کنار هم و دیگر سالمندان خوشحال بودند. پیتر با این که نمی‌توانست راه برود؛ ولی از روحیه بالایی برخوردار بود و همیشه می‌خندید و با جوک‌هایی که تعریف می‌کرد همه را می‌خنداند. او برخلاف هیلدا یک دختر و دو نوه داشت که گاهی به ملاقات او می‌آمدند و موجب شادی بیشتر او را فراهم می‌کردند.

پیتر و هیلدا همیشه قبل از من و بقیۀ سالمندان علاقمند به نقاشی حاضر بودند و هرگز پیش نیامده بود که بعد از من به کلاس بیایند. از احترامی که به‌خود و به حضور من در آن‌جا می‌گذاشتند حسی خوشایند قلبم را پر می‌کرد و به بودن آن‌ها دلبستگی پیدا کردم؛ اگرچه باور داشتم وابستگی آسیب‌رسان و آدمی رهگذری بیش در این عالم گذرا نیست.

یک روز با پرنده خشک شده‌ای که در بغل داشتم وارد کلاس شدم و هیلدا را ندیدم و پیتر برخلاف معمول سرحال و قبراق نبود و برایم شرح داد که هفتۀ قبل هیلدا دچار سکتۀ مغزی شده و چند روز در بیمارستان بستری بود و روز قبل دوباره او را به مرکز آورده بودند.

ساعتی بعد دست از کار کشیدم و به اتاق هیلدا رفتم تا او را از نزدیک ببینم. وقتی به آن‌جا رسیدم در اتاقش نیمه‌باز بود. وارد اتاق شدم. هیلدا روی تخت خوابیده بود و وقتی او را صدا زدم چشم‌هایش را باز نکرد.

به او گفتم: «پاشو هیلدا بهت قول داده بودم امروز برات یه پرنده بکشم.»

هیلدا هفتۀ پیش به من گفته بود تا به او یاد بدهم تصویر یک پرنده را نقاشی کند؛ پرنده‌ای که بشود پشت آن نشست و در آسمان پرواز کرد. همان موقع یادم افتاد که سال گذشته به یکی از شهرهای ساحلی رفته و یک مرغ دریایی خشک‌شده خریده بودم. به او قول داده بودم پرنده‌ام را بیاورم تا او و هنرجویان دیگر آناتومی بدن یک پرنده را از نزدیک ببینند و در صورت

تمایل برای رسم پرنده خیالی خود الهام بگیرند و آن را رسم کنند.
هنگامی که به سالن نقاشی برگشتم، سالمندان هم‌چنان در سکوت سرگرم نقاشی‌کردن بودند. پیتر هم قلم‌مو به‌دست کنار پنجره نشسته و به بیرون چشم دوخته بود. وقتی به او نزدیک شدم به زبان انگلیسی گفت: «هیلدا رو دیدی؟»
سرم را به علامت تأئید تکان دادم. چشم‌هایش از اشک پُر بود. تا آن روز گریهٔ یک مرد انگلیسی را ندیده بودم و فکر می‌کردم انگلیسی‌ها بی‌احساس هستند و چیزی به نام غده اشک در نهان‌خانهٔ چشم ندارند؛ اما اشتباه فکر می‌کردم و حتی بعدها دریافتم که آن‌ها خصوصاً خانم‌های انگلیسی احساسات بسیار رقیقی دارند و حتی در بین شادی‌ها و هیجانات هم گریه‌شان می‌گیرد و به قول معروف اشک‌شان لب مشک است.
دستم را روی شانهٔ پیتر گذاشتم. دست‌هایش را باز کرد. خم شدم. بغلم کرد. نشستم کنارش و دست‌های شسته و تمیز، مردانه و لرزانش را گرفتم و چشم در چشم او دوختم و سپس گفتم: «غصه نخور، پیتر. هیلدا خوب می‌شه. تو یک‌بار دیگر پیانو می‌زنی و اون می‌رقصه.»
پیتر گفت: «خودت هم می‌دونی که داری چرت‌و پرت می‌گی. حرفت یه امید پوچه! دکتر گفته شاید دیگه نتونه روی پاهاش بایسته، چه برسه به این‌که برقصه! هیلدا بهترین دوستم بود!»
قلبم لرزید. یاد پدر و مادرم افتادم. روزی که پدرم از دنیا رفت، مادرم گفت: «سایهٔ سرم رفت! پدرت مونسم بود!»
لحظه‌ای بعد پیتر به مرغ دریایی خشکیده‌ای که صبح با خودم به کلاس آورده بودم اشاره کرد و گفت: «اجازه بده خودم اون پرنده رو برای هیلدا بکشم. تو بهم اجازه می‌دی، مگه نه؟»
گفتم: «البته که اجازه می‌دم.»
گفت: «تو کمکم می‌کنی؟»
گفتم: «چی‌می‌گی پیتر. با کمال میل که کمک می‌کنم. خیلی هم خوشحال خواهم شد.»

مرد انگلیسی هشتادساله تا غروب خورشید آن روز روی بوم خود به رسم خط و رنگ و زمین و آسمان پرداخت و نقاشی کرد و من کنارش ایستادم و به او کمک کردم. هیلدا که بعد از سکتهٔ مغزی نیمی از بدنش فلج شده بود و همان‌طور که پیتر گفته بود، نتوانسته بود روی دو پا بایستد و روحیه زندگی کردن را از دست داده بود و دیگر حتی حوصله شنیدن جوک‌های پیتر را نداشت چه برسد به این‌که غش‌غش بخندد و از خنده روده‌بر شود، مدتی بعد از دنیا رفت.
بعد از مراسم تدفین بنا به‌دستور مسئول آسایشگاه پرنده‌ای را که پیتر طراحی و ساخته و پرداخته و رنگ‌آمیزی کرده بود را قاب کردند و در سالن استراحت‌گاه مرکز و در معرض دید عموم به دیوار آویختند؛ پرنده مرد انگلیسی مانند پرنده من سپید بود؛ چشمانی درشت و آبی و درخشان داشت؛ اما با یک تفاوت عمده! گیسوان بلند و بلوطی‌رنگ پرنده پیتر تمام فضای آسمان روی بوم را پر کرده بود مانند گیسوان نرم و براق و بلوطی رنگ هیلدا در خانهٔ چشم مرد انگلیسی.
پیتر به انگلیسی زیر تابلو نوشته بود: «هیلدا یک پرنده بود!»
زبان تنها مسیر ارتباطی مابین اشخاص و ملیت‌ها نیست؛ اگر شرایطی نو خلق کنیم، بستر تازه‌ای برای ارتباط می‌یابیم. در این گستره شاید نتوان با دریایی از حروف و اصوات هم لب به سخن گشود. حرف‌ها در بی‌کلامی و سکوت ردوبدل می‌شوند و حس رضایت حاصل می‌گردد.
زندگی در خانهٔ سالمندان مکان عبور از یک مرحله و رفتن به دوره دیگری از زندگی اشخاص است. عشق‌ورزی تنها امید وصل انسان در مسیر ابدی خود است. اگر به‌هم‌دیگر مهر داشته باشیم شعلهٔ صلح و دوستی را در وجود خود و دیگران افروخته‌ایم و به این ترتیب مرگی نخواهیم داشت بلکه دروازه‌ای سمت تولد خواهیم گشود. یک روز هستیم و روز دیگر نه! زندگی همان مسیر سفر است.■
پاییز ۲۰۰۵ میلادی

سینما و تئاتر





نگاهی به فیلم: «۱۹۸۴»؛ «مایکل رادفورد»؛ «فرنوش رضایی درجی»

یادداشتی بر فیلم «1984»

کارگردان «مایکل رادفورد»؛ «فرنوش رضایی درجی»



انسان در اسارت ایدئولوژی

مشخصات

فیلمنامه نویسان: مایکل رادفورد_ جورج اورول

بر اساس رمان ۱۹۸۴ نوشتهٔ جورج اورول

بازیگران: جان هارت، ریچارد برتون سوزان همیلتون، سیریل کوساک

محصول ۱۹۸۴

خلاصه داستان

در قاره‌ای به نام اوراسیا که پایتخت آن انگلستان است، حکومتی بر روی کار آمده که به صورت تک حزبی اداره می‌شود. این حکومت بر تمامی ساحت زندگی عمومی و خصوصی مردم تحت حاکمیت خود نظارت دارد. مهم‌ترین ابزار اعمال این نظارت تلویزیون‌های دوسویه‌ای است که از طریق آن حکومت مردم را زیر نظر می‌گیرد و هیچکس حق خاموش کردن آن را ندارد. شخصیت اثر مردی به نام وینیستون اسمیت است که در وزارت حقیقت مشغول به کار بوده و وظیفه‌اش بررسی کتب و اسناد قدیمی و نیز جعل و بازرسی آنهاست. وی وظیفه دارد هرآنچه را که با اهداف حزب مغایرت دارد از این آثار حذف نماید. او با دختری به نام جولیا آشنا می‌شود و آن دو به یکدیگر دل می‌بازند.

فیلم ۱۹۸۴ را مایکل رادفورد با اقتباس از رمانی به همین نام نوشتهٔ جورج اورل ساخته است. جورج اورول خود نیز در نگارش فیلمنامهٔ اثر با رادفورد همکاری نموده و هردو سعی داشته‌اند تا در اثر خود جهانی مبتنی بر انگاره‌های توتالیتر (تمامیت گرا) را به تصویر کشیده و آن را نقد نمایند.

برای اینکه بتوانیم به شیوه‌ای درست و کارآمد اثر مورد نظر را تحلیل و بررسی کنیم نخست باید توضیحاتی را پیرامون توتالیتریسم و حکومت‌های توتالیتر به شما عزیزان ارائه نموده و سپس به کشف نشانه‌های آن در اثر بپردازیم.

رژیم‌های توتالیتر ساختاری توده گرا دارند که در این ساختار ارزش‌های فردی و انسانی به محاق رفته و بشر تبدیل به موجودی بی هویت می‌گردد. در واقع در چنین سیستم‌هایی هویت فرد در هویت توده محو می‌گردد.

در این سیستم‌ها فرد ناچار به پذیرش دروغ می‌گردد و اگر این دروغ را نپذیرد خائن و همدست دشمن نامیده می‌شود. دیگر نکته آنکه در این ساختار فرد پیوسته احساس می‌کند که او و زندگی شخصی وی به صورت مداوم تحت نظارت سیستم حاکمه است. بر همین اساس وی خود را فاقد زندگی شخصی می‌یابد و این مسئله خود سبب ساز می‌شود که هویت فردی وی هرچه بیشتر نابود گشته و وی به اسارت سیستم حاکمه در بیاید.

در حقیقت می‌توان اذعان داشت که حکومت‌های مبتنی بر انگاره‌های توتالیتر بر تمامی ارکان زندگی افراد جامعه سایه انداخته و آزادی وی را سلب می‌نمایند. شوروی سابق و آلمان نازی را می‌توان یکی از این نوع حکومت‌ها دانست.

حال اگر بخواهیم با دقت فیلم ۱۹۸۴ رو مورد کنکاش قرار دهیم، متوجه خواهیم شد که ساختار رژیمی که نویسندگان و سازندگان اثر به تصویر کشیده و به نقد آن می‌پردازند، بسیار نزدیک به ساختار رژیم‌های توتالیتر است.

در صحنهٔ نخست فیلم انبوه مردم در یک سینما به تماشای فیلمی که در راستای اهداف سیستم حاکم ساخت شده نشسته‌اند، و در پایان فیلم همگی با شور و اشتیاق شعارهایی را در حمایت از قدرت حاکم فریاد می‌زنند.

در این صحنه کارگردان و نویسنده اثر با نمایش توده‌ای که تحمیق گردیده به نقد تفکر مبتنی بر توده گرایی می‌پردازد. تفکری که تنها وجود آن است که به سیستم حاکم اجازهٔ حاکمیت بر انبوه مردم را می‌دهد. زیرا یک سیستم توتالیتر هرگز نمی‌تواند بدون تبدیل مردم به جامعه‌ای توده وار و گرفتن هویت مردم بر آنها حکومت نماید.

در صحنه‌ای دیگر از فیلم اسمیت را در سالنی مشغول کار می‌بینیم که در مقابل او و دیگر کارمندان تلویزیونی دوسویه قرار دارد. تلویزیونی که از طریق آن می‌توانند کارمندان و اعمال آنها را به صورت کامل زیر نظر داشته باشند و از این طریق آنهارا تحت انقیاد خویش در بیاورند. استفادهٔ کارگردان از نمای باز به انتقال چنین مفهومی کمک می‌کند.

یکی از مسائلی که حکومت مردم را ازآن منع می‌کند، ارتباط جنسی است. حکومت سعی دارد با زیر سلطه بردن

همهٔ ارکان و ساحت‌های زندگی خصوصی افراد از جمله ارتباط جنسی آنها، افراد جامعه را به زیر سلطهٔ خود بیاورد.

در این فیلم گاه مکان هم هویتی معنادار پیدا می‌کند، به عنوان مثال اولین صحنهٔ معاشقهٔ میان اسمیت و جولیا در طبیعت اتفاق می‌افتاد. با توجه به این نکته که سکس عملی طبیعی و مبتنی بر امیال طبیعی است، بهترین مکان برای رخ دادن آن نیز طبیعت است، زیرا طبیعت هنوز توسط تکنولوژی تحت سلطهٔ ایدئولوژی و نظام حاکم در نیامده است. بدینسان می‌توان اذعان داشت که بهترین مکان انتخابی برای اولین معاشقه میان اسمیت و جولیا محسوب می‌گردد، زیرا آن دو در این مرحله باید از چنگال سلطهٔ ایدئولوزی رهایی یابند.

صحنهٔ گرفتار شدن اسمیت و جولیا نیز نکته‌ای هوشمندانه در خود دارد، اسمیت و جولیا در خانه‌ای که ساخت بشر است و توسط تلویزیونی دوسویه که ابزاری در راستای تحت سلطه گرفتن مردم است، به دام می افتند. درواقع درون جهانی که سازندگان اثر به تصویر می‌کشند، تکنولوژی در خدمت به انقیاد درآوردن انسان‌ها است.

در چنین سیستمی حتی واژگان نیز به شیوه‌ای هدفمند گزینش می‌گردند و هر واژه‌ای که با خواست نظام تقابل داشته باشد، از دایره واژگان حذف می‌گردد.

مسئلهٔ دیگری که سازندگان اثر طرح می‌کنند، لذت‌های کوچک زندگی است که در یک نظام توتالیتر انسان‌ها از دستیابی به این لذت‌ها منع می‌شوند. به عنوان مثال می‌توان به صحنه‌ای از فیلم اشاره کرد که در آن جولیا برای اسمیت قهوه و شکر اصل می‌آورد، محصولاتی که به گفتهٔ جولیا تنها در اختیار اعضای حزب است. در اینجا شاهد هستیم که حتی لذت‌های کوچک زندگی نیز از مردم دور نگهداشته می‌شود تا بدینسان از بالاتر رفتن سطح زندگی آنها جلوگیری کرده و خواسته‌های آنهارا در سطحی پایین نگهدارد. لذت‌هایی که می‌تواند به زندگی ما انسان‌ها روح ببخشد.

فیلم ۱۹۸۴ را می‌توان اثری فکورانه دانست که سعی دارد آگاهی مخاطب خویش را بالا برده، و از وی انسانی آگاه‌تر بسازد.■



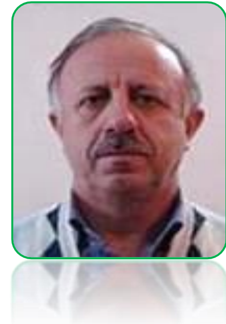
ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان «بعد از بیست سال»؛ «اُ. هنری»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه «نظافتچی»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه «پادشاه بینی‌دراز»؛ «داینا مالموک»؛ «اسماعیل پورکاظم»









ترجمه داستان «پادشاه بینی‌دراز»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در دوران‌های پیشین پادشاهی جوان زندگی می‌کرد، که بنحو بی سابقه‌ای در دام عشق یک پرنسس زیبا گرفتار آمده بود امّا آن دختر زیبا قادر به ازدواج با پادشاه جوان نبود زیرا یک جادوگر بدجنس او را افسون کرده بود.

پادشاه جوان پس از آنکه از ماجرا مطلع گردید، درصدد شکستن افسون جادوگر برآمد لذا به نزد یک ساحرهٔ خوب رفت، تا در این مورد از او چاره جوئی نماید.

ساحرهٔ خوب پس از آنکه پادشاه را با خوشروئی پذیرفت، بعد از شنیدن ماجرای او گفت: سرورم، من می‌خواهم از دنیای جادوگران رازی را با شما در میان بگذارم، که هیچ انسان معمولی از آن با خبر نمی‌باشد. من به شما اطلاع می‌دهم که آن پرنسس زیبا و افسون شده دارای یک گربهٔ بزرگ است و آن را بسیار دوست می‌دارد. علاقه او به آن گربه از علاقه‌اش به هر کس یا هر چیز دیگری بیشتر است امّا او بر اساس افسونی که بر او نهاده شده است، مجبور است با هر کسی که با چابکی و چالاکی بتواند بر روی دُم گربه‌اش قدم بگذارد، ازدواج نماید.

پادشاه جوان با خود اندیشید: این کار نمی‌تواند برای من چندان دشوار باشد. من براحتی خواهم توانست دُم گربهٔ پرنسس را زیر لگدم له نمایم و افسون بکار رفته را باطل سازم.

پادشاه جوان به این موضوع فکر می‌کرد که با قدم گذاردن بر بخشی از دُم گربه بتواند مشکل موجود بر سر راه ازدواج با پرنسس را حل کند بنابراین بلافاصله به سمت قصر معشوقه زیبا و گربه‌اش روانه شد.

پادشاه جوان پس از چند روز طی طریق به قصر پرنسس زیبا رسید و از دروازه بزرگ و گشوده‌اش وارد آن گردید. هنوز لحظاتی از ورود پادشاه جوان به قصر نگذشته بود، که گربهٔ بزرگ در مقابل پادشاه جوان ظاهر شد. گربه با حالتی خشمگین و بنابر عادتش اقدام به کمانی ساختن پشت خویش نمود. پادشاه جوان بلافاصله به سمت او رفت و پای راست خویش را بلند کرد. او فکر می‌کرد که هیچ کاری آسان‌تر از گذاشتن پایش بر روی دُم گربه بزرگ پرنسس وجود ندارد امّا او در این مورد به شدت در اشتباه بود.

گربه که نامش "مینون" بود، با سرعت و چابکی توانست مسیر حرکت خود را تغییر دهد و موجب شود که پای پادشاه جوان بجای لگد کردن دُم او با شدت به کف زمین برخورد نماید و آسیب ببیند.

پادشاه جوان پس از آن به مدت هشت روز تمام به تعقیب گربهٔ بزرگ پرنسس پرداخت و در هر کجای قصر به دنبال وی می‌رفت. پادشاه جوان تمامی بالا و پائین‌های قصر پرنسس را به دنبال گربهٔ بزرگ پیموده بود. او این کار را از صبح زود تا شبانگاه ادامه می‌داد امّا به هر حال به هیچ موفقیّتی دست نمی نیافت.

بنظر پادشاه جوان اینگونه می‌رسید، که دُم گربه را از فلز جیوه ساخته‌اند زیرا جنب و جوش بسیار زیادی از خود نشان می‌داد و هیچگاه آرام و قرار نمی‌گرفت.

پادشاه سرانجام گربه را در حالیکه در گوشه‌ای از قصر به خواب رفته بود، به ناگهان با دستانش محکم گرفت و با عجله شروع به لگدمالی دُم وی نمود. او با تمام قدرتش بر روی دُم گربه لگد می‌کوبید و از این کار زشت تا لحظاتی دست نمی‌کشید.

"مینون" که مورد حمله پادشاه جوان قرار گرفته بود، ناگهان از خواب پرید و میومیو وحشتناکی برپا کرد. او سپس بلافاصله از شکل گربه به صورت یک مرد خشمگین درشت هیکل تبدیل شد و با چشمانی غضبناک به پادشاه نگریست.

مرد خشمگین فریاد زد: شما حتماً باید با پرنسس زیبا ازدواج نمائید زیرا توانسته‌اید سحر و جادوئی را که من بر زندگی ایشان قرار داده بودم، بشکنید امّا من بواسطه اینکه در این کار از شیوه‌ای زشت و ناجوانمردانه بهره گرفته‌اید، از شما انتقام خواهم گرفت. بدین ترتیب شما پس از ازدواج با پرنسس زیبا صاحب فرزند پسری با یک بینی دراز و خمیده به طول پانزده سانتیمتر خواهید شد. آن مرد ادامه داد: اینک شما می‌توانید این موضوع را باور نمائید و یا اینکه فکر کنید که بینی پسرتان همانند دیگر بینی‌ها خواهد بود مگر اینکه آن را با چشم خویش ببینید. به هر حال مجاز نیستید که هیچگاه تهدید مرا با احدی از مردم در میان بگذارید و گرنه در همان لحظه و در همان مکان خواهید مُرد. مرد جادوگر پس از گفتن این بیانات به ناگهان از نظر پادشاه جوان ناپدید گردید. پادشاه جوان که از شنیدن این تهدیدها بسیار هراسان شده بود، پس از لحظاتی که از شنیدن تهدیدها گذشت، به ناگهان به خودش آمد و به خنده افتاد.



پادشاه جوان با خود اندیشید: پسرم ممکن است در طول زندگی خویش به بدبختی‌های به مراتب بدتری نیز در قیاس با داشتن یک بینی دراز دچار شود. لااقل یک بینی دراز فقط می‌تواند جلو دید انسان را بگیرد ولیکن هیچگاه نمی‌تواند مانع شنیدنش گردد. من قصد دارم که هر چه سریع‌تر پرنسس زیبا را بیابم و با وی ازدواج نمایم.
پادشاه جوان پس از اندکی جستجو در قصر توانست پرنسس زیبا را پیدا نماید و با خودش به قصر سلطنتی ببرد.
پادشاه جوان چند روز پس از آن طی مراسمی مجلل و باشکوه با پرنسس زیبا ازدواج می‌کند امّا متأسفانه زندگی مشترک آنها بیش از چند ماه طول نکشید زیرا پادشاه قبل از اینکه شاهد تولد پسر کوچک خویش بشود، در اثر یک اتفاق نامیمون از این دنیای فانی به جهان باقی شتافت. بنابراین هیچکس از راز بینی پسر پادشاه متوفی آگاهی نیافت.
شاهزاده کوچک قبل از آنکه به دنیا بیاید، به عنوان جانشین پدر و تنها وارث سلطنت خواستاران بسیاری در خانواده و دربار پیدا کرده بود لذا وقتی که به دنیا آمد، او را "پرنس خواستنی" نام نهادند.
شاهزاده چشمانی زیبا و آبی رنگ داشت.
لبان شاهزاده بسیار شکیل و کوچک بودند.
امّا بینی شاهزاده آنچنان بزرگ بود، که نیمی از صورتش را می‌پوشانید.
مادرش ملکه پس از دیدن شاهزاده بسیار ناراحت و دلخور گردید امّا سایر بانوان قصر مدام تلاش می‌کردند، که او را دلداری بدهند.
زنان دربار به ملکه می‌گفتند، که بینی شاهزاده آنقدرها بزرگ نیست، که به نظر ملکه آمده است. آن‌ها اشاره می‌داشتند که همگی باید صبر داشته باشند زیرا هر چه شاهزاده بزرگ‌تر می‌شوند آنگاه بینی وی کوچکتر بنظر می‌رسد. بعلاوه صرف نظر از بینی بزرگ شاهزاده، می‌توان او را یک فرد شجاع و قهرمان به عموم مردم معرفی نمود.
زنان دربار برای دلخوشی ملکه عنوان می‌کردند که تمامی سرداران بزرگ جهان دارای بینی‌های بزرگی بوده‌اند و از این موضوع اغلب افراد آگاه کشور و جهان مطلعند.
ملکه که به پسرش علاقه وافری داشت، مشتاقانه به این گونه حرف‌ها و توجیهات گوش می‌داد و دلش اندکی آرام و قرار می‌گرفت.
بزودی زمانی فرا رسید که بینی شاهزاده دیگر به هیچوجه در نظر ملکه بزرگتر از بینی‌های سایر درباریان بنظر نمی‌آمد.

در برهه‌ای از زمان نیز آنچنان پذیرفته شده بود، که هر کسی دارای بینی درازتری بود، مقبولیت بیشتری نزد همگان داشت. بدین ترتیب مردمی که بینی کوتاه و پهنی داشتند، کمتر توجّه مردم را بر می‌انگیختند زیرا آن را نشانهٔ ضعف مالی و کم بضاعتی وی تلقّی می‌کردند.
بیشترین مراقبت و توجهات در امر آموزش شاهزاده انجام می‌پذیرفت. شاهزاده بمحض اینکه توانست سخن بگوید آنگاه او را با انواع قصّه‌ها، افسانه‌ها و موارد متنوّع سرگرم می‌ساختند. در تمامی این آموزش‌ها و سرگرمی‌ها به شاهزاده القاء می‌گردید، که عموم مردمان بد دارای بینی‌های کوتاهی هستند و بر عکس تمامی مردمان خوب از بینی‌های درازی برخوردارند.
هیچ کس حق نداشت به شاهزاده نزدیک شود مگر آنکه از بینی درازتر از حد معمول برخوردار می‌بود. بر این اساس بسیاری از درباریان به شدت علاقمند شده بودند، که بینی‌های کوچک فرزندانشان را چندین دفعه در روز تا آنجا که امکان پذیر بود، می‌کشیدند تا به دراز شدن آن کمک کنند امّا به هر حال آنچه آن‌ها می‌خواستند، امکانپذیر نبود و هرگز نمی‌توانستند بینی فرزندان خود را به اندازه درازی بینی شاهزاده برسانند.
زمانیکه شاهزاده به اندازه کافی رشد کرد و به سن مناسبی رسید، معلم خصوصی شروع به تعلیم درس تاریخ به وی نمود. معلم بسیار توجّه داشت که هر گاه صحبت از یک پادشاه بزرگ و یا یک پرنسس زیبا و دوست داشتنی می‌کرد آنگاه بلافاصله متذکر می‌شد که او نیز از یک بینی دراز برخوردار بوده است.
سرتاسر کاخ سلطنتی و اتاق‌های خصوصی شاهزاده را پُر از تصاویر و اَشکال اشخاص و حیواناتی نموده بودند، که از این صفت عجیب یعنی بینی دراز برخوردار بودند.
این موضوع باعث شده بود که شاهزاده به دلیل برخورداری از درازترین بینی دربار و کشور همواره خود را کامل‌ترین انسان در بین سایرین تصوّر می‌نمود و از این جهت به خودش می‌بالید. او هرگز حاضر نمی‌شد حتی از یک سانتیمتر از بینی خویش در مقابل از دست دادن تاج و تخت پادشاهی و یا برخورداری از بزرگترین گنجینه‌های بشری صرف نظر نماید. او برای بینی دراز خویش بیشتر از موقعیت تاج و تخت ارزش قائل بود.
زمانیکه شاهزاده به بیست سالگی رسید، توانست بر جای پدر بنشیند و تاج پادشاهی را بر سر بگذارد.



هنوز مدتی از تاجگذاری پادشاه جوان نگذشته بود که اطرافیان بویژه مادرش از او خواستند، تا ازدواج نماید. آن‌ها تعدادی از زیباترین پرنسس‌ها را برای وی در نظر گرفتند و به او پیشنهاد کردند که بنابر انتخاب خودش با یکی از آنها ازدواج کند.
در این میان، یکی از پرنسس‌ها که بیشترین مقبولیت را در نزد شاهزاده کسب کرده بود، در واقع دختر یکی از قدرتمندترین پادشاهان بود و اصل و نسب وی تا چندین نسل همگی از جمله پادشاهان به شمار می‌آمدند امّا افسوس اینکه پرنسس مذکور با همهٔ زیبائی و کمال از یک بدشانسی برخوردار بود و آن اینکه دارای یک بینی کوتاه و نوک برگشته بود بطوریکه هر کسی با دیدن وی اظهار می‌کرد که جادوگران او را به شدت افسون نموده‌اند.
این زمان درباریان پادشاه جوان و بینی دراز دچار بزرگترین درماندگی و سرگشتگی شده بودند زیرا آنها عادت کرده بودند که در حضور "شاهزادهٔ خواستنی" به تمامی افرادی که بینی‌های کوچکی داشتند، بخندند و او را مورد مضحکه قرار دهند امّا اینک چگونه می‌توانستند بینی کوچک پرنسس زیبا و دوست داشتنی را مورد استهزاء قرار دهند.
دو مرد بیچاره و بدبختی که "شاهزادهٔ خواستنی" احترام زیادی برای آنها قائل بود، بواسطه معرفی چنین پرنسسی از پایتخت و دربار تبعید گردیدند.
پس از آن تمامی درباریان هوشیار شدند، که سخن گفتن خویش را اصلاح نمایند امّا آنها به هر حال بواسطه عادت سال‌های گذشته دچار مشکل می‌گردیدند و هیچکدام از آنها ایدهٔ شایان توجهی در این رابطه برای خارج شدن از این معضل عظیم ارائه نمی‌دادند.
سرانجام یکی از درباریان توانست، ایده جدیدی را بیان نماید. او گفت: اگر چه داشتن یک بینی دراز برای یک مرد وارسته و اصیل لازم و ضروری است امّا این موضوع در مورد بانوان که شخصیتی متفاوت دارند، صدق نمی‌کند. او برای تفهیم ایده‌اش به یک نسخه دستنویس بسیار قدیمی استناد می‌کرد، که در آن از "کلئوپاترا" ملکه زیبای مصر سخن به میان آورده شده بود. در آن نوشته از "کلئوپاترا" به عنوان زیباترین بانوی دوران‌های قدیم یاد گردیده و او را برخوردار از یک بینی کوچک با نوک برگشته توصیف کرده بودند.
پادشاه جوان پس از اینکه از چنین مورد تاریخی بسیار مبرهنی مطلع گردید، بسیار دلشاد و مسرور گردید. بنابراین به فوریت هدایای بسیار نفیسی را تهیّه کرد و آنها را توسط یک فرستادهٔ مورد وثوق به طرف پرنسس جوان ارسال کرد و از او تقاضای ازدواج نمود.
پرنسس زیبا درخواست پادشاه جوان را بفوریت پذیرفت و آن را با ارسال هدایای متعدد و فرستادگانی چند پاسخ گفت.
پادشاه جوان بسیار علاقمند به ملاقات با پرنسس زیبا بود و می‌خواست هر چه زودتر پذیرای وی در قصر سلطنتی گردد.
پرنسس زیبا به دعوت پادشاه جوان پاسخ مثبت داد و برای ملاقات با وی رهسپار قصر سلطنتی شد امّا زمانیکه پرنسس فقط چند کیلومتر با پایتخت کشور شاهزاده فاصله داشت و دقیقاً قبل از آنکه شاهزاده بتواند بوسه‌ای بر دستان پرنسس زیبا بزند، برحسب اتفاق همان جادوگری که یکبار پیش از این خود را به شکل "مینون" یعنی گربهٔ مادر وی در آورده بود، مجدداً در آنجا ظاهر شد و پرنسس زیبا را قبل از آنکه چشم عاشق به معشوق بیفتد، از مقابل دیدگان همراهانش ربود و به جای نامعلومی برد.
پادشاه جوان وقتی از ربوده شدن معشوقش آگاه شد، به غم و اندوه فراوانی دچار گردید. او آنچنان دچار احساسات شده بود که اظهار داشت، هیچگاه به منصب پادشاهی باز نخواهد گشت و به تخت سلطنت خویش جلوس نخواهد کرد مگر اینکه عشق خویش یعنی پرنسس زیبا را بیابد.
پادشاه جوان درخواست هیچکدام از درباریان و خدمتکاران را برای همراهی خویش نپذیرفت و روز بعد با همهٔ آنها خداحافظی کرد. او بر اسب راهواری سوار گردید و لجام اسب را بر گردن وی انداخت و بدین ترتیب به وی اجازه داد که به هر کجای دنیا که می‌خواهد، او را همراه با خودش ببرد.
اسب پادشاه جوان آزادانه و بدون دخالت سوار به راه خویش ادامه داد، تا اینکه وارد دشت بسیار وسیع و سرسبزی شد. "شاهزادهٔ خواستنی" تمامی روز را بطور پیوسته و بدون اینکه حتی خانه‌ای را در سر راهشان ببیند، طی کرد.
عاقبت زمانی فرا رسید که "شاهزادهٔ خواستنی" و اسبش از گرسنگی به شدت ضعیف گردیده و نزدیک غش کردن بودند. شاهزادهٔ خواستنی آرزو می‌کرد که ایکاش دوباره سالم به خانه برگردند زیرا در هیچ کجا نشانه‌ای از پرنسس زیبا نمی‌یافت.
شاهزاده با فرارسیدن تاریکی شب در جستجوی پناهگاهی برای استراحت برآمد. او سرانجام با اندکی جستجو توانست غار بزرگی را در همان حوالی بیابد.
شاهزاده وارد غار شد ولی با کمال تعجب آنجا را مسکونی یافت. او در داخل غار با پیرزنی مواجه شد، که بیش از یکصد سال از عمرش می‌گذشت. در کنار پیرزن چراغی روشن شده



بود، که به فضای داخل غار به خوبی روشنائی می‌بخشید.
پیرزن که در حقیقت یک ساحره بود، عینکش را بر روی بینی‌اش اندکی جابجا کرد تا بتواند به نحو بهتری فرد غریبه و تازه وارد را ببیند.
"شاهزادهٔ خواستنی" بزودی متوجّه شد که بینی پیرزن آنقدر کوچک است، که حتی قادر به نگهداشتن عینکش نمی‌باشد.
پادشاه جوان و ساحرهٔ پیر با دیدن بینی‌های همدیگر هم زمان تا آنجا که می‌توانستند، قاه قاه شروع به خندیدن کردند. این زمان هر کدام از آنها با انگشت بسوی دیگری نشانه رفته بود و فریاد می‌زد: عجب بینی مسخره‌ای!
پادشاه جوان گفت: امّا نه به مسخرگی بینی شما، بانوی گرامی.
پادشاه جوان آنگاه ادامه داد: من خداوند را شکر می گویم که به هر کدام از ما بینی یگانه و بی همتائی ارزانی داشته است و اینک بسیار خوب‌تر خواهد بود اگر چیزی برای خوردن بیابم زیرا از فرط گرسنگی در حال مُردن هستم و اسب بیچاره‌ام نیز وضعیتی بهتر از من ندارد.
ساحرهٔ پیر پاسخ داد: من از صمیم قلب در رفع نیاز شما خواهم کوشید. اگرچه بینی شما بنحو مضحک و خنده آوری دراز می‌باشد امّا چیزی از ارزش شما به عنوان تنها پسر یکی از بهترین دوستانم نمی‌کاهد. من پدرتان را همچون برادرم دوست می‌داشتم. او بینی بسیار زیبا و خوش ترکیبی داشت.
"شاهزادهٔ خواستنی" با عصبانیت پرسید: شما چه نقصی در بینی من می‌بینید؟
ساحرهٔ پیر پاسخ داد: آه، من بطور کلی هیچ نقصی در بینی شما نمی‌بینم امّا به هر حال بینی شما اندکی بزرگتر از اندازه معمولی بنظر می‌رسد. این چیزی است که من هرگز در مورد آن نمی‌اندیشم زیرا یک مرد وارسته می‌تواند بسیار عاقل، با شخصیت و شجاع باشد حتی اگر بینی وی اندکی بزرگتر از دیگران بنظر آید. البته من همچنان که پیش از این نیز برایتان متذکر شدم، از نزدیک‌ترین دوستان پدرتان بوده‌ام. پدر گرامی شما اغلب به دیدارم می‌آمدند. من که آن زمان بسیار جوان و زیبا بودم، همیشه از دیدارشان مسرور می‌شدم. او نیز احساس خوبی نسبت به من داشتند بطوریکه غالباً مرا خواهر صدا می‌کردند.
"شاهزادهٔ خواستنی" گفت: بانوی گرامی، گواینکه بسیار مایلم که مابقی قضایا را از زبان شما بشنوم امّا بیشتر دوست می‌دارم که ابتدا چیزی به عنوان شام به من بدهید. من مجدداً به شما یادآور می‌گردم که در تمام طول امروز نتوانسته‌ام چیزی برای خوردن بیابم و اینک تا حد مرگ گرسنه هستم. ساحرهٔ پیر گفت: پسر بیچاره! من اینک بی درنگ برایتان شام حاضر می‌کنم و هنگامی که در حال خوردن آن هستید، به شما داستان خودم را در شش کلمه تعریف خواهم کرد زیرا من اصولاً از سخنرانی طولانی و وراجی متنفّرم. بنظرم یک زبان دراز بسیار تحمل ناپذیرتر از یک بینی دراز است. من به خاطر می‌آورم زمانیکه جوان بودم تا چه اندازه مورد تحسین دیگران قرار می‌گرفتم. من در آن زمان نیز به هیچوجه سخنور خوبی نبودم ولیکن دیگران فکر می‌کردند که این موضوع از ضعف جسمانی و کمبود بنیه‌ام سرچشمه می‌گیرد لذا همواره به مادرم ملکه (زیرا برخلاف آنچه شما اینک مرا اینچنین ملاحظه می‌کنید، من دختر یک پادشاه بزرگ و مقتدر بوده‌ام) می‌گفتند که اندکی بیشتر به او غذا بدهید و نگذارید که بیش از این گرسنگی بکشد.
"شاهزادهٔ خواستنی" که حوصله‌اش از وراجی‌های بی موقع ساحرهٔ پیر سر رفته بود، بلافاصله صحبت‌های او را قطع کرد و گفت: حرف‌های شما کاملاً صحیح می‌باشند.
ساحرهٔ پیر خونسردانه گفت: من همین الآن شامتان را می‌آورم ولی فقط می‌خواهم بگویم که پدرم پادشاه بسیار بزرگی ....
پادشاه جوان می‌خواست با تمام وجودش فریاد بزند که: لطفاً بس کنید و صحبت‌های بیشتر در مورد پدرتان را فعلاً نزد خودتان نگهدارید امّا او توانست خودش را موقتاً کنترل نماید و فقط با تعجّب بسیار به مشاهده پیرزن اکتفا نماید.
پادشاه جوان فکر می‌کرد که نکند حرف زدن پیرزن همچنان ادامه یابد و باعث گردد که مجدداً موضوع گرسنگی او را به فراموشی بسپارد.
پادشاه جوان می‌دانست که اسبش نیز همانند وی گرسنه و تشنه است و نیاز فراوانی به علوفه، آب و مراقبت دارد.
ساحرهٔ پیر که از نجابت و نزاکت "شاهزادهٔ خواستنی" بسیار خشنود شده بود، سرانجام خدمتکارش را فراخواند و به او دستور داد تا برای شاهزاده هر آنچه نیاز دارد، فراهم سازد.
ساحره آنگاه به "شاهزادهٔ خواستنی" گفت: شما صرف نظر از بینی درازتان شخصی بسیار آرام، مؤدّب و خوش اخلاق هستید.
پادشاه جوان با خودش اندیشید: این پیرزن چرا اینقدر به بینی من کار دارد؟
اگر من اینقدر گرسنه نبودم، یقیناً به او نشان می‌دادم که چقدر پُرگو، حرّاف و غیر قابل تحمّل است. او براستی پیش خودش فکر می‌کند که بسیار کم سخن می‌گوید ولیکن هر کسی باید بسیار احمق باشد که این عیب او را نادیده انگارد و



حرف‌هایش را باور کند. او می‌پندارد که براستی یک پرنسس بوده است امّا فقط چاپلوسان به خودشان اجازه تأئید چنین ادعائی را می‌دهند و ادعای او را در این مورد که به ندرت سخن می‌گوید، تأئید می‌کنند. من براستی تاکنون هیچکس را به ورّاجی و حرّافی او ندیده‌ام.

در تمام مدتی که شاهزاده با خودش کلنجار می‌رفت و مشغول ایراد گرفتن از حرکات و رفتار پیرزن ساحره بود، خدمتکار پیرزن به چیدن میز غذا مشغول بود.

پیرزن ساحره مدام از خدمتکارش سؤال‌های غیر ضروری متعددی را می‌پرسید و بدین وسیله از وی می‌خواست که ادعاهای او در مورد کم حرفی و انتساب به اجداد پادشاهش را در حضور "شاهزادهٔ خواستنی" تأئید نماید.

شاهزاده با خود اندیشید: بسیار خوب، من از آمدنم به اینجا بسیار مسرورم زیرا درک کرده‌ام که تا چه اندازه و چگونه به چاپلوسی درباریان گوش می‌داده‌ام.

براستی چه کسی تاکنون خطاها و نواقصم را از من پنهان می‌ساخته است، تا باور نمایم که در اوج کمال و زیبائی هستم و هیچ نقصی ندارم؟

آیا اطرافیانم مرا فریب نمی‌داده‌اند و من از تمامی نقاط ضعف خویش مطلعم؟

آیا من از درستی کارهائی که تاکنون انجام داده‌ام، اطمینان دارم؟

شاهزاده آنگاه با خشنودی به خوردن شام پرداخت و دست از خوردن غذا نکشید، تا اینکه پیرزن ساحره مجدداً شروع به سخن گفتن نمود.

ساحره گفت: شاهزاده عزیز، آیا به اندازه کافی مهربان و منصف هستید که لحظه‌ای برای شنیدن سخنم درنگ روا دارید؟ براستی بینی شما آن چنان بر صورتتان سایه انداخته است که من به درستی از دیدن حالات چهره شما ناتوان هستم و نمی‌توانم رضایت یا عدم رضایت شما را از این پذیرائی متوجّه گردم. بعلاوه می‌خواستم بگویم که پدرتان به من اجازه داده بودند که هر زمانی که بخواهم، بتوانم به دربار ایشان بروم و در آنجا حضور یابم. اینک نیز مایلم که از آداب و رسوم مرسوم دربارتان مطلع گردم.

آیا همچنان بانوان دربار در آنجا به دور هم جمع می‌شوند و مجالس خصوصی تشکیل می‌دهند؟

آیا هنوز به صورت دسته جمعی به گردش و تفرج می‌پردازند؟ آیا مجالس رقص زنان دربارتان هنوز هم برپاست؟ من از شما به خاطر خندیدنم در ابتدای دیدارمان بسیار عذر می‌خواهم امّا همچنان بسیار علاقمندم که علّت درازی بینی شما را بدانم.

شاهزاده که از شنیدن چنین عباراتی در موقع غذا خوردن بسیار دلخور و آزرده خاطر شده بود، گفت: من از شما خواهش می‌کنم که بیش از این در مورد بینی‌ام صحبت نکنید. من بینی خودم را همینگونه که هست، بسیار می‌پسندم و دلم به هیچوجه بینی کوتاهتری را نمی‌خواهد.

ساحرهٔ پیر پاسخ داد: آه، من متوجّه شده‌ام که با سخنانم موجبات آزردگی شما را فراهم ساخته‌ام. با این حال من خودم را یکی از بهترین دوستان شما و پدر مرحومتان محسوب می‌دارم و همواره از آزادگی خانواده شما خشنود گردیده و از آن حمایت روا داشته‌ام.

پیرزن بدون انقطاع تا نیمه شب به سخنگوئی پرداخت امّا شاهزاده تحمّل بیش از آن را نداشت. بنابراین سخنان ساحرهٔ پیر را قطع کرد و از پذیرائی وی بسیار تشکّر نمود.

شاهزاده آنگاه سریعاً با پیرزن ورّاج و پُر حرف خداحافظی کرد و پس از سوار شدن بر اسب خویش از آنجا دور شد.

شاهزاده همچنان تا یک مسافت طولانی به پیش رفت. او مناطق بسیاری را به دنبال پرنسس زیبا جستجو نمود امّا هیچ خبر و اطلاعی از پرنسس عزیزش بدست نیاورد.

شاهزاده به هر قصری مراجعه می‌کرد، بلافاصله با این تذکر مواجه می‌شد که دارای یک بینی درازتر از حد معمول می‌باشد. پسر بچّه ها در خیابان‌ها او را به استهزاء می‌گرفتند و دهقانان و روستائیان با حیرت به صورت وی خیره می‌شدند.

بسیاری از بانوان و آقایانی که شاهزاده آنها را در اجتماعات ملاقات می‌نمود، به نحو بیهوده‌ای تلاش می‌کردند، که از خندیدن پرهیز کنند و سعی داشتند تا هر چه سریع‌تر خودشان را از مسیر حرکت وی دور سازند.

شاهزادهٔ بیچاره کم کم کاملاً درمانده و منزوی شده بود. او فکر می‌کرد که تمامی مردم دنیا دیوانه شده‌اند امّا همچنان هیچ مورد عجیبی در رابطه با بینی خویش احساس نمی‌نمود.

سرانجام ساحرهٔ پیر یعنی همان کسی که بسیار ورّاجی می‌کرد امّا در عوض دارای طبیعتی مهربان و سرشتی نیکو بود بواسطه اینکه شاهزاده را بسیار تنها و دلشکسته می‌دید، بر احوال وی بسیار متأسف گردید و بر آن شد تا به هر طریقی به وی کمک نماید.

پیرزن ساحره که به خوبی از جادو و افسون مطلع بود، می‌دانست که پرنسس عزیز شاهزاده را به طریقی افسون کرده‌اند که شاهزاده هیچگاه نمی‌تواند آن را باطل سازد مگر



اینکه از نقص و عیب خویش مطلع گردد و بفهمد که از یک بینی درازتر از معمول برخوردار است.
ساحرهٔ پیر با این افکار به جستجوی پرنسس زیبا پرداخت. او که در سحر و جادو بسیار تواناتر از جادوگر بدکار بود و علاوه بر قدرت جادوگری از ویژگی نیک اندیشی نیز استفاده می‌کرد درحالیکه آن جادوگر دارای طینتی شیطانی و شریرانه بود لذا ساحره توانست افسون جادوگر بدکار را باطل سازد و پرنسس زیبا را از افسون او برهاند.
ساحرهٔ پیر آنگاه پرنسس زیبا را در یک قصر شیشه‌ای زندانی نمود سپس قصر شیشه‌ای پرنسس زیبا را در مسیری قرار داد که بزودی "شاهزادهٔ خواستنی" از آنجا عبور می‌نمود.
شاهزاده سوار بر اسب راهوارش با حالتی غمگین و ناامید از جاده مذکور می‌گذشت، تا اینکه به یک قصر بزرگ و باشکوه رسید.
شاهزاده سوار بر اسب از دروازهٔ قصر عبور کرد و وارد حیاط آن گردید. شاهزاده در آنجا ساختمانی عظیم و زیبا را مشاهده کرد که سراسر دیوارهایش از خالص‌ترین شیشه‌ها ساخته شده بودند.
شاهزاده به ساختمان شیشه‌ای نزدیکتر شد و با شگفتی پرنسس زیبا و عزیزش را در داخل ساختمان شیشه‌ای در حالی مشاهده کرد که به وی می‌نگریست و لبخند شیرینی بر لب داشت.
شاهزاده بلافاصله جَستی زد و از اسب خویش پیاده شد و به طرف پرنسس زیبا دوید.
پرنسس زیبا دستش را از جامه زربفت در آورد و آن را به طرف شاهزاده دراز کرد تا برای اولین دفعه آن را ببوسد امّا شاهزاده نتوانست دست او را از ورای دیوار شیشه‌ای لمس نماید.
شاهزاده از فرط شوق و اشتیاق از خود بیخود شده بود و سر از پا نمی‌شناخت لذا با سرعت شمشیرش را از نیام بیرون کشید و آن را با تمام قدرت بر دیوار شیشه‌ای که پرنسس را محبوس ساخته بود، فرود آورد و بدین ترتیب موفق شد تا شکاف کوچکی در آن بوجود آورد.
پرنسس زیبا که شاهد تلاش شاهزاده بود، با مشاهده شکافی که در اثر ضربت شمشیر شاهزاده در دیوار شیشه‌ای ایجاد شده بود، لب‌های گلگون خود را بر روی شکاف گذاشت تا از آن طریق با شاهزاده گفتگو و تماس برقرار نماید امّا این کار نیز بسیار عبث و بیهوده بود و شاهزاده قادر به دسترسی به پرنسس نبود.
شاهزاده گردنش را به آرامی چرخاند و سرش را به اطراف گرداند تا اینکه سرانجام دستش را بر روی صورت خویش گذاشت و عیب بزرگ خویش را متوجه شد. شاهزاده با تعجّب بانگ بر آورد: باید اقرار نمایم که بینی من بسیار درازتر از حالت معمولی است.
در همین زمان ناگهان تمامی دیوارهای شیشه‌ای قصر شکسته شدند و فروریختند.
ساحرهٔ پیر ناگهان در مقابل آنها پدیدار گردید و شاهزاده را به نزد پرنسس معبودش همراهی کرد.
پیرزن گفت: شاهزاده شما اینک به عیب خویش اقرار کردید و این اعتراف به داشتن بینی درازتر از معمول را مرهون من می‌باشید لذا در همین لحظه افسون و جادوئی که بر زندگی شما حکمفرما شده بود، پایان پذیرفت و شما اینک می‌توانید با فرد دلخواهتان ازدواج نمائید امّا ....
او سپس لبخندزنان اضافه کرد: امّا من همچنان از اینکه در مورد بینی درازتان با شما صحبت نمایم، می‌هراسم زیرا شما هیچگاه نظر مرا در مورد دراز بودنش باور نمی‌کردید تا اینکه بینی شما سد راه میل و خواسته شما گردید. پس بهتر است اینک برای آخرین دفعه به آن نظری بیندازید.
او سپس آئینه ای را که به همراه داشت، بدست گرفت و آن را در مقابل صورت "شاهزادهٔ خواستنی" نگهداشت و گفت: آیا خرسند نخواهید شد از اینکه بینی شما با دیگران تفاوت چندانی نداشته باشد؟
شاهزاده گفت: کاملاً با شما موافقم.
این زمان بینی دراز شاهزاده شروع به چروکیده شدن نمود و در اندک زمانی به اندازه معمولی رسید.
شاهزاده آنگاه خود را به کنار پرنسس زیبا رسانید و او را در آغوش کشید و مؤدّبانه به دفعات بوسید.
پرنسس زیبا نیز با مهربانی و رضایت به او پاسخ مثبت و شایسته داد.
شاهزاده بلافاصله به اتفاق پرنسس زیبا به سمت کشورش عزیمت نمودند.
آن‌ها بزودی طی جشنی با شکوه و فراگیر با یکدیگر ازدواج کردند و تا سال‌های طولانی با وفاداری و صداقت در کنار همدیگر زیستند و از زندگی در کنار یکدیگر لذت بردند.■





ترجمه رمان «بستی» بخش نهم، فصل چهارم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

تسنیم! او مرا رهاکرد و رفت. برای کارشناسی‌ارشد تاریخ آماده می‌شد. توصیه‌نامه‌ای گرفته بود و پیش من آمد و برای آمادگی آزمون ارشد از من کمک می‌خواست. مرتب می‌آمد و کتابش را باز می‌کرد، یادداشت می‌کرد و می‌رفت. او بی‌دلیل هیچ حرف و بحث ناگهانی را شروع نمی‌کرد و به‌هرحال من هم نمی‌خواستم با او صحبت کنم. دختر رنگ‌پریده‌ای به نظر می‌رسید. چه حرفی باید با او می‌زدم؟ ولی آن روز او خیلی جذاب به نظرم رسید. صبح بود. حمام رفته و لباس‌هایم را عوض کرده بودم، او نیز تمیز و پاک به نظر می‌آمد. بعد از اینکه در آن اتوبوس پر از مسافر در میان صندلی‌های سمتِ خانم‌ها، جایی گیر آوردم، دیدم که او مقابل من ایستاده، آن‌قدر نزدیک که گردن سفیدش و لاله‌های سرخ‌رنگ گوشش در مسیر نفس‌های من بودند. آن موقع نفس من هم تندتر شد.

همزمان با پیاده‌شدن او، من هم پیاده شدم. تا جمعیت را کنار زدم و راهم را باز کردم، کمی وقتم گرفته شد. در همان زمانِ کوتاه او ناپدید شد.

خب اهمیتی نداشت. فکر کردم که غروب، او برای درس خواهد آمد. ولی آن شب او نیامد. به خودم تسلی دادم که خب فردا شب می‌آید. ولی روز بعد هم نیامد. نیامدنش بی‌قراری مرا بیش‌تر کرد.

فردای آن روز به او تلفن کردم و به‌عنوان یک استاد، علت نیامدنش را پرسیدم. دلیل بی‌معنی آورد و من‌من‌کنان گفت که امروز می‌آید.

در انتظار فرارسیدن شب، آن روز خیلی طولانی گذشت. شب آمد و او نیز به همراهش آمد و ساکت نشست. او همیشه با تمرکز سؤال می‌پرسید و یادداشت می‌کرد، حالا آن تمرکز در نگاهش دیده نمی‌شد. امروز من هم تمایلی به درس دادن نداشتم. سریع درس را جمع کردم. سپس او ساکت بود و من نیز. بالاخره من زبان بازکردم: «تسنیم!».

در جواب فقط سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد. ولی نمی‌دانستم برای گفتن چه چیزی او را صدا کردم؟ من گم شده بودم انگار اصلاً وجود نداشتم. بلند شد و ایستاد. من هم مضطرب و پریشان بلند شدم و ایستادم. تا دم در او را همراهی کردم. موقع خروج از اتاق آهسته به او گفتم: «تسنیم!».

او تعجب کرد و من خاموش شدم. بعد مثل برق از اتاق خارج شد و من همان‌جا خشکم زد. و او دیگر نیامد.

□□□

تسنیم رفته است. سرگرمی‌شب تمام. من از درون خالیِ خالی، بیزار از بیرون، در شهر بی‌هدف پرسه می‌زدم. بدون دلیل قدم‌هایم به سمت شیراز رفتند. عبدل تعجب کرد: «آقاذاکر کجا بودی؟».

- همین‌جا بودم، بقیه کجا هستند؟

- قربان! کسی نیامده، چایی بیاورم؟

- بله بیاور

> تسنیم رفته است. سرگرمی‌شب تمام. من از درون خالیِ خالی، بیزار از بیرون، در شهر بی‌هدف پرسه می‌زدم. بدون دلیل قدم‌هایم به سمت شیراز رفتند. عبدل تعجب کرد: «آقاذاکر کجا بودی؟».

من در گوشه‌ای تنها می‌نشستم و چای می‌خوردم. تمام چهره‌های اطرافم جدید و بیگانه بودند. مردی موسفید حالا دارد وارد شیراز می‌شود. آدم بسیار آراسته‌ای است. ولی دوستانم کجا هستند؟ چقدر عجیب است. زمانی فقط و فقط ما، در شیراز بودیم. حالاچنان نیست شده‌ایم که انگار هرگز این‌جا نبوده‌ایم.

ناگهان افضال وارد شد: «رفیق! بقیه کجا هستند؟ از بس دنبالت گشتم، مُردم. هیچ‌کدام از موش‌ها را پیدا نکردم. شنیده بودم که تو و عرفان در امپریل نشسته‌اید».

- نشسته بودیم.

- به‌هرحال من با همین حدس رفتم آنجا، به خیال اینکه حالا هم شاید آنجا نشسته باشید. اوضاع آنجا خیلی ناجور شده، بساط رقص برپا بود، چراغ‌ها خاموش بودند، خب من هم نشستم. در دلم گفتم چراغ‌ها که روشن بشود، این موش‌ها را پیدا خواهم کرد. به سالن رقص نگاه کردم، میس‌دولی نبود و به جایش زن زشتی مشغول رقص بود. آن‌هایی که تشویقش می‌کردند هم مثل خودش نفرت‌انگیز بودند. برق روشن شد و من اطرافم را نگاه کردم، همگی دهاتی و بی‌ادب بودند. من به شما دو تا فحش دادم و آمدم بیرون. افضال درست می‌گفت. اوضاع امپریل همان‌طور بود. من هم شبی اتفاقی آنجا رفته بودم. حال‌وروزش را که دیدم، برگشتم.



- رفیق! مردمِ خوب کجا رفته‌اند؟ افضال اطرافش را نگاه کرد و غرغرکرد: «اینها کی هستند؟ همه کجا رفته‌اند؟».

- زوار که پی. اس. سی شد و از شهر رفت.

- او را بی‌خیال، از بقیه بگو.

- سلامت شاید برود آمریکا، برای بورسیه حسابی تلاش می‌کند. اکثراً در اس. ای. اس. یو[۲۲] می‌شود پیدایش کرد. اجمل هم که مشغول کارهای سیاسی و جمهوری‌خواهی شده

- و عرفان؟

- او در روزنامه کار می‌کند.

افضال غرولندی کرد: «موش! تو چیکار می‌کنی؟».

- عشق.

- عشق؟! افضال سرتاپای مرا خردمندانه نگاه کرد: «خب تو آدم خوبی هستی».

- در شیرازنشستن و به سیاست و هنر و ادبیات، بدوبیراه‌گفتن که کار خاصی نیست.

افضال با جدیت به حرف‌های من گوش داد: «درست می‌گویی. عشق از تمام این کارها بهتر است. ولی عموجان برای عشق‌ورزیدن، آدم باید پاک و شریف باشد».

- تو که شریف هستی.

- بله شریف هستم ولی خیلی مشغله‌ام زیاد است این‌جا.

- مشغله؟

- عزیزا! نمی‌دانی چقدر وقتم در شرکت پرنده‌ها و درخت‌ها صرف شده؟ برای عشق و عاشقی‌کردن، وقت ندارم. تو عشق و عاشقی بکن، من هم برایت دعا می‌کنم.

عزیزا! نمی‌دانی چقدر وقتم در شرکت پرنده‌ها و درخت‌ها صرف شده؟ برای عشق و عاشقی‌کردن، وقت ندارم. تو عشق و عاشقی بکن، من هم برایت دعا می‌کنم.

- حالا دیگر دعا چه فایده‌ای دارد؟ او این‌جا بود و حالا رفته. «آه سردِ بلندی کشیدم».

افضال همدردانه به من نگاه کرد و با لحنی نصیحت‌آمیز گفت:

- عزیزا! در را باز نگه‌دار و بیدار بمان.

دری که از مدت‌ها قبل بسته شده بود، او با رفتنش باز کرده بود و حالا من نمی‌توانستم آن را ببندم. در بازمانده بود و من انتظار می‌کشیدم. او نیامد اما کس دیگری آمد.

در کنفرانس موسیقی به‌طور اتفاقی با انیسه ملاقات کردم. از دیدنش تعجب کردم: «هی! کی از لندن آمدی؟».

واقعیت این بود که من از برگشت ناگهانی او از لندن، شگفت‌زده نشده بودم، از این حیرت‌زده بودم که او با دلربایی و طنازی تازه‌ای برگشته بود. وقتی در امپریل او را دیده بودم، مجذوب او نشده بودم. او کمی ابراز علاقه به من کرده بود ولی من اصلاً به او راه نداده بودم. چطور راه می‌دادم؟ درون من، در بسته شده بود. آن موقع او جذاب نبود. بدنش کلاً پهن و مسطح بود ولی حالا بدنش پر از انحنا وسینه‌هایش حسابی برجسته شده بودند. بازوهای برهنه و جوانش، نشیب‌وفراز جذاب کمر و باسنش، سینه‌های خوش‌فرمش که حسابی پُر بودند و موقع راه‌رفتن تکان می‌خوردند. من با هیجان و شادی سرتاپای او را ورانداز کردم:

- انیسه! لندن قیافه و شکل تو را کاملاً عوض کرده.

او این حرف را همچون تحسین پذیرفت. خندید و سپس گفت:

- حسابی شب شده، این کنفرانس کی تمام می‌شود؟

- لازم است که منتظر اتمامش باشیم؟

- نه لزومی ندارد.

ما دوتایی فوراً بیرون رفتیم. من درِ ماشین را برایش باز کردم، او با تعجب به من نگاه کرد:

- هی! تو ماشین‌دار شده‌ای؟ انگار فقط من عوض نشده‌ام. تو هم تغییر کرده‌ای.

- دست دوم است.

- با اینکه دست دوم است، خیلی روان می‌رود. و زد زیر خنده.

- جایی نرویم و چایی بخوریم؟

- حتماً، برای چی ما از آنجا بیرون آمدیم. امپریل چطور است؟ من در لندن که بودم فقط یک چیز این‌جا را به‌خاطر داشتم: امپریل.

- امپریل هم عوض شده ولی او مدلی دیگر تغییر کرده. حالا آن را نشانت می‌دهم، حسابی افسوس می‌خوری.

- پس حتماً باید آنجا را ببینم.

من سر ماشین را به طرف امپریل چرخاندم.

حالا امپریل رنگ دیگری داشت. نه مجلس رقص و آوازی بود و نه نوازنده‌ها، سازی می‌نواختند. میزهایش خالی بود. در گوشه کنارش یک نفر تنها نشسته بود و چای می‌نوشید. گربه‌ی قهوه‌ای با چشمانی بسته به صندلی مدیر چسبیده بود و بعد با رخوت بلند شد، خمیازه کشید، تکه‌ای کباب شامی خورد. نزدیک یکی از مشتری‌ها رفت و با حالتی دردمندانه

---

۱. U.S.I.S: United States Information Agency



میومیو کرد. ولی وقتی بی‌اعتنایی او را دید، جلوتر رفت. به سالن رقص کثیف و پر از گردوخاک رسید و در وسطش نشست و چشمانش را بست. انیسه با افسوس این صحنه را نگاه کرد:

- امپریل کاملاً نابود شده، چطور این اتفاق افتاد؟ وقتی من می‌رفتم امپریل در اوج خودش بود. آن موقع کی فکرش را می‌کرد که روزی وضع امپریل این‌طور بشود؟

- هر اوجی همین تباهی را دارد. آن‌هایی که در عالم اوج هستند هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کنند که روزی چنین سقوطی بکنند. و وقتی تباهی و سقوط شروع بشود، دیگر نمی‌شود جلوی آن را گرفت. نابودی تا آخرین حد خودش پیش می‌رود و بعد آرام می‌گیرد.

- تو داری درباره‌ی نابودی اقوام و ملت‌ها حرف می‌زنی ولی من درباره‌ی امپریل صحبت می‌کنم.

- تباهی و سقوط سراغ هرچه بیاید و هر کجا که بیاید به یک شکل رفتار می‌کند.

ولی وقتی بی‌اعتنایی او را دید، جلوتر رفت. به سالن رقص کثیف و پر از گردوخاک رسید و در وسطش نشست و چشمانش را بست. انیسه با افسوس این صحنه را نگاه کرد.

انیسه با نگاه‌هایی معنادار به من نگاه کرد: «انگار در این مدت تو حسابی دانشمند شده‌ای! بیا از این‌جا برویم».

وقتی در ماشین نشستیم، من پیشنهاد دادم:

- تا حالا حتماً لورین[۲۳] باز شده، آنجا چایی‌های خوبی گیر می‌آید.

- مخالفتی ندارم.

در لورین نشستیم، او با شیطنت گفت:

- رفتم لندن عوض شده‌ام؟

بعد من سرتاپایش را ورانداز کردم و با هیجان گفتم: «کاملاً عوض شده‌ای».

- ولی من می‌بینم که تو دقیقاً این‌جا نشسته‌ای و تغییر کردی.

- چطور؟

- چون حالا می‌توانی با دخترها حرف بزنی و حتی وقتی شب شده باشد هم می‌توانی همراهش چای بخوری. مکثی کرد و گفت:

- تو قبل از من تجربه‌ی عشقی نداشته‌ای؟

- نداشته‌ام ولی می‌خواهم تجربه کنم.

- دروغ نگو طرز رفتارت می‌گوید که قبلاً تجربه‌اش را داشتی. اینکه شکست عشقی خورده باشی حرف دیگری است. به‌هرحال مهم نیست. تجربه‌ی اول همه همین‌طور می‌شود. یک‌بار دیگر امتحان کن، موفقیت پایت را می‌بوسد.

- از سن من نگذشته؟

- چرنده، آنجا دوره‌ی اصلی عشق و محبت از چهل‌سالگی شروع می‌شود و مردی که موهای شقیقه‌اش سفید شده باشد، دخترها مثل مگس می‌ریزند دورش.

ناخودآگاه بر موهای شقیقه‌ام دست کشیدم: «این مُد کی به این‌جا می‌رسد؟».

- رسیده، وارد میدان بشو و سریع با یک دختر شروع کن. حالا بگو با کی می‌خواهی شروع کنی؟

- با تو شروع بشود، چه مشکلی دارد؟

- با من؟ با تعجب به من نگاه کرد و بی‌پروا خندید: «تو واقعاً جسور شده‌ای».

- به‌هرحال چه مشکلی دارد؟

- مشکلی که نیست. خیلی جدی ادامه داد: «ولی من دختر مشکل‌پسندی هستم. تو نمی‌توانی با من ادامه بدهی» کمی فکر کرد و گفت:

- اگر با راضیه جور بشوی چطور است؟

- من آن دختر را دوست ندارم.

- پس چه کسی را دوست داری؟

- تو را.

- می‌دانم. خندید: «تو واقعاً جرئت مردانه‌ای پیدا کرده‌ای. خوب است».

وقتی از لورین به طرف خانه می‌رفتیم، جرئت مردانه‌ی بیش‌تری نشان دادم. درحالی‌که ماشین را می‌راندم، دستم را از روی فرمان برداشته و روی بازوی برهنه‌اش گذاشتم. به‌خاطر این کار او مرا نه تشویق کرد و نه دلسرد. بازویش را مالیدم و دستم را بر شانه‌اش گذاشتم. وقتی از شانه‌ها به طرف سینه‌هایش سفرم را ادامه دادم، به من دستورداد: «جلوتر، نه».

- چرا؟

- نباید برای هر پرسشی توقع پاسخی داشته باشی، فقط به تو گفته باشم.

- ولی دلم می‌خواهد. این را گفتم و ماشین را به گوشه‌ی جاده راندم و ترمزدستی را کشیدم. کاملاً شب شده بود و جاده از این سر تا آن سر کاملاً خالی بود.

به‌طرف انیسه جابه‌جاشده و حسابی به او نزدیک شدم، آن‌قدر نزدیک که با بدنم می‌توانستم نرمی‌وگرمی باسنش را احساس کنم. آرام بر موهایش دست کشیدم، انگشتانم از روی

---

۱. Lorraine



موهای پریشانش لیز خورد و روی شانه‌هایش افتاد. و از شانه‌هایش روی بازوهای صافش افتاد. بعد من به آرامی و با ملایمت دستم را روی سینه‌های برجسته‌ی او گذاشتم. نگاه‌های متینش را بالا آورد و به من نگاه کرد:

- من به تو چه گفته بودم؟

دستم همان‌طور به آن نرمی‌وگرمی‌چسبیده بود. او به من نگاه کرده و دستور داده بود و حالا منتظر بود ببیند دستورش اجرا می‌شود یا نه؟ من آرام دستم را کنارکشیدم ولی ما به هم خیره ماندیم. من به او نزدیک‌تر شدم. لب‌هایم به‌طرف لب‌های شاداب او پیش رفت.

قاطعانه گفت: «نه».

- چرا؟

- من دختر مشکل‌پسندی هستم. تو پسر ساده‌ای هستی.

- ولی حالا دیگر ساده نیستم.

- واقعاً؟ بعد به من نگاه کرد.

- اوهوم.

بعد انگار حرف معصومانه‌ی بچه‌ای را شنیده باشد، زد زیر خنده.

- خب حالا برویم دیر وقت است، باید بخوابم.

جلوی خانه که از ماشین پیاده می‌شد، گفت: «بیا چای بخور».

- کار درستی نیست نصف شب مزاحم بقیه‌ی خانواده‌ات بشویم.

- نه اتاق من جداست. بساط چای هم آماده است.

- نمی‌خواهم این موقع شب به دردسر بیافتی و از من دل‌زده بشوی.

باز هم خندید: «بسیار خب، بای‌بای».

- بای‌بای. بعد ماشین را روشن کردم.

وقتی از آنجا دور شدم، فکر کردم و حسابی در عجب بودم که چرا پیشنهادش را رد کرد. ترمزدستی را کشیدم و ماشین را نگه‌داشتم. کمی فکر کرده و بعد به‌سرعت ماشین را روشن کردم. و به‌طرف خانه‌اش راندم.

اتومبیل وارد محوطه‌ی خانه‌ی آجری شد. ایستاد و اتاقی را که انیسه گفته بود اتاقش است وارسی کرد. اتاق از سایر اتاق‌ها مجزا بود. ولی در آن‌وقت اتاق غرق تاریکی بود. هیچ شعاع نوری از دریچه یا شیشه‌ای به نظر نمی‌رسید. خیلی خسته دور زدم و برگشتم.

□□□

- وای! خیلی تعجب کردم. ساختمان امپریل خراب شده و چهار دیوارش کاملاً فروریخته بود. روی سالن خروارها خاک ریخته بود.

ایستادم و نگاه کردم. باید جلوتر می‌رفتم ولی پاهایم تکان نمی‌خوردند. از همانجا برگشتم. موقع برگشت نگاهم به گربه‌ی قهوه‌ای افتاد. او مانند سایه‌ای در گرگ‌ومیش در سالن رقصِ خاک‌آلود پرسه می‌زد. حالا چقدر کثیف و خاکی و لاغر شده بود.

> دستم همان‌طور به آن نرمی‌وگرمی‌چسبیده بود. او به من نگاه کرده و دستور داده بود و حالا منتظر بود ببیند دستورش اجرا می‌شود یا نه؟

- موش‌ها! دوباره برگشتید؟ افضال گروه را دوباره کنار هم دید و تعجب کرد.

- سلامت! افضال، سلامت را مخاطب قرار داد: «تو که بورس آمریکا گرفته بودی، چه شد؟ فکر می‌کردم حالا دیگر به آمریکا رسیده باشی».

- آمریکا؟ سلامت با لحنی حقارت‌آمیز گفت: «تو که می‌دانی من ضد آمریکا هستم. آخرش بورس درست شد ولی من رد کردم».

عرفان به سلامت نگاه کرد و لبخند ملیحی زد.

- موش برای چه می‌خندی؟

- هیچی، من یک کلام هم حرف نمی‌زنم. عرفان خنده‌اش را کنترل کرد و ژست آدم با وقاری را گرفت. سلامت با عصبانیت به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

- و تو اجمل؟

- من؟ اجمل خیلی سنگین گفت:

- من نتوانستم خودم را با دیکتاتوری ایوب سازگار کنم، خارج شدم.

افضال با نگاه‌هایی معنادار به عرفان نگاه کرد: «خارج شدی یا اخراج؟».

عرفان با لبخند گفت: «دهانم بسته است».

عرفان هم دوباره در شیراز دیده می‌شد. بعد از تمام شبانه‌روز بردگی در روزنامه، راهی برای پیچاندن کارش پیدا کرده بود. تمام دوستان یکی‌یکی برگشتند ولی روزهای رفته برنگشتند.■





داستان «بعد از بیست سال»

نویسنده «اُ. هنری»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

پلیس در حال گشت‌زنی بود. کار همیشگی‌اش است و برایش فرقی نمی‌کند که خیابان‌ها خلوت باشند یا شلوغ.

ساعت تقریباً ۱۰ شب بود، اما وزش بادهای سرد و بارش باران، خیابان‌ها را کاملاً خالی کرده‌بود.

در حالی که می‌رفت، باتومش را با حرکت‌های ظریف و هنرمندانه می‌چرخاند و هرازگاهی برمی‌گشت تا به اطراف نگاه‌کند. قیافه جدی و طوری که بااعتماد به‌نفس راه می‌رفت تصویری از یک نگهبانِ آرامش و امنیت ایجاد کرده‌بود.

خیابان هنوز مثل سرشب بود و فقط گاه و بیگاه ممکن است چراغ‌های یک مغازه سیگارفروشی یا تهیه غذاهای شبانه‌روزی را ببینید. اما اکثر درها متعلق به مغازه‌های تجاری است که مدت‌ها بود بسته شده‌بودند.

خیابان هنوز مثل سرشب بود و فقط گاه و بیگاه ممکن است چراغ‌های یک مغازه سیگارفروشی یا تهیه غذاهای شبانه‌روزی را ببینید. اما اکثر درها متعلق به مغازه‌های تجاری است که مدت‌ها بود بسته شده‌بودند.

در میانه راه، پلیس ناگهان از سرعتش کم کرد. در آستانه یک مغازه ابزارفروشی تعطیل‌شده، مردی با سیگاری روشن روی لبش، تکیه داده‌بود. همان‌طور که پلیس به سمت او رفت، مرد به سرعت، شروع به صحبت کرد. بااطمینان گفت: «همه‌چی خوبه جناب و من فقط منتظره دوستمم، این قراره ملاقات واسه بیست سال پیشه. به نظرتون خنده‌داره؟ اگه می‌خواین مطمئن بشین که همه چیز درسته، توضیح میدم. خیلی وقت پیش، به‌جای این فروشگاه یه رستوران بود.»

پلیس گفت: «پنج سال پیش خرابش کردن.»

مرد کنار چهارچوب در، کبریتی زد و سیگارش را روشن کرد. نور، چهره رنگ‌پریده، چشم‌های تیز و یک زخم کوچک در نزدیکی ابروی راستش را نشان می‌داد. سنجاق کراواتش یک الماس بزرگ بود که اصلاً باهم هم‌خوانی نداشتند.

«بیست سال پیش، این‌جا، تو رستوران با جیمی ولز، بهترین دوستم و بهترین پسر دنیا شام خوردم. منو اون این‌جا بزرگ شدیم، درست مثل دوتا برادر، من هجده سالم بود و جیمی بیست سالش. صبح روز بعدش قرار بود به سمت غرب برای به‌دست آوردن پول و ساختن آینده‌م برم. کسی نمی‌تونست جیمی را از این‌جا بیرون بکشه. فکر می‌کرد این‌جا تنها جائه روی زمینه. اون شب توافق کردیم که دقیقاً بیست سال بعد، دوباره این‌جا همدیگه‌رو ملاقات کنیم، مهم نیست که تو چه شرایطی باشیم یا از چه مسافتی باید بیایم. فهمیدیم که تو بیست سال هر کدوم از ما باید سرنوشت خودمونو رقم بزنیم و به پول برسیم، حالا هرچی که قرار بود باشه.»

پلیس گفت: «خیلی جالب به‌نظر میرسه. هر چند بین دیدارها فاصله خیلی زیادیه. از وقتی که رفتی خبری از دوستت نداشتی؟»

«اوایلش به هم نامه می‌نوشتیم. اما بعده یکی دو سال، هم‌دیگه‌رو گم کردیم. می‌دونین که اون‌جا خیلی بزرگه و برای پول درآوردن، با تمام توانم تلاش کردم. اما می‌دونم که جیمی اگه زنده باشه، این‌جا ملاقاتم می‌کنه، چون‌که همیشه قابل‌اعتمادترین و وفادارترین رفیق تو کل دنیاس. هرگز فراموش نمی‌کنه، امشب هزار مایل اومدم و اگه شریک قدیمی‌م بیاد ارزششو داره.»

مردِ منتظر، ساعتی زیبا بیرون آورد، درش را که با الماس‌های کوچک تزئین شده‌بود، کنار زد. اعلام کرد: «چن دقیقه مونده‌به ده. دقیقاً ساعت ده بود که این‌جا جلوی درِ رستوران از هم جدا شدیم.»

پلیس پرسید: «کارت تو غرب خیلی خوب بود، نه؟»«مطمئن باشین! امیدوارم جیمی هم حداقل نصف من خوب کار کرده‌باشه. چون یه آدمیه که خیلی آهسته و آروم کار می‌کنه. مجبور شدم برای این کار با خیلی از آدمای باهوش رقابت کنم تا بتونم پول دربیارم. چون اون‌جا باید سخت کار کرد»

پلیس باتومش را چرخاند و یکی دو قدم برداشت. «به کار خودم برسم. امیدوارم دوستت بیاد. فقط تا سرساعت ملاقات منتظرش می‌مونی؟»

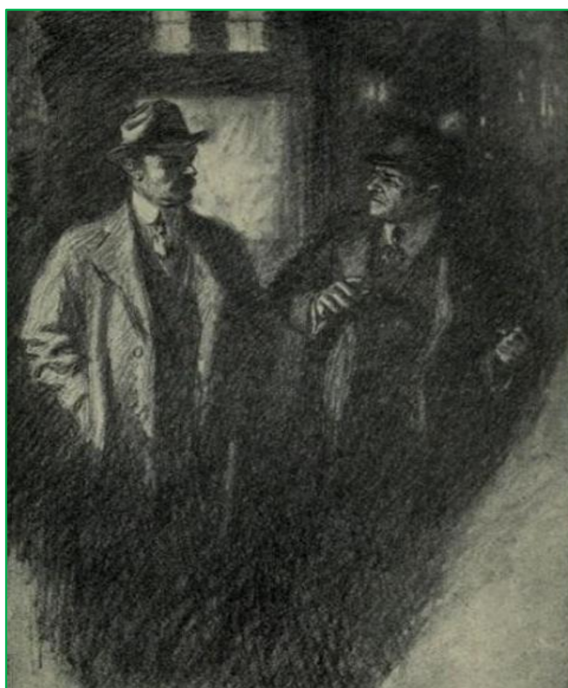
«نه، نیم ساعت بهش وقت میدم. اگه جیمی زنده باشه، تا اون‌موقع خودشو می‌رسونه. شب‌بخیر.»

پلیس در حالی که قدم می‌زد و درها را یکی یکی امتحان می‌کرد تا از بسته‌بودنشان مطمئن شود، گفت: «شب‌بخیر»

باران نم‌نم می‌بارید و باد بدون وقفه می‌وزید. فقط چند مسافر باعجله و بی‌صدا، از آن محله رد می‌شدند در حالی که یقه کت‌هایشان را تا روی گوش‌شان کشیده‌بودند و دست‌هایشان



در جیب‌هایشان بود. جلوی در مغازه ابزارفروشی، مردی که هزار مایل برای ملاقات، تقریباً نامطمئن، با دوست دوران جوانی‌اش آمده‌بود، سیگارش را روشن کرد و منتظر ماند.
حدود بیست دقیقه منتظر ماند و مردی بلند قد با پالتو بلند که یقه‌اش تا گوش‌هایش رسیده‌بود به‌سرعت از آن طرف خبابان آمد و مستقیماً به سمت مرد منتظر رفت.
باشک پرسید: «تو بابی؟»
«تو جیمی ولزی؟» مردی که تازه رسیده‌بود با هیجان گفت: «خیلی خوشحالم!» و هر دو دست او را با دستش گرفت و گفت: «مطمئن بودم که تو بابی مطمئن بودم اگه هنوز باشی تو را این‌جا پیدا می‌کنم. واااااای.... بیست سال زمان زیادیه، سال‌ها گذشته باب. کاش اون‌جا هنوز بود و می‌تونستیم شام دیگه‌ای توش بخوریم. غرب چطور بود پیرمرد؟»
«عالی؛ همه چیزایی که ازش خواستم بهم داده. تو خیلی تغییر کردی جیمی اصلاً فک نمی‌کردم قدت اینقدر بلند شده‌باشه.»
«بعده بیست سالگی این‌طوری شدم.»
«کارت تو نیویورک خوب بود جیمی؟»
«اِی بدک نبود، تو یه اداره کار می‌کنم. باب بیا بریم یه جایی که بلدم و از زمان‌های قدیم حرف بزنیم.»
دو مرد کنار هم در خیابان حرکت کردند. مردی از غرب که خودخواهی‌اش با موفقیتش بیشتر شده‌بود، شروع به تعریف از شغلش، کرد. دیگری هم باعلاقه گوش می‌کرد.
در گوشه خیابان جلوی یک داروخانه کمی روشن بود. وقتی آن‌جا رسیدند، هر کدام به طور همزمان برگشتند تا به صورت دیگری نگاه‌کنند. مرد غربی ناگهان ایستاد و کمی کنار رفت.
باعصبانیت گفت: «تو جیمی ولز نیستی. بیست سال زمان زیادیه، اما برای این‌که بینی پهن و سربالا، این‌طوری باریک بشه، کافی نیست.»
مرد قدبلند گفت: «ولی این مدت گاهی یه مرد خوبو، تبدیل می‌کنه به یه مرد بد. ده دقیقه‌اس که دستگیر شدی باب!»
پلیس شیکاگو فکر می‌کرد که تو ممکنه از این‌جا رد بشی و به ما خبر داده‌بود، می‌خوان باهات حرف بزنن و باید ببرمت اون‌جا. بی سر و صدا میری؟ این عاقلانه‌س، قبل از این‌که به ایستگاه بریم، یه یادداشته که ازم خواسته‌شده بهت بدم. می‌تونی این‌جا کنار پنجره بخونیش، از طرفه پلیس گشته. »
کاغذ کوچکی را که مرد قدبلند به او داد، باز کرد.
وقتی شروع به خواندن کرد، دستش ثابت بود، اما وقتی تمام شد کمی می‌لرزید.
یادداشت نسبتاً کوتاهی بود؛
«باب به‌موقع سر قرار بودم، وقتی کبریتو زدی تا سیگارتو روشن کنی، دیدم که این چهره همون مرد تحت تعقیب تو شیکاگوئه‌خودم نمی‌تونستم این کارو بکنم، برای همین از یه پلیس با لباس شخصی خواستم این کارو انجام بده. جیمی» ■





ترجمه داستان «نظافتچی»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

وقتی او را دید که پشت میز با کلاه نظافتی و پیش بند در فودکورت مرکز خرید نشسته، انگار مرتکب جنایت شده بود، مبهوت شد.

همچنان که ردیاب دستی خود را دور مردی میانسال با کلاه گاوچرانی می‌چرخاند، نمی‌توانست چشمش را از نظافتچی بردارد. نه، به نظر نمی‌رسید که حال او آنقدر بد شده باشد یا برای نفس تازه کردن روی صندلی نشسته و خم شده باشد.

آرنجش را به میز تکیه داده بود و چشمانش را به آرامی می‌مالید.

مردی که کلاه گاوچرانی گذاشته بود محترمانه گفت:

«کافی نیست آقای محترم؟»

مرد گفت:

»نگران نباشید قربان، ردیاب خاموش بود، به همین دلیل مجبور شدم دو بار شما را از آن عبور دهم.»

بعد کنار رفت مرد همان طور که شنل بافتنی طرح مکزیکی خود را پرت می‌کرد، پاشنه چکمه‌های کابویی خود را به کاشی‌های گرانیتی کوبید. اغلب آنها در این فکر بودند که وقتی پول زیادی پیدا کردند چه بکنند و چه بپوشند.

یک بار دیگر سرش را به سمت نظافتچی چرخاند و متوجه تلفن همراه گرانقیمت روی میز و لیوان کوکایی شد که بیشتر از نیمی از آن را نوشیده بود. انیکونا روی میز نشسته است. چه کسی می‌داند چقدر آنجا بود.

هم زمان با اشاره به دستگاه اشعه ایکس به دختر جوانی که قصد داشت با کیفش وارد ردیاب در شود، از خود می‌پرسید:

»چطور یک خانم نظافتچی می‌تواند این مارک گوشی را داشته باشد؟ هزینه قبض دارد، کرایه راه دارد ... چه می‌خورد، چه می‌نوشد، کجا می‌خوابد و بیدار می‌شود؟ با چه کسی صحبت می‌کند، با چه کسی ملاقات می‌کند؟ اگر حال و روزش اینقدر خوب است چرا به عنوان یک نظافتچی کار می‌کند؟«

وقتی که شب گذشته در کافه با دوستانش صحبت می‌کرد. نصرت کافه چی صحبت‌هایشان را قطع کرده و گفت: «چرا وقتی می‌بینی یکی ولخرجی می‌کند یا به نظر اسراف کرده و پولش را هدر می‌دهد، اینطورعصبانی شده و فشارت بالا می‌رود؟ هر کسی یک بار به دنیا می‌آید. هر که بخواهد هر روزرد خانه‌اش دو کاسه غذا می‌خورد. هر کسی دلش خواست می‌تواند هفته‌ای یک بار در یک رستوران مجلل جشن بگیرد و بقیه روزها را به نان خشک اکتفا کند. شما بهترین سال‌های خود را صرف کار برای بازنشستگی راحت می‌کنید. او جوانی خود را زندگی می‌کند، حاضر است در پیری تحت فشار باشد. شما بهترین‌های خود را برای فرزندتان پس انداز می‌کنید، فرزند شما به همین دلیل نمی‌تواند روی پای خود بایستد. فرزند او باید مسئولیت خودش را بپذیرد. در نهایت می‌بینید، فرزند او قبل از شما بالغ شده و علاوه بر آن، شروع به حمایت از پدرش کرده است. پس هر گوسفندی اسیر پای خودش است، استاد. گیریم راه شما راه درست، شما از راهی که می دانید بروید. اما به کسانی که مسیر متفاوتی را انتخاب می‌کنند گیر ندهید. مخصوصاً" آن‌ها را قضاوت نکنید«!

همچنان که ردیاب دستی خود را دور مردی میانسال با کلاه گاوچرانی می‌چرخاند، نمی‌توانست چشمش را از نظافتچی بردارد. نه، به نظر نمی‌رسید که حال او آنقدر بد شده باشد یا برای نفس تازه کردن روی صندلی نشسته و خم شده باشد.

آرنجش را به میز تکیه داده بود و چشمانش را به آرامی می‌مالید.

او از آن زمان به این فکر افتاده است که نصرت کافه چی مرد ولخرجی است. اما هیچ یک از زیاده‌روی‌ها و ولخرجی‌هایی که او می‌دانست به هیچ چیز خوبی منجر نشده است. آن‌ها با این دید نه تنها به خود، بلکه به اطرافیان، به ویژه نزدیکترین بستگان خود نیز آسیب زیادی وارد کردند. او کسی نبود که در مورد مسائلی که به خوبی نمی‌دانست، حکم صادر کند. پدر خودش هم مثل آنها حتی سردمدار آنها بود.

حالا وقتی نظافتچی را تماشا می‌کرد که یک جرعه‌ی آرام از نوشابه‌اش می‌نوشید و دوباره صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند، دوباره از عصبانیتی پر شده بود که نمی‌توانست مهارش کند.

با صدای هشدار دوستش در دستگاه ردیاب که گفت: «اتفاقی افتاده؟» او برای لحظه‌ای به خودش آمد. با لبخندی اجباری نشان داد که همه چیز خوب است. رو به زنی که باعث شده



بود صدای ردیاب در بلند شود گفت:
»ببخشید خانم آیا اشیای فلزی همراه دارید؟«
زمانی که زن جلوی کتش را باز کرد، گوشی پزشکی روی گردن او نمایان شد. گوشی پزشکی را داخل جعبه پلاستیکی گذاشت و از او خواست که دوباره از در عبور کند. با این حواس پرتی فکر کرد چه کسی می‌داند که در حین عمل مردم چه چیزهایی را فراموش می‌کنند.
بعد دوباره به فکر نظافتچی افتاد. چقدر سخت بود تو این دوران پیدا کردن کار. مخصوصاً در چنین مکان گرم و امنی. وقتی هزاران نفر در بیرون از بیکاری رنج می‌برند. مثلاً وقتی همسر خودش که در زندگی روزمره، صبح تا شب به خانه‌های مردم می‌رود برای تمیزکردن پنجره‌ها آن هم بدون بیمه و ناامن.
برای اینکه نگهبان دیگر متوجه نشود چشم از نظافتچی برداشت. چشمانش را با دستانش پوشاند و بی حرکت ایستاد. آیا اتفاق بدی برای زن افتاده است؟ این احتمال جدید باعث شد تا اخم‌های مرد باز شده و چین و چروک‌های پیشانی‌اش صاف شود. البته حتماً اتفاقی افتاده است. به هیچ وجه نمی‌توانست بداند این وضعیت به معنای اخراج بدون غرامت از کار است؟ چون کارفرما در هر جلسه بدون استثناء می‌گفت:
»بی‌انضباطی امتیازی ندارد«.
زن مثل مجسمه بود، مجسمه زن متفکر. بله، بله، قطعاً اتفاق خیلی بدی برایش افتاده بود. شاید یکی از عزیزانش را از دست داده، شاید خبر تصادف یا بیماری به او رسیده است. برای همین او را دور میز نشانده بودند تا کمی آرام شود و قدرتش را جمع کند. تلفن همراه احتمالاً مال او نبوده، بلکه متعلق به مدیرش بوده یا چیز دیگری. او روش‌های اعمال شده در چنین موقعیت‌های فوق العاده را می‌دانست. برای اینکه زن به خودش بیاید، ابتدا به مدیر خبر داده‌اند. حدس می‌زند کوکا را هم آنها روی میزش گذاشته بودند تا آرام شود.
نفس عمیقی کشید. و فکر کرد «محتویات لیوان شاید دارو باشد نه کوکا. زن بیماری داشته. برای خوردن دارو اجازه گرفته است.» سعی کرد خودش را جمع و جور کند ولی مدتی نتوانست. «حتماً سرگیجه دارد یا چشمانش تار شده است. اگر نه آدم سالم وسط این شلوغی دقیقه‌ها با چشمان بسته می‌نشیند؟» نفسش حبس شده بود و سعی می‌کرد تصمیم بگیرد چه کند. خروج از در، تخلف از وظیفه بود. کمک نکردن به زنان جنایت علیه بشریت!

در این بین ساعت ناهار تمام شده بود و رفت و آمد انسان‌ها کمتر شده بود. جشن افتتاحیه در گالری هنر در شرف وقوع بود.
شجاعت او زمانی بیشتر شد که برای چند دقیقه هیچ مشتری جدیدی ظاهر نشد. او به دوستش پشت دستگاه اشعه ایکس گفت:
»من باید به دستشویی بروم«.
ردیاب امنیتی در دستش را جلوی مانیتور گذاشت. خوشبختانه توالت کنار میز نظافتچی بود. با قدم‌های سریع شروع به راه رفتن به آن سمت کرد.
وقتی به لبه میزی که زن نشسته بود رسید، مطمئن نبود چه بگوید. با این حال لحظه‌ای درنگ نکرد. او زمانی برای از دست دادن نداشت. بالاخره طبقه کارگر زبان و حال و هوای یکدیگر را می‌فهمند
گفت: «سلام آبجی، چیزی هست که بتوانم در آن خصوص کمک کنم؟»
زن دست‌هایش را آرام آرام از روی چشم‌هایش پایین آورد. و گفت:
«متشکرم ازتون خیلی لطف دارید. میگرنم عود کرده، آن داخل خیلی سر و صداست، فکر کردم بهتر است کمی استراحت کنم.»

«متشکرم ازتون خیلی لطف دارید. میگرنم عود کرده، آن داخل خیلی سر و صداست، فکر کردم بهتر است کمی استراحت کنم.»

صدای زن مانند بازیگران سریال‌های تلویزیونی کاریزماتیک به نظر می‌رسید. با دایره لغات بی نقص و اعتماد به نفس که شایسته چنان گویشی بود.
با دقت نگاه کرد، متوجه شد صورتش که فکر می‌کرد بی آرایش است، با کرم پودر پوشانده شده و ابروهایش مانند زنان امروزی تتو شده بود.
زن نظافتچی گفت:
»لطفاً"، اینجا، بنشین. آیا شما بازیگرید؟«
مغزش انگار متوقف شده بود. حیرت او هر لحظه بیشتر می‌شد.
با دهن باز گفت: »اوه...» وقتی که به علامت نفی سرش را تکان می‌داد لب‌هایش تکان می‌خورد.
زمانی که خانم نظافتچی از خنده منفجر شد، او کاملاً ناراحت بود. یک قدم از میز فاصله گرفت و با حرکات عصبی شروع به نگاه کردن به اطراف کرد.
»لباس شما عالی شده. اما من فکر می‌کردم که لحن شما در گفتن «سلام، آبجی» فقط می‌تواند از زبان استادی باشد که آموزش تئاتر داشته است.»



تا گوش‌هایش قرمز شد. کامش خشک شده بود و دندان‌هایش به هم فشرده بود. او نه می‌توانست دقیقاً از او بپرسد که در مورد چه چیزی صحبت می‌کند، نه می‌توانست کلمه‌ای برای توضیح دلیل حضورش بر زبان آورد و نه می‌توانست پشتش را برگرداند و راهش را برود. لحظه‌ای سرش را برگرداند و دید افرادی در صف ردیاب ایستاده‌اند.

در همین حین تلفن نظافتچی زنگ خورد. زن گوشی را برداشت و کنار گوشش گذاشت وگفت:

»اوه سلام عزیزم، متشکرم، من خوبم. در مرکز خرید گالری هنری هستم. «بیزیم تیجن» امروز نمایشگاه افتتاحیه دارد. بله... بله... موضوع نمایشگاه «فریب ظواهر را نخورید» است.» نگاه مرد به صورت زن خیره شده و تقریباً یخ زده بود.

»بله عزیزم. همان جشن افتتاحیه با تم توپ لباس. اگر می‌دیدی، چه برنامه رنگارنگ و جالبی است. لباس آن یکی را می‌خواهی که با کت و شلوار کابویی می‌آید یا آن یکی که نقش دکتر را بازی می‌کند؟ حتی ابرقهرمانانی هستند که اغراق کرده‌اند... من؟ من لباس نظافتچی پوشیده‌ام. باورت نمی‌شود، در حال حاضر اولین نمونه نگهبان عالی در مقابلم ایستاده است. فقط او به من گفت «آبجی». خیلی شیرین... هههههه... کاش تو هم بیایی...» ■



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.